



در عهد دولت
ابد مدت شاهنشاه گردون
پیشگاه سیاره سپاه خورشید
منظر السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان
السلطان





مثنوی روشن المسمّی به منازل السعاده

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس فزون از وهم و قیاس نیاز بارگاه حضرت بی نیاز واجب الوجودیست که عقول ذوی العقول از ادراک ذات یکتای بیچند و چونش عاجز و ذلیل و ماعرفناک حق معرفتک اقوی دلیل بکنه ذاتش خبر بری اگر رسد خس بقعر دریا و بمقتضای کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف عقل را که نخستین آفریده اوست بیافرید و بطفیل آن وجود پاک و خورشید تابناک بمفاد لولاک لما خلقت الافلاک کلیه هستی و موجودات را محض عطا وجود بذل وجود فرمود و بمفاد خمرت طینة آدم علی یدی اربعین صباحا طینت آدم ابو البشر را بید قدرت و زلال محبت خود تخمیر فرمود و بحکم و نفخت فیه من روحی لطیفه ولایت کلیه علویه را

که روح

که روح نبوت کلیه است در سر و سویدای آن ودیعه و امانت گذاشت پس از آن ملائکه را بسجده اش مامور داشت که فقعوا له ساجدین و لذا فتبارک الله احسن الخالقین فرمود نه فلک را است مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست و بتاج خلافت و ردای صفوت مخلع و سرافرازش فرمود و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر مکرم و انبیاء معظم که حاملان ودیعه امانت و هادیان طریقه معرفت اند خلفاً بعد خلف برسالت فرستاد کما قال المولوی المعنوی علیه الرحمه قول ان من امة را یاد گیر تا بد الا و خلا فیها نذیر گفت خود خالی نبوداست امتی از خلیفه حق و صاحب همتی و صلی الله علی خیر خلقه و اشرف بریته محمد صلی الله علیه و آله و عترته ثم الصلواة و السلام علی والی الملک الولایه و المنصوص بالخلافه و المخصوص بانا و علی من نور واحد و هو العلی العظیم اب الائمه و سراج الامه مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب صلوات الله علیه و علی اولاده المعصومین خصوصاً علی السبطین الشابین الحسن و الحسین و صل علی زین العابدین علی و علی الباقر محمد و علی الصادق جعفر و علی الکاظم موسی و علی الرضا علی و علی التقی محمد و علی النقی علی و علی الزکی العسکری الحسن و صل علی الامام المهدی الهادی صاحب العصر و الزمان و خلیفة الرحمن

وامامی

و امامی و امام الانس و الجان علیه الصلواة و علیهم السلام و بعد
بر فصحای شاعر و بلغا و ادبای ماهر باهر و آشکارا باد که مرحوم مغفور
خلد آشیان معلّی مکان میرزا محمّد صادق المتخلّص بروشن و الملقّب بنجاب
پسر مرحوم مبرور ملّا محمّد طاهر و آن مرحوم پسر مرحوم خلد آشیان ملّا محمّد
صادق که اصلاً اردستانی بوده و ساکن دار السّلطنه اصفهان
صانها الله تعالی عن الحدثان بوده اند اولاً مرحوم جدّ ایشان از اجلّهٔ
فقها و فحول علما بوده و بکمال زهد و تقوی آراسته و در مقام علم و عمل
از هر جهة پیراسته عالمی پر دانش و عارفی با بینش و در اواخر سلاطین
صفویه انار الله برهانهم و معاصر با مرحومین ملّا محمّد تقی و ملّا محمّد باقر مجلسی رحمهما الله بوده
ولی در امر قضاوت و امامت مداخله و اقدامی نداشته و موحّد و منزوی بوده
و کنون هم مزار شریفشان در اصفهان در تخت فولاد میباشد و مطاف
مؤمنین و معروف در السنهٔ اهل اصفهان بمقبرهٔ مرحوم پلوی میباشد
ولی خود مرحوم جناب روشن رحمة الله علیه در اوائل سن و شباب در اصفهان
ساکن بوده اند و مشغول بتحصیل علوم عربیه و ادبیه و کسب کمالات صوریه
و معنویه و حکمت و عرفان و مراتب ایمان و ایقان که مایهٔ شرافت جاودانی
و پیرایهٔ مقام انسانیت بوده و در جمیع فنون گوی سبقت از همگنان

ربوده خصوصاً در فن شاعری نظماً و نثراً از هر جهة ممتاز و مطلوب اهل نیاز
و مبتهج ارباب شوق و مهیّج اصحاب ذوق و کمالست و بینش وران دیده و دانش
در آن دانسته و فهمیده که اسرار بیرنگ و صورت را در لباس حرف و صوت
در آوردن و گوهرهای معانی را در اصداف اسماع و قلوب بپروردن خاصّهٔ کلام
فضلای دین و عرفای یقین و مخصوص ارباب قلوب و اهل حال و اصحاب معرفت
و کمالاتست زیرا که لسانشان کلید کنوز و بیانشان مفاتیح رموز چنانچه در خبرست
که ان لله تحت العرش کنوزاً مفاتیحه السنة الشعراء و در این دیوان مرحوم جناب
روشن در نزد اهل معرفت و کمال ظاهر و روشن است که از بدایت تا نهایت
بر سجع و قوافی دلجو و اوزانی نیکو مرتب آورده و بیانات بنصایح و حکمت
عجیبه و قصاید فصاحت آیین و ترجیعات معارف ضمین و غزلیات ملاحت
قرینش قرین غزلیات و ترجیعات و بیانات مرحومین شیخ مصلح الدین عبدالله
سعدی شیرازی و خواجه محمّد حافظ شیرازی نور الله روحهما که چون شیر و شکر
درهم آمیخته و چون درّ و گوهر بیکدگر اندر آویخته قطع نظر از اینها چون مرحوم
جناب روشن بواسطهٔ نیکی و صفای فطرت و پاکی و خلوص عقیدت و کثرت عشق
و ارادت و محبت نسبت بخانوادهٔ نبوت و رسالت و دودمان خلافت و امامت
و سلسلهٔ هدایت و ولایت علیهم الصلوة و السلام غالباً و جهه همت خود را

در بدایت این دیوان بذکر مدایح اهل بیت اطهار و در نهایت بذکر مراثی
اهلبیت نگاشته تا دیده محبان از استماع ذکر مدایح روشن و دل و تن را
از ذکر مراثی گدازش فرماید   بلبل از شوق گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش   و بعد چندی را در عتبات عرش
درجات و چندی را در ارض اقدس مشرف بودند و در اواخر کهولت و شیخوخت
بحکم تقدیر بدار الخلافه طهران صانها الله عن الحدثان تشریف آوردند و بواسطه
صدق و خلوص نیت و حسن سلوک و طویت و تهذب اخلاق و حالات و طیب اشعار و
و مقالات با مرحوم مبرور جنت مکان امیر الشعرا رضا قلیخان لله باشی
و مرحوم خلد آشیان مخبر الدوله رئیس تلگرافخانه مبارکه کل ممالک
محروسه ایران و وزیر علوم و ناظم مدرسه دار الفنون سمت تقرب و آشنائی پیدا
شد و یگانگی بمودت و یکانگی انجامید   رفیق حجره و گرمابه و گلستان شدند
و ضمنا مشغول بتصحیح و ترتیب و امور انطباع و کتب بعضی کتبی که از مرحوم
لله باشی بزیور طبع رسیده از آنجمله است تاریخ روضة الصفای
ناصری و ریاض العارفین تا در سنه ۱۳۰۵ هجری دار فانی را وداع و لبیک
حق را اجابت و برحمت ایزدی پیوسته گردید   و سبب انطباع
این دیوان در این اوان سعادت اقتران که سال ششم سلطنت شاهنشاه فلک

بارگاه جمشید حشم خورشید علم سکندر عزم ناهید بزم عطارد قلم عالم پناه انجم
سپاه سیف الله البارق فی المعارک و المغازی و ید الله البارک فی العطایا
و الجوائز جمی و صورت تامه آیه السلطان بن السلطان و الخاقان
بن الخاقان بن الخاقان مظفر الدین شاه خلد الله ملکه و سلطانه در هنگامیکه
ثانیا بحمد الله و المنة   روان روشن صاحبدلان شاد فرمود که دست وزارت
شرف پای بوس صدر کافی و بدر وافی محیی الآثار الخیر و مجری المیاه البر رئوف
علی الراعی و الوالی عطوف علی الادانی و الاعالی ماحی الجور و الظلم و حامی
الملل و الامم اعنی جناب مستطاب اجل اکرم اشرف ارفع افخم میرزا علی اصغر خان
صدر اعظم زاد الله تعالی بصفاء نیته و بقاء صدارته و دوام وزارته
و ازدیاد عمره و عزته باشرف بریته محمد صلی الله علیه و آله و الاصفیاء من ذریته
روی نمود و مسند صدارت را عز جلوس فرمود   قطعه   درختی است از فر و اقبال و
بخت   هماره برومند باد این درخت | جهان یکسر از میوه اش میخورند   دل
آسوده در سایه اش میچرند   این بی بضاعت اسد الله بن محمد صادق الطبیب
الکاشانی الملقب بمعین الحکماء تراب اقدام الفقراء النعمة اللهی شکرانه این نعمت
و موهبت عظمی و مزید بر دعاگوئی و محض انبساط و مسرت خاطر اخوان الصفا
احیای زادکان طبع مرحوم جناب را خیر و ثواب دانسته و در صدد جمع آوری

پراکنده های اشعار و اوراق دیوان مرحوم جناب روشن رحمة الله علیه را به
زحمت بسیار و چند نسخه بدست آورده و متحمل زحمات و متکفل مخارج کلیه چاپ
آن شده بمبارکی و میمنت بزیور طبع رسانیده امید که ناظرین این کتاب
مستطاب مرحوم جناب را و این کمترین بنده شرمنده عاصی را بدعا و عافیت
یاد فرمایند توضیح آنکه چون در زمان حیات مرحوم جناب روشن رحمة الله علیه
یکی از جمله کسانیکه بصورت دوست و زبان یگانه و در معنی و دل بیگانه بود از عدم
انصاف و کثرت خیانت و خلاف از هواهای نفسانی و خیالات شیطانی
غافل از اینکه در خانه دوست چون کسی محرم گشتی دست و دل و دیده را نگه باید داشت
طمع کرده و دیوان را بسرقت بردند و مرحوم جناب در این باب و سرقت کتاب این
رباعی را انشا فرمودند پرده کیان خیال من گر زدند طعنه زنا شفقی به لؤلؤ لالا
بازی ایام و دست برد زمانه برد و در آورد شان بعقد ثریا و در همان ایام و زمان مرحوم خلد آشیان
نواب والا شاهزاده علی قلی میرزا اراده طبع کتاب دیوان مرحوم حکیم قاآنی فرمودند از جهة
دوستی و محبتیکه نسبت بمرحوم جناب روشن داشتند خواهش کردند که یک قصیده از قصاید خود را بدهید
که در ضمن قصاید مرحوم حکیم نوشته بطبع برسد و مرحوم جناب روشن این قصیده غدیریه را که مطلع آن
رساند باد صبا مژده بهار امروز ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز انشا فرموده بودند در دیوان
مرحوم حکیم بطبع رسانیدند از جهة رفع اشتباه از ناظرین در این دو کتاب مستطاب مرقوم شد



بسم الله الرحمن الرحیم

هیچ دانی چیست روشن شکر آلای خدا / ذکر مدح سید و سالار قطب اولیا
شوهر زهرا ابو السبطین ابن عم رسول / رهبر جبریل دست حق علی مرتضی
انبیا را یاور و اولیا را دستیار / حاز فانرا مقتدا و مؤمنانرا پیشوا
اصفیا را صاحب ابدان و ارواح و قلوب / قدسیانرا واهب تسبیح و تقدیس و دعا
آنکه یزدان در حضور او مقرر کرده است / مولد ما روزی ما رحلت ما عود ما
از ثنای ذات او ارباب دانش عاجزند / از زبان خواجه کو بنیوش شاید این ثنا
هر که خاک پای او را توتیای دیده کرد / خاک پایش دیده آفاق را شد توتیا
بوته دل هر که از اکسیر مهرش برگزید / هست اجزای وجودش پای تا سر کیمیا
ریزه خوار خوان او هستند درویش و غنی / از زلال جام او مستند سلطان و گدا
طالب فردوس نبود ساکن درگاه او / اینقدر داند که گل نسبت ندارد با گیا
محور گردون گردانست حکم نافذش / بی چنین محور نگردد یک نفس این آسیا

شمع انجم از طفیل نور او بخشد فروغ / پشت گردون از پی تعظیم او باشد دوتا
عرش اعظم هست از خرگاه جاهش نشان / زان بزیر سایه او آفرینش راست جا
زاغ را دارد نسیم رأفت او بانوا / باغ را سازد سحاب رحمت او با نما
از نسیم رافتش آتش گلستان بر خلیل / از سموم سطوتش نمرود پامال عنا
لطف او چون شامل احوال اسمعیل شد / گشت قربانش قبول و بر جبریلش فدا
در فلک از حرمت او یافت ترحیب احترام / در بهشت از مهر او جست ادریس ارتقا
خضر را بر چشمه حیوان بظلمت راهبر / نوح را بر ساحل جودی ز طوفان رهنما
شد درست از نطق عیسی شد بعون او سقیم / اژدها در دست موسی شد بامداد عصا
اژدها کش بود انگشت علی در عهد مهد / گشت اگر وقتی عصا در دست موسی اژدها
انبیا را یاور و ناصر اگر در خفیه بود / خاتم پیغمبران را گرد نصرت بر ملا
روی او در دیده حق بین احمد جلوه گرد / گونه گونه در شب معراج در عین صفا
حکم یزدانرا در آن محضر بصوت او شنید / گشت نعلینش چو زینت بخش عرش کبریا
برد در آن عمرو اندر غزو خندق ضربتش / بود افضل از عبادات جمیع ماسوا
پاک طاق کعبه از آلایش عزی نشد / تا بدوش مصطفی دست خدا ننهاد پا
برد تا در جنگ خیبر حمله بر خیل یهود / خواست از گردبان ز قتل مرحب مرحبا
در غدیر خم رسول الله را شد جانشین / ملک دین بر وی مسلم شد بحکم انما

ناسزایان گر زدندی تکیه بر جای نبی
ناسزا بانزا نشاید گفت الّا ناسزا

ابتدائی نیست ذات پاک او را لاجرم
زو رقم نتوان در این طومار حرف انتها

جانب او روی دل باید بهر حالت که هست
ور دلیلی خواهی از من خواست اینک ایما

خیز و کم کن درد سر انگشت بر حرف و منه
زانکه دور افتاده اید مدّعی از مدّعا

خامشی بگزین ز نخ کم زن فضولی بر مکن
تا نگردی همچو شیطان اندرین چون و چرا

دیگرت بر قدرت او قدرت انکار نیست
در نبی گر خوانده باشی یفعل الله ما یشا

بنده حق بود و ظاهر گشت آثار و افعال حق
در لباس بندگی میکرد کار پادشا

این و صد چندین دیگر از طریق بندگی
یافت آن سلطان سلطانان نه تا فرّ و بها

بر یقین او نیفزاید کشف گر فی المثل
شاهد غیبی از آن دیدار بابی پرده وا

از خدا در هیچ عالم لحظه غافل نبود
گشت از آن فرمان پذیری لاجرم فرمان روا

لا فتی الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار
یاد گیر از جبرئیل و ورد کن صبح و مسا

کی بساحل ره تواند برد عقل ناقصم
تا قیامت گر کند در بحر مدحش آشنا

ای وصی مصطفی ای پیرو امرت قدر
ای علی مرتضی ای تابع حکمت قضا

ای شهنشاهی که طاعت هست بی‌مهرت هدر
ای خداوندی که ایمان هست بی حبت هبا

منکه خاک آستان دوستانت را رو تشیم
نامه دارم سیه چون موی برگان خطا

ذره طاعت ندارم جز ولای آل تو
طاعتم اینست در میزان و یکعالم خطا

عمر من ناپایدار و رای من نا استوار
بخت من ناسازگار و نفس من ناپارسا

در ره دین استی را بیک قدم نگذاشتم
عقل من مغلوب شهوت بود و پیری و ریا

دارم آشفته خاطر نکته ز ردو قبول
قوت بازوی خوفم تافته دست رجا

روز حشرم از شفاعت خلعت غفران بپوش
وقت غم از ترحم بر سر بالین بیا

گو خطا باشد شعارم چون توئی خاطی پذیر
گو گره باشد بکارم چون توئی مشکل‌گشا

گر بسوزی ور ببخشائی اسیر و بنده‌ام
گردنم باشد رهین طوق تسلیم رضا

با شعاع شمس پی نور است تا قرص قمر
با فروغ مهر مشهور است تا جرم سها

باد از یاد تو خرم خاطر احباب تو
همچو در نوروز بستان از دم باد صبا

تا بود هیتی بهای بیت مدّاحان تو
باد ویران خانه اعدایت از سیل فنا

در شتا و صیف تا هر کوکبی از مشرق آیت
باد روشن دیده احباب از نور لقا

در مدح و منقبت حضرت رضا علیه آلاف التحیة و الثنا میفرماید

یا رب منم گرفته در این آستانه جا
یا مور بر بساط سلیمان نهاده پا

یا تشنه بچشمه حیوان کشیده رخت
یا مجرمی بروضه رضوان گزیده جا

یا ذره بذروه خورشید برده ره
یا قطره بلجه عمان شد آشنا

افتد گرا قبول که دولت شود دلیل
باور که میکند که شود بخت رهنما

خفاش را بعرصه جولان جبرئیل	گنجشک را بکنگره عرش کبریا
منت خدای را که زبیغوله فنا	خضرم دو اسبه برد بسر چشمه بقا
برداشت پرده شاهد مقصودم از جمال	روشن نموده دیده ام از پرتو لقا
شد در سپار ساحل توفیق زورقم	رستم ز بیم لطمه طوفان جان گزا
آمد برون کلیم روانم ز رود نیل	با سحر سوز معجز و با خصم کش عصا
زد پشت پا بدیر سپنجی مسیح من	وز دار ابتلا بفلک کرد ارتقا
آزاد گشت یوسف جانم ز قید غم	صدر سریر خسرویش گشت متکا
گردید همچو موم بدست اندرم حدید	آمد غذای روح بنای اندرم نوا
انگشتری گرفتم از دست اهرمن	آسوده دل نشستم با نور کبریا
پهن است چون وساده در ایوان من سحاب	رام است همچو ناقه بفرمان من صبا
بر آسمان چو کاه برافراختم علم	ضحاک را بخاک ره انداختم لوا
بر تخت رفت پیکرم از قعر تیره چه	بیرون شتافت بیژنم از کام اژدها
رفت آنکه بود بالشم از خشتهای خام	رفت آنکه بود بسترم از کهنه بوریا
گنجور فضل میدهدم بدره بدره زر	وز خوان غیب میرسدم گونه گون غذا
روید ز شاخ نو ز مرا سوری سمن	خیزد ز کام شیر مرا نافه ختا
در روشنی به است بسی لیلم از نهار	در خرمی یکی است مرا صیف با شتا

من نو شکفته گلبن گلزار خلقتم	بشکفت بر من آتش اگر شد گل و گیا
من نو دمیده نخل ریاض محبتم	برگ من است مهر و بود بار من وفا
گفتی تورا بدرجه طاعت رسیده ای	از کنج خانه ازلی اینهمه عطا
با آنکه نامه تو بود پشت و رو سیه	با آنکه کرده تو بود سر بسر خطا
از خدمت که اینهمه نعمت گرفته	از درگه که آمده بوده کجا
با من بدار هوش و فراتر بیار گوش	تا حال خویش با تو کنم شرح ماجرا
از راستی نمیگذرم عاصیم بسی	پشت مرا ز بار گناه است انحنا
دارم هزار گونه معاصی و هر یکی	دارد هزار گونه مکافات در قفا
آگه بود ز کرده من کردگار من	از سیئات خویش نمایم چسان ابا
دارای پارسائی و تقوی چو نیستم	پوشم چگونه جامه مردان پارسا
گامی براه زهد و ورع چون نرفته ام	بندم چرا بزهد و ورع بر خود افترا
بر سر چگونه با همه آلودگی نهم	دستار زاهدانه بزراقی و ریا
چندی شکار دام خطا بودم و خلاف	اینک اسیر بند هوس هستم و هوا
هیچ اگرچه از عمل خویش خائفم	باشد ولی شه خیبر مرا مایه رجا
بخشایش خدا و ولای علی و آل	تقبیل آستانه سلطان دین رضا
بر من رسید اینهمه دولت که گفتمت	از خاکبوس درگه آن شاه اصفیا

نور الهی که شمهٔ ایوان رفعتش — هر صبحدم بمهر درخشان دهد ضیا
شاهنشهی که هست بتعظیم درگهش — بیگاه گاه پشت سمواتیان دوتا
آن شاه ازکیا که بکریاس حشمتش — دروشش بنوا فکند فرق ازکیا
آن صدر سرفراز که با یکجهان نیاز — در سدره جبرئیل فرستد براو ثنا
نور خدا دوباره تجلی کند ز طور — گر برفکند ز چهر ضیا بخش او غطا
موسی برون نیاورد از جیب دست خویش — آنجا کزان جمال نمایند پرده وا
روح اللهش ز چرخ چهارم کند خطاب — با صد هزار شوق که روحی لک الفدا
در مغزها نشسته بایمای او خرد — با عقلها سرشته بفرمان او ذکا
پیدا و راست بحر جلالش چنانکه هم — تا روز محشرش نبرد ره بانتها
شد نقش پرده صنع غضبان بامر او — شد در کف کلیم اگر اژدها عصا
هفتم سپهر برشده کردی است مرتفع — کافشانده است چاکر درگاهش از ردا
هشت بند کاین درش خواجهٔ دو کون — هرچند بر دو کون ندارد اعتنا
هر کس که یافت ره بجوارش نمیرود — رضوان اگر بباغ بهشتش زند صلا
داند که نیست هر که خداوند دانشت — در بند سیم ناسره دارای کیمیا
پشمین قبا گرفت و مرصع کلاه داد — شاهی که با گدای درش گشت آشنا
بخشد روان تازه باسوده کان خاک — بر خاک آستانش اگر بگذرد صبا

جذاب قلب مؤمن مخلص ولای او — چونانکه هست جاذب کَه پاره کهربا
بالفور داده هرکه ازو هرچه خواست — هرگز نگفته است بخواهنده باش تا
شاید یک از هزار شمردن مناقبش — احصا توان نمود اگر توده حصا
ای شرط لا اله که باشد بهشت عدن — احباب را ولای تو در حشر اجرا
تهلیل بی ولای تو کفریست آشکار — توحید بی رضای تو شرکیست بر ملا
با پرتو جمال تو خورشید بی فروغ — پرنور از قدوم تو فردوس بی بها
از خرگه جلال تو عرش است قبه‌ای — کش زیر سایه عالمیان کرده اند جا
از مصحف ضمیر تو لوح است آیتی — گر بهر خلق ترجمهٔ آن کند قضا
جبریل را بخلوت خاص تو بار نیست — تو صاحب سرائی و او حاجب سرا
قدوسیان کنند بخلوت سرای قدس — تقدیس ذات پاک تو هر صبح و هر مسا
تو آیت بزرگ خدائی و کوچک اند — پیش بزرگی تو سماوی و سما
تو مقتدای خلق جهانی و رستگار — آنست کز جهان بتو کرد است اقتدا
سالار انس و جانی و دانای جزو و کل — سلطان اصفیائی و مولای اتقیا
هم کشتی نجاتی و هم واهب حیات — هم مالک رقابی و هم دافع بلا
هم هادی انامی و هم شافع قیام — هم آیت هدائی و هم حجت خدا
هم پیشوای هفتمی از نسل بوتراب — هم جانشین هشتمی از بعد مصطفی

چشم پیمبران بجمال تو روشن است چون چشم مصطفی بتماشای مرتضی
گوئی ثنای ذات توئی گفت آنکه گفت یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
هستی بهر صفت چو نیاکان و چون تواند ابنای راشدین تو تا ختم اوصیا
بر پست تر مقام توای برتر از گمان کی میتوان رسید باین عقل نارسا
آید بر آستان تو روح القدس چنانک هدهد ببارگاه سلیمانی از سبا
دیبای کبریائی و قدوسیش سزاست بر پیکر جلال تو دوزند گر قبا
از شوق طوف کعبه کوی تو آسمان گردد بگرد مرکز غبرا چو آسیا
شیطان چنانچه نور تو در پشت بوالبشر دیدی کجا زسجده او داشتی ابا
از نیک و بد دو چیز بود لازم دو چیز حب ترا سعادت و بغض ترا شقا
خصمی نکرد با تو مگر نطفه حرام دشمن نگشت با تو مگر زاده زنا
آنرا که دوست دار تو این مژده بس که هست دارای گوهری که بهشتش بود بها
نقص است هر کمال که پیش تو ناپسند عیب است هر هنر که بکیش تو ناروا
اسلاف طیبین ترا عرشیان عبید اخلاف طاهرین ترا حوریان اما
ای مظهر صفات الهی که کرده است یزدان ز نور عقل نخستین ترا جدا
غیر از تو کیست کز لمن الملک دم زند روزی که میچشد همه کس شربت فنا
ابنای طاهرین و نیاکان پاک تو وجه اللهند و با تو هم آوا در این ندا

با جلوه گر شد از افق غیب نور تو ظلمت سرای دهر از آن گشت با بها
جز خلق مثل خویش بهر کار قادری قدرت اگر چه داده خدا پیش از این ترا
طاعات مخلصانه بیازار رستخیز بی سکه قبول تو نقدی است ناروا
تا نشنویم از قبلت مژده قبول اسلام ما دغل بود ایمان ما دغا
کردی جهاد اکبر و خون شی بریخت صمصام انتقام تو در عرصه وغا
ای سفره نوال ترا کاسه سپهر انجم من عطای ترا حبه لقا
خاک در تو سجده که ما سوی الله است یا حبذا اشرف آنخاک حبذا
ایوان طوس تا تو در آن کرده جلوس گردیده است غبطه ارواح انبیا
آن بقعه از ریاض بهشت است روضه باشد بهشتی آنکه در آن روضه ساخت جا
اجر هزار عمره و حج قبول یافت گرد آنکه یک سلام در آن روضه بی ریا
باشد قصور جنت اعلی نشیمنش یکدم نشست هر که در آن صفه صفا
سنگ و کلوخ ارض خراسان عزیز نیست نازد اگر بقبر تو بر شعر و سما
جغدی که در دیار تو پرواز میکند کسب شرف ز سایه او میکند هما
سر در سر رضای تو کردن بحکم عقل بهتر هزار بار که با کافران غزا
باشد طواف کوی تو بر کاینات فرض الحمد کاین فریضه رهی کرده ام ادا
بهتر از این عطیه چه باشد که داده است بر درگه تو راه مرا واهب العطا

باخود چه موهبت به از اینم که یافتم ‌‌ ‌ در دیده از غبار مزار تو توتیا
در حیرتم که بخت بَرَد چه طالعم ‌ ‌ گردید سوی تربت پاک تو رهنما
بر خاک آستان تو تا سوده ام جبین ‌ ‌ رنج شداست راحت و دردم همه دوا
تا دورم از جناب تو کرد است روزگار ‌ ‌ هر جا که میروم بودم روی بر قفا
میساخت چون ز خاک درت دور آسمان ‌ ‌ میخواست جان ز پیکر زارم شود جدا
تا نوبت رحیل برآمد ز کاروان ‌ ‌ شد شهد من مرارت و شد عیش من عزا
نزدیک شد بمرحل اول که ناقه ام ‌ ‌ اندر وحل فرو شود از شدت گلا
انداختم بخاک قدمگاه رحل خویش ‌ ‌ جستم حیات تازه از آن جای دلکشا
دیدم در آن مقام فرح بخش روضهٔ ‌ ‌ شادی فزا چو جنت و چون خلد غم زدا
اشجار آن چو دوحهٔ طوبی ز خرمی ‌ ‌ انهار آن چو چشمهٔ تسنیم در صفا
کاخی در آن رفیع و دل افروز و دلنشین ‌ ‌ باغی در آن وسیع و طرب خیز و جانفزا
پیداست از طراوت آب و هوای آن ‌ ‌ صدق و صفای بانی و بنای آن بنا
دادم نخست بوسه بر آن آستان سپس ‌ ‌ گشتم بجای پای شریف تو جبهه سا
باشد هوای کوی تو یکبار دیگرم ‌ ‌ با خویشتن بخاک برم ترسم این هوا
شوقم هنوز بر در دل حلقه میزند ‌ ‌ تا کی رسد بگوشم از آن آستان صدا
دانم که بی اشاره خدام درگهت ‌ ‌ اقبال من هدر بود و سعی من هبا

دارم امید آنکه رسد نوبت دگر ‌ ‌ زآن در کنم بگوش که روشن بیا بیا
مستظهرم بخلعت ایمان مستقر ‌ ‌ چون مرغ روحم از قفس تن شود رها
باور نمیکنم کند این مرحمت دریغ ‌ ‌ انعام عامت از رهی ای معدن سخا
مستقیم مگر من و آنست مدح تو ‌ ‌ کم میشود زیاده ز نوشیدنش ضما
مدح رهی نه لایق عرض حضور تست ‌ ‌ جوید باین وسیله بسوی تو التجا
از آفتاب مرغ مسیحا معین است ‌ ‌ گوید چگونه مدح و سرآید چسان ثنا
این نکته روشن است بفرزانگان که نیست ‌ ‌ تعریف مشکناب سزاوار خنفسا
جائیکه آفتاب بپوشد ز شرم روی ‌ ‌ شایسته نیست عرض بها کردن از سها
در این قصیده قافیه گر نیست یک نسق ‌ ‌ بر من بگیرد آنکه ادیب است و اوستا
زیرا که اکتساب معیشت نداد مهل ‌ ‌ چندانکه گیرم از ادبا نکتهٔ فرا
گاه سبق به پیش معلم نخوانده ام ‌ ‌ حرفی فزونتر از الف و با و تا و ثا
بیچاره وار کرده قناعت زخوان فضل ‌ ‌ بر گردهٔ جوین و بگندیدهٔ گندنا
تنها همین نه نظم پریشان منکه هست ‌ ‌ از پای تا بسر همه گفتار من خطا
بیهوده دم زفضل و بلاغت چرا زنم ‌ ‌ بر خود چه بندم آنچه از آن بهره نی مرا
از روزگار اینهمه سختی که میکشم ‌ ‌ سهل است همزه را نشناسم اگر زیا
سیرم زجان چنانکه برغبت نمیرود ‌ ‌ دستم بسوی مائده با فرط اشتها

با فقر و بینوائی و عسرت نمیکنم
اندیشهٔ توانگری و خواهش غنا

از من مجوی قاعدهٔ شعر و شاعری
زیرا که مدح را نکنم فرق از هجا

ترصیع را ندانم و تجنیس همچنان
هستم ز نظم بیخبر از نثر هکذا

از شاعری گذشته نیوشنده ز من
هرگز بهیچ فن نشنیده است ادعا

موزون نموده ام دو سه بیتی سقیم و خام
گاهی که ذوق فطری من کرده اقتضا

با منصفی که معترف آید بعجز خویش
نه هست جای چون و نه گنجایش چرا

اینم که شرح کردم و زین پست تر ولی
در هیچ انجمن ننشستم سخن سرا

گر چار سو نیامده صد نوبتم بگوش
آوای بارک الله و تحسین و مرحبا

باری چو از ادای ثنا نیک عاجزم
هیچم وظیفه نیست بجز گفتن دعا

نازد همیشه تا نبود منثمر ثمر
آهن هماره تا نشود منبت گیا

پیوسته باد حاصل عمر عدوی تو
رنج و محن ملال و حزن نقمت و عنا

در مدح و منقبت حضرت موسی بن جعفر صلوات الله میفرماید

شش چیز مرا ز جهان مسدس میسر است
هر دم از آن شش بدل اندوه دیگر است

رنج و شکن بلا و محن اندوه و حزن
اینست دولتی که ز چرخم میسر است

وحشت مرا ازین قمر تیز پویه است
دهشت مرا ازین فلک دیو پیکر است

نه بیژنم نه بهمن و بر من قضای دهر
گه چاه بیژن است و گهی کام اژدر است

یاجوج نیستم من و غم پیش روی من
با استوار کرده چو سد سکندر است

در کشتی ئیم که بلا ناخدای او
آلام بادبان بود و اسقام لنگر است

کیوان بکین من گره افکنده بر جبین
بهرام در کمین من آهیخته خنجر است

در معرض ستیزهٔ این زال گوژپشت
پیکان فروش آهم و پشتم کمانگر است

هرچ آن بلا حوالهٔ این جان مبتلاست
هرچ آن عنا نصیبهٔ این جسم مضطر است

خوناب دل بساغرم از کین آسمان است
لخت جگر بدامنم از کید اختر است

پامال سیل خانه ام از دهر ابلق است
در دست برق خرمنم از چرخ اخضر است

کتان بخت من همه در پیش ماهتاب است
شمع امید من همه در راه صرصر است

مغزم بجوش از شرر آتش درون
خونم بجام از اثر دیدهٔ تر است

از لخت دل نواله و از خاره بالشم
از خون دیده شربت و از خار بستر است

از زهر گرزه مار کند ناگوارتر
در کام من جهان همه گر شهد و شکر است

رنج منست گر همه بخشنده دایه است
در دوزخ است گر همه فرخنده مادر است

زلف بتان بدیدهٔ من نیش کژدم است
گیسویشان بگردن من مار حمیر است

کارم بکام دشمن و یارم بدوش خویش
پایم بسنگ خاره و جانم در آذر است

زابنای روزگار بخشاش دانا / نه یکشیم معین و نه یکمرد یاور است
رسم کرم بشهر و دیاری که من درم / مشهور و ناپدید چو خضر پیمبر است
شادی مقیم نیست که عنقای مغرب است / راحت قدیم معدن کوگرد احمر است
بر من چه غم گرفته اگر روزگار تنگ / گوهر به تنگنای صدف نیز اندر است
غالب بجرم بوی فرح بخش عود را / آرامگاه بر سر سوزنده مجمر است
شادم شکنجه میکندم هرچه بیشتر / تا دیده ام که دهر دنی سفله پرور است
این جمله هست شاهد احوال راوی / از گفتهای خواجه ام این بیت درخور است
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم / با پادشه بگوی که روزی مقرر است
از خلق نا امیدم و چشم امید من / چون حلقه باز بر در موسی بن جعفر است
هفتم امام خلق که سکان عرش را / مولا و مقتدا و امام است و رهبر است
اول ظهور قدرت و آیات صنع را / در اصل خویش مظهر و در فرع مظهر است
هم شهریار کشور و هم شاه دادگر / هم جانشین احمد و هم سبط حیدر است
دارای بی نیاز و برازنده نیاز / مولای کارساز و کشاینده در است
داننده ضمیر و خداوند بی نظیر / از نیک و بد خبیر و امیر مظفر است
سازنده هیاکل و بخشنده حیات / بارنده بر صحاری و آرنده بر است
برهر که جز خدای خدیو است حکمران / برهر که جز رسول امیر است و مهتر است

بی هیچ شبهه از در معنی مقدم است / بر انبیا بصورت اگرچه مؤخر است
افلاک آستانش و معراج تکیه گاه / جبریل پاسبانش و میکال چاکر است
ایوان نه سپهر ز کریاس جاه او / سقفی فرود پایه و طاقی محقر است
سیمرغ قاف قرب ببال جهان نورد / طیار گرد قبه او چون کبوتر است
روح القدس بخاک درش هشته تارک است / روح الامین بگرد رهش سوده شهپر است
خاک در سرایش جان مجسم است / گرد ره رواقش روح مصور است
نقد حیات اگرچه عزیز است و ارجمند / بی سکه ولایش مردود و ابتر است
جنت کمینه بار درخت ولای اوست / طوبی کسی که کامش شیرین ازین بر است
روزی خرد شنید حدیث بزرگیش / عمری گذشت و ذکرش الله اکبر است
شاهنشها ملک سپها عرش خرگها / مدح تو و ثنای تو از حد من بر است
تو حجت خدائی و فرزند مصطفی / فردوس را جمال جمیل تو زیور است
تا عون کرد کار جهانت بود نصیر / بی ناصرت ممالک هستی مسخر است
روی تو آفتاب سپهر مشیت است / رای تو دستیار قضای مقدر است
دیوان آفرینش و طومار کائنات / از مصحف کمال تو یک حرف مضمر است
آبای طیبین ترا چرخ خادم است / ابنای طاهرین ترا دهر چاکر است
آن اختری که برج تو ابن عم رسول / آن گوهری که درج تو زهرای اطهر است

او را توئی خلیفه فرزند و جانشین
گر حق بحلق اول و آخر پیمبر است

بر منبر خلیل تو برجیس خطبه خوان
در معبد حبیب تو افلاک منبر است

در بزم دوستان تو ناهید مطربه
بر دست پروان تو خورشید ساغر است

هستی صدف سراسر و تو گوهری در آن
گیتی عرض تمام و وجود تو جوهر است

جوئی که در جوار تو باشد زلال آن
خوشتر ز سلسبیل و ز تسنیم و کوثر است

دشتی که در پناه تو باشد غزال آن
حمال طیب و حاملهٔ مشک اذفر است

گرد رهت بدیدهٔ آفاق توتیاست
خاک درت تبارک افلاک افسر است

خشم تو با عذاب الهی پسر عم است
حکم تو با قضای خدائی برادر است

روی جهان ز ابر عطای تو خرم است
پشت فلک ز بار جلال تو چنبر است

با آستانهٔ تو کسی را که روی دل
بر دیگریست نطفه اش از جای دیگر است

با حجت قویم چو دعوت کند کلیم
گوساله که سجده بکاوی کند خر است

شاها اگرچه نامهٔ روشن بود سیاه
چشمش بفیض عام تو در روز محشر است

در جرگ چاکران تو تا یافته است راه
با آنکه ناتوان ضعیف است و لاغر است

با جرأت پلنگ و توانائی هژبر
با صولت نهنگ و نهیب غضنفر است

بی بهره از نعم این عالمم ولی
ز دولت ولای تو حظ من اوفر است

روزم اگرچه تار شبستان خاطرم
ز تاب آفتاب ولایت منور است

منت خدای را که بآب ولای تو
شد طینتم سرشته و خاکم مخمر است

شیرازه بند نامهٔ اطفال باغ را
هر ساله تا مرتب اوراق دفتر است

بر دفتری که نیست ثنای تو اندر آن
بادا بآب شسته که نقشی مزور است

در مدح و منقبت شاه اولیاء صلوات الله و سلامه علیه میفرماید

رساند یار چو بر زلف مشکبار را بخشت
فشاند غالیه و مشک بار را بخشت

گره گشائی از آن موی مشکبو کرده است
بود چو نافه از آن روی مشکبار را بخشت

اگر ز طرهٔ او عاریت کند تاری
کند سرای مراتبت و تتار را بخشت

مدام خواهد ساید بشعر مشکینش
نبوده است کسی را بدین شعار را بخشت

باضطرار چه زارم همی که مارم زد
زدم چو در سر زلفش باختیار را بخشت

بود ز علت پیچا پیچم کسی آگاه
که کرده است در آن زلف تابدار را بخشت

ز خون دیده کنارم شود نگارستان
کند نگار ز حنا چو آن نگار را بخشت

تنم چو کوزه جدا شد ز عشق رخش
بسینه ام بگذارید زینهار را بخشت

نهاده کشتی بالا و لطف اندامش
بسر و کشمر و دیبای قندهار را بخشت

شود بزیر نقاب سحاب مه پنهان
اگر ز چهره براندازدش خمار را بخشت

کند شکارم و از رشک تا سپارم جان
کند ز خون شکار دگر نگار را بخشت

چنانکه مهرهٔ مهرش بهیدم در د — نه مردم از نخم در دهان مار را بخشت
دما دمم برگ جان همی زند ناخن — چنانکه دست چپ مطربان تبار را بخشت
بهشن ز پرده عیان گاه سازدش نهان — کمان آنکه رخش راست پردهٔ دار را بخشت
بصد بهار گلش باغبان نخواهد داد — بهار چهرهٔ من گر نهد بخار را بخشت
سپهر عقد ثریا ز شرم پنهان کرد — فراز کرد چو آینه بگوشوار را بخشت
فراق موی میان دید حلقه کمرش — که شد چو حلقه دو تا و چو مو نزار را بخشت
از آن نفس که دل از دست داده انا — گزیدهٔ است بحسرت هزار بار را بخشت
دلم زد فرا ایجاد فرد منتخب است — بدین دلیل که آنجا نهاد یار را بخشت
ز کبر بر نکند سر نهاده پندارے — به مهر بر سر او دست کردگار را بخشت
ولیّ خالق یکتا علی که پهلودش — معین خلق نگردد بهیچکار را بخشت
یداللهی که بر از دستها بود دستش — کلید هشت بهشتش بود چهار را بخشت
نخسته قالب آدم فرشته را مسجود — که دور القضا بست استوار را بخشت
بدان صفت که ملایک بطوف درگاهش — بگرد مرکز نامش کنند مدار را بخشت
کند چو بارهٔ خیبر ز بیخ بنیادش — زند چو بر در این نیلگون حصار را بخشت
اگر بعروه وثقای او بیاویزد — بسان خامه بگزلک شود دچار را بخشت
دگر ز اطلس گردون اثر نه بیندش — بقهر شش ار بگذارد به پود و تار را بخشت

هزارگونه ثمر پیشتر دهد ناژو — بمهر بو نهدش گر بشاخسار را بخشت
نه شهد شکر یابی از آن نه لذت شیر — بهشت را ننهد تا بجویبار را بخشت
خمار کبر و غرورش برون دواند از سر — اشاره کرد چو بر فرق ذوالخمار را بخشت
نمود بدگهری قصد تربت پاکش — که رفته دست خدا را اگر زکار را بخشت
درست ناشده با خوابگاه او تیرد — که شد ز مرقد آن شاه آشکار را بخشت
بیک اشاره دو نیمش نمود تا دانی — که دست قدرت حق است ذوالفقار را بخشت
شهنشها ملکا ایکه جبرئیل امین — العجز داده تورا بوسه بندهٔ وار را بخشت
کسیکه رشتهٔ مهر تو نیست در دستش — زند چو رشته مدامش گره بکار را بخشت
براه مهر تو هر کو نیفشارد پای — بنای اندرش اید بدست حق فشار را بخشت
بپای قنبرت آنکس که می نساید سر — بود تبارک او تیغ ابدار را بخشت
بخاک پای تو یک ره اگر بیالاید — چو توتیا برد از دیدها غبار را بخشت
کشد مشاطه گردون بوقت آرایش — عروس بخت عدوی تو را الفکار را بخشت
ز شیر برده ز بیم تو گشت جا جز تر — گوی که بودش چون گرز گاوسار را بخشت
از آن زمان که بنام تو تر زبان گشته است — برد بخانه گل خوار خار خار را بخشت
ندا دآنکه ز مدح تو زینت دفتر — بود بفتوی عقلش بدست باد را بخشت
رقم کنند مدح تورا روا باشد — کند بدست عطارد گر افتخار را بخشت

چو خضر راه بسرچشمهٔ هدایت برد
چو شد بشارع مدح تو رهسپار انگشت

شگفت نیست ز شوق نگارش مدحت
اگر بدست بگیرد مرا قرار انگشت

هزار روز دگر بایدش چو روز شمار
کند چو دفتر مدح ترا شمار انگشت

فرشته است شنیدم که داده بار خدا
هزار دستش و در هر یکی هزار انگشت

فضایل تو نیارد شمرد تا ابدش
کند مضاعف اگر آفریده کار انگشت

هزار گونه ریاحین دمیدش از اطراف
خلیل را چو مقابل شدست نار انگشت

رساند بر فلک چارمین باکرامش
مسیح را چو مقارن شدست دار انگشت

در آن مقام که میزان عدل گردد راست
مرا بجبههٔ طاعت فرو گذار انگشت

مگر راست قوافی و از دو جانب باز
نموده است دو دستم بعقد زار انگشت

همیشه تا پی ترتیب نظم خواهد گشت
براه هم قلم مشتری سوار انگشت

سوار بر خر ادبار باد بدخواهت
چو گرزه مار گزد هر دمش فسار انگشت

گسسته باد کمند مرادش از ده جای
نشسته باد خدنگش بدل چهار انگشت

نهد بدفتر ایام از مناقب تو
ز نظم روشن پیوسته یادگار انگشت

در مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه میفرماید

باآنکه کارها همه سهل است و مختصر
بر من زمانه سخت گرفته است سربسر

زهر غمم چشانده که عذبست خوشگوار
در آتشم نشانده که سهل است و مختصر

در گرد من زمانهٔ جادوی فتنه جوی
بر روی من ستارهٔ بدخوی کینه ور

از شش جهت گشاده در محنت و بلا
وز چار سمت بسته ره چاره و حذر

تا زاده‌ام ز مادر و نافم بریده‌اند
هر روزه بوده رنج من از پیش بیشتر

باری که هست بر دل من از جفای چرخ
از حمل آن شکسته شود کوه را کمر

انداخته است کار مرا با لئام خلق
تا در خلانده‌ام بجگر نوک نیشتر

استخوان من شکسته ز خرطوم پیل مست
شریان من بریده بچنگال شیر نر

از باختر کشانده گاهم بخاوران
وز خاوران دوانده گاهم بباختر

گاهی بتازیانهٔ حاجت دوان دوان
میراندم بخطهٔ کشمیر و کاشغر

از چرخ بوده قسمت من هرچه آن زیان
از دهر بوده بهرهٔ من هرچه آن خطر

گوئی مرا شناخته توانا و بردبار
گوئی مرا شمرده خردمند و باهنر

از گردش سپهر جفاپیشه الامان
از کینهٔ جهان ستمکاره الحذر

نه قوتی که پنجه زنم با سپهر دون
نه قدرتی که کینه کشم از جهان غر

کو نگذرد زمانه دمی بر مراد من
منت خدایرا که جهانست در گذر

چل ساله رنج را گذراندیم و بگذرد
باقی بود ز عمر اگر پارهٔ دگر

احوال انبیا همه خواندیم در نبی / اخلاق اولیا همه دیدیم در خبر
زانان کدام یک که نبودند خسته دل / زینان کدام یک که نگشتند خون جگر
ای بس سپهبدان ظفرمند شیرگیر / ای بس شهنشهان جهاندار تاجور
کز تختشان بتخته تابوت شد قرار / کز کاخشان بخوابگه گور شد مقر
بسیار شاهدان شکرخند نوش لب / بسیار گلرخان سهی قد سیمبر
کز جور چرخ شد همگی عیششان هبا / کز دور دهر شد همگی خونشان هدر
نیکی دگر چگونه توان جست از قضا / یاری دگر چگونه توان خواست از قدر
ایدل چه میکنی طلب راحت از سپهر / صد ره بگفتمت که فریب خسان مخور
زین گوژپشت سفلهٔ بیمغز بدنهاد / زین تندخوی کجرو خودرای خودنگر
رسم کرم مپرس و طریق سخا مجوی / نیکی طمع مدار و امید وفا ببر
بهراس تا توانی ازین غول چیره دست / بگریز تا توانی ازین دیو خیره سر
در سایهٔ حمایت سالار انس و جان / در ظل استعانت سلطان بحر و بر
دانای دین امام مبین شاه رهنما / استاد جبرئیل امین میر راهبر
نفس رسول دست خدا مصدر وجود / روح بتول صهر نبی مطلع ظفر
خورشید آسمان معالی علی که هست / جاهش هزار ساله ره از کهکشان برتر
سلطان بارگاه ولایت که ذات اوست / دارای ملک هستی و دانای نفع و ضر

مقصود آفرینش و مسجود کاینات / منظور ما سوی الله و مقبول دادگر
مصباح چار جوهر و منهاج شش جهت / مشکوة هفت کوکب و مفتاح هشت در
میزان حق و باطل نقاد کفر و دین / نقاش خلد و دوزخ معمار خیر و شر
از انماش کسوت و از هل اتاش تاج / از کبریاش افسر و از لافتیش کمر
یک نکته از جمالش و یک چرخ مهر و ماه / یک شمه از جلالش و یک دهر فال و فر
موجی ز بحر طبعش و خروارها لآل / رشحی ز ابر دستش و گنجینه‌ها گهر
خرگاه او مناص شهان حبذا مناص / درگاه او مقر مهان مرحبا مقر
خشتی بود ز ساحت ایوان او فلک / دودی بود ز شمع شبستان او قمر
بی حکم محکمش ندهد دانه از زمین / بی امر نافذش نشود نطفه جانور
بی عون او چگونه صدف پرورد لآل / بی فیض او چگونه سحاب آورد مطر
جنبد برخلاف رضایش کجا شمال / خندد بی نسیم ولایش کجا زهر
برگ سمن بتقویت او کند نمو / شاخ شجر بتربیت او دهد ثمر
گر او نبود بهره که میبرد از حیات / گر او نبود میوه که میخورد از شجر
او هست و بوده است و طفیل وجود اوست / آنچت بوهم آید و آنچت که در نظر
روز زفاف فاطمه فرمود مصطفی / با زمرهٔ مهاجر و انصار سر بسر
گر ما سوی نبود کسی همسر بتول / گر مرتضی نبود در این عرصه مستقر

زین گفت دلپذیر گواهی دهم درست — گر بعد مصطفی بود او خواجه بشر

نامش بسنگ خاره بخوانی اگر بصدق — سجاده و زمرد و مرجان شود حجر

یا در نگارخانه اگر ذکر او کنی — جنبش کند ز جای بتعظیم او صور

باشد جزای مادح او روضه بهشت — باشد سزای حاسد او آتش سقر

ایدئست کرد کار نه بل مست کرد کار — ای بدر ذو الکرامه و ای صدر ذو القدر

حق با تو بوده است و تو با حق ز گفت رسول — این راز سر بمهر که اینک بود سمر

او شهر علم بود و توئی باب شهر علم — نیز این حدیث گشته از آن شاه مشتهر

گرد و پیان بیمن ولای تو سرفراز — پیغمبران بگوهر ذات تو مفتخر

هر هشت جنت از گل مهر تو یک شمیم — هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر

خرگاه چاکران تو بالاتر است از آن — کش اطلس سپهر برین باشد آستر

جان تو بر خلایق دنیا فشانده دست — جسم تو در اریکه جودی خزینه در

گرز تو بر هیاکل جانها شکسته بال — تیر تو در سر این دلها گشاده پر

تیغ تو بر مفارق گردان نهاده پای — رمح تو در معارک مردان کشیده سر

بیحاصل است پیش سنانی چنین زره — بیهوده است نزد حسامی چنان سپر

کلکی که مدحت تو نویسد شگفت نیست — گر ریزه های آن دمد از خاک نی شکر

آنکس که هست منکر فضل تو بیخلاف — میراث برده مادرش از یکجهان پدر

درزیر

در زیر خاک بشنودش گوش بی گزاف — شعری گر از مدیح تو خوانم بگوش کر

شاها منم که پیشه من بوده است و هست — مداحی جناب تو هر شام و هر سحر

مهر تو ام دو دیده چو روح است در بدن — حب تو ام خزینه چو نور است در بصر

غیر از سپاس ذات تو ام نیست در ضمیر — غیر از ثنای شخص تو ام نیست در فکر

مدح تو می سرایم و غلمان زند رقم — نعت تو می نویسم و حورا کند زبر

ای بس شبا که مردمک دیده رهی — بود از شوق مدح تو دمساز با سهر

غیر از محبت تو مرا نیست توشه — روزی گر زین سراچه فانی کنم سفر

هستم ز تلخی اجل و تنگنای گور — از حضرت کریم تو محتاج یک نظر

بادا همیشه تا بود از تیره گی نشان — بادا هماره تا بود از روشنی اثر

روز مخالفان تو تاریک تر ز شب
روی موالیان تو روشن تر از قمر

در مدح حضرت شاه اولیا و امام جمعه اصفهان رحمة الله میفرماید

رفت بکاخ حمل چو خسرو خاور — یافت جهان اعتدال قامت دلبر

ابر گهر ریز شد چو دیده خسرو — باغ دلاویز شد چو طلعت شکر

قفل ز لب برگشاد بلبل شیدا — پرده ز رخ برفکند لاله احمر

تاب

تاب همی برگرفت طرهٔ سنبل / خواب همی در نشست دیدهٔ عبهر
کوه شد از لاله باز معدن یاقوت / دشت شد از ژاله باز مخزن گوهر
صحن چمن را طراز روضهٔ فردوس / آب شمر را صفای چشمهٔ کوثر
باد صبا را شمیم عنبر سارا / خاک چمن را خواص نافهٔ اذفر
در دهن لاله قطره قطرهٔ ژاله / چون می صافی بلعل گون ساغر
سنبل چون زلف دوست گشته دلاویز / سبزه چون خط یار آمده دلبر
راه هوا برگرفت از مدد باد / برگ شکوفه ز شاخ همچو کبوتر
شد چمن از بوی لاله غیرت تاتار / شد دمن از جوش سبزه خجلت کشمر
دانی امروز ای نگار که از چه / شادی و عشرت کنند مهتر و کهتر
گوید گاهی ثنای سلطان درویش / خواند گاهی درود مولا چاکر
رقص کند از نشاط رند بخرقه / وجد کند از سرور شیخ بمنبر
گوش فرا کن کزین حکایت دلکش / سازمت ایدون مشام روح معطر
یافت بروزی چنین بروز ولایت / در که در ذات پاک حیدر صفدر
شاه ولایت علی عالی اعلی / دست خدا شیر حق وصی پیمبر
بندهٔ پروردگار و خواجهٔ عالم / صانع گیتی نگار و بندهٔ داور
هست عرض ممکنات و ذاتش جوهر / هست صدف کاینات و شخصش گوهر

شرع بدو استوار و عرش معظم / ماه از و مستنیر و مهر منور
خالق خلق جهان بامر الهی / رازق اهل زمان ز مؤمن و کافر
هست بمعنی ز کاینات مقدم / گرچه بصورت ز انبیاست مؤخر
اوست نماینده نجوم ز گردون / اوست دماننده نبات ز اغبر
می ندهد تاک بی رضایش خوشه / می نشود شاخ بی ولایش مثمر
هستی او را طفیل صادر اول / شاهی او را تخت عرصهٔ محشر
خاک مرا بر دهان اگر بنگارم / در صفتش اینکه اوست فاتح خیبر
چاک مرا بر زبان اگر بشمارم / منقبتش اینکه اوست قاتل عنتر
قصد کند گر ز نو نگارش گیتی / رای زند گر بنای عالم دیگر
مهر شود ماه و ماه مهر جهان تاب / چرخ شود خاک و خاک چرخ مدور
دریا گردد همی زمین محدب / هامون گردد همی محیط مقعر
کوه شود دشت و دشت کوه گران سنگ / طیر شود وحش و وحش طیر سبک پر
نخل دهد انگبین و نحل رطب بار / نای دهد زهر مار و مار شکر بر
در دم بینی نبات را پویا / در دم یابی جماد را جانور
من نتوانم ثنایش ار بتواند / مرغ مسیحا ثنای مهر منور
آنچه مرا در ضمیر عنصری نهان / آنچه مرا در نهاد قرنی مضمر

خواهمش اکنون نهاد بر طبق عرض — خواندم از بو الفضول مشرک و بر

شرح کمالش خدای داند آری — کس نتواند ز خویش خود را بهتر

هر که بود دوستش نعیمش پاداش — هر که بود دشمنش جحیمش کیفر

هست از احفاد او جهان راز نهفت — هست از اولاد او زمانه را زیور

خاصه خداوندگار من که از او یافت — رونق شرع رسول و مذهب جعفر

میر محمد حسین آنکه وجودش — روح مجسم بود حیات مصور

جود و سخا قطره است و دستش دریا — فضل و هنر مشتق است و طبعش مصدر

جامهٔ جاهش طراز قامت گردون — سدّه گاهش مقام سجدهٔ اختر

رأفت و بذلش بمال در همه عالم — با همه جهد و شتاب و هم سبک پر

ریزه‌خور خوانش از بنوی آفاق — زلّه بر دستش از انگشتی جعفر

آن نگشتی سمر ببذل موفّا — زین نماندی خبر بجود موقّر

چرخ با این احتشام با همه رفعت — بسته کمر خدمت ترا چو دو پیکر

زهد تو تابی نهاده در دل سلمان — صدق تو آبی فشانده بر رخ بوذر

امر شریعت ز حق تو راست مفوّض — نظم ولایت ز شه تو راست مقرّر

در بر جاهت قضای دهر مضیق — در بر کاخت رواق چرخ محقّر

بغض تو آنرا که جای گیرد در دل — کین تو آنرا که راه یابد در سر

شش نخواهم مگر که بسته بزنجیر — سرش نخواهم مگر بریده بخنجر

در خور من نیست مدح ذات تو دانم — لیک بکس را اگر ز بیست ز شکر

تا نسکالد حسود من که ثنایت — کشت رهی را چگونه زینت دفتر

خاک شود در ثنای ذات تو گویا — گنگ شود در محامد تو سخنور

تا که ز تأثیر باد نامیه گردد — صحن چمن رشک کارخانهٔ آزر

نخل وجودت هماره باد بگیتی — رونق گلزار شرع پاک پیمبر

خاطر دشمن ز هیبت تو پریشان

دیده روشن ز طلعت تو منور

در مدح عالم ربانی آقا سعادت علیشاه اصفهانی رحمة الله علیه

فخر جهان ولی زمان قطب روزگار — فتح قبول یافت بتوفیق کردگار

آخر نصیب گرد خدا حج اکبرش — اوّل چو داشت خاطر از این آرزو فکار

با نعمت سلامت با دولت قبول — بایک فلک سعادت و با یکجهان وقار

باز آمد از حجاز و علی رغم حاسدان — شد متکی به تکیه که عزّ و افتخار

شکر خدا که چشم و دل مخلصان او — این رست از کدورت و آن گشت بی غبار

آمد به دیده‌ها که در ره او بود منتظر — منّت خدای را که بر آمد ز انتظار

روشن شد از فروغ رخش چشم دوستان
زان پس که بی مشاهده‌اش گشته تار بود

چون کرد قصد رفتن بیت الحرام خواست
امداد استعانت و یاری ز کردگار

از هیچ آفریده تمنا نکرد هیچ
غیر از عنایت و کرم آفریدگار

شایسته بود و داد خدایش بضاعتی
چندانکه ره سپرد تواند باقتدار

اوّل قدم که گشت مهیای آن طریق
برداشت از وطن دل و از خویش و از تبار

پوشید چشم حق نگر از ما سوای حق
مشتاق دوست را چه خبر از دیار و یار

راحت شمرد نه محنه رنج مسافرت
آسان گرفت هرچه بر او سخت ناگوار

از جان و دل اطاعت امر خدای را
گردید عاشقانه در آن راه ره سپار

مهلت نداد عشق که پوشد بجامه تن
فرصت نداد شوق که بندد بناقه بار

با توشهٔ توکل و کالای معرفت
با کسوت تحمل و نعلین افتقار

عزم رحیل کرده به محمل نشست و داد
در قبضهٔ ارادهٔ حق ناقه را مهار

شوقش دلیل ره شد و عشقش رفیق ره
آن رانده از یمینش و این تاخت از یسار

کمتر دلیل جذبهٔ جانان کشیدنش
قطع علاقه کردنش از یار و از دیار

میکرد قطع مرحله فارغ ز هر که بود
پوینده در صحاری و کوشنده در قفار

آمد بدیده خاره و خارش حریر و گل
پروا نکرد هیچ نه از خاره نه ز خار

اوتاد در حوالی آن گشته مجتمع
هر جا که میخ خیمهٔ او گشت استوار

ابدال در حواشی آن خیمهٔ کرم سیر
چونانکه گرد قطب کواکب کنند مدار

طی کرد بس صحاری بی غایت و کران
پیمود بس براری بی ساحل و کنار

تا در جوار خانهٔ یزدان کشید رخت
تا در پناه کعبهٔ اسلام برد بار

احرام بست و جانب بیت اللهش کشید
شوق جمال کعبه و عشق لقای یار

که جلوهٔ جمال و گهی جذبهٔ جمال
میساخت ناامیدش و میکرد امیدوار

اعضای او زبان شد از فرق تا قدم
لبیکشان گذشته ازین آبگون حصار

آمد بمکه با دل صافی تر از گهر
بهر طواف گرد حرم گشت هفت بار

رکن و مقام و حِجر و حجر را نمود سیر
با قلب پر سکینه و با چشم اشکبار

دل با خدای خانه و صاحب دل از حرم
پروانه وار گشته به پیرامن جدار

مشتاق بود دید در آنخانه آنچه خواست
بی پرده و به پرده نه پنهان نه آشکار

در دیده‌اش چو کرد تجلی جمال دوست
نزدیک شد که روح ز شادی کند نثار

سعی صفا و مروه ادا کرد بیدرنگ
آنگه برفتن عرفاتش کشید کار

در باختر چو خسرو خاور نهفت روی
زی مشعر الحرام روان گشت با وقار

در مشعر الحرام بسوی منا شتافت
با چهره ز اشک چو یاقوت پر نگار

آنجا چنانکه راند عزازیل را ذبیح
از رمی جمره کام روا گشت و کامگار

تقصیر کرد و موی سترد و نمود نحر
تا حج او کمال پذیرفت و اعتبار

حج کرد و عمره کرد و هم از این قیاس گیر — هرچ آن بحکم صاحب شرع است برقرار
در هیچ موقف آنچه خداوند شرع را — فرمان نکرد زان سر موئی فرو گذار
با صدق دل زیارت قبر رسول را — تصمیم داد با نگرانی از آن دیار
فایض شد از مشاهده مصطفی ولی — با چشم سر نه چشم سرای مرد هوشیار
با جسم ناتوان و سرشکی چو ارغوان — گردید در بقیع مشرف باضطرار
پس کرد قصد مشهد سلطان اولیا — آن هادی طریقت و پیر بزرگوار
سایند بنده وار بر آن آستانه سر — هستند هنوز بر سر از آن آستان غبار
عرش خداست خاک در مرتضی خوشا — آنان که سوده اند بر آن آستان عذار
با جمله در عراق حرب شش امام را — گردید با کمال ادب زایر مزار
زیشان برا و در این سفر از بس رسید فیض — صد بود وقف فیض و باز آمدن آثار
این جمله کرد از در صورت چنانکه هست — اخیار را طریقه و ابرار را شعار
لیکن رموز معنی آن هست مستتر — از فهم قاصر من و یاران هم قطار
او جسته ره بمبدا و او گویدش صفت — او برده پی بمقصد و او دانیش شمار
باشد نهفته سر علی در ضمیر او — چون بو که در عبیر و چو مستی که در عقار
پوشیده است سر او امر تسبیر غیب — اظهار سر غیب بدو دارد انحصار
از صد هزار مرد یکی بوده بوالحسن — از صد هزار تیغ یکی گشته ذوالفقار

خیر الوری است شافع محشر بهر رسول — شیر خداست فاتح خیبر بهر سوار
هست از هزار چشمه یکی آب زندگی — گشت از هزار قطره یکی در شاهوار
نبود کلیم هر که دهندش بکف عصا — نبود مسیح هر که برندش بپای دار
ناهید نیست گرچه نواخوان بود بزند — داود نیست گرچه خوش الحان بود هزار
هرگز گره گشائی ازو کس ندیده است — با آن هزار دست که روئیده از چنار
دارد قطار توپ ولی نیست قلعه کوب — دارد خروس تاج ولی نیست شهریار
رحمت علی که والی ملک وجود بود — او را بجانشینی خود کرد اختیار
آری چو گل برون برد از لاله زار رخت — او را بروزگار گلاب است یادگار
زانکه که کرد ایزدش این موهبت عطا — صیت سعادتش همه جا یافت اشتهار
او را توان قیاس نمودن بدیگران — چون سیم قلب باشد اگر زر خوش عیار
این هر دو روشنند ولی فرق میکنند — ارباب هوش نور درخشنده را ز نار
نه جوهری که شناسند کودکان — روناس را ز بسد و یاقوت را ز نار
تهلیل اوست خاتم توحید را نگین — تسبیح اوست ساعد تقدیس را سوار
گیسوی حوریان پر و بال فرشتگان — سجاده عبادت او راست پود و تار
ازبحثها طریق هدایت گرفته پیش — وز کارها بیاد خدا کرده اقتصار
فخرش بس این که زهد و ورع را بود مشیر — مدحش بس این که علم و عمل را بود مشار

اول نظر که دید شب و روز و مهر و ماه / شد روشنش که ملک جهان نیست پایدار
دیگر بر او بعین تعمق نظر نکرد / تا شد معینش که سرائی است مستعار
بربست بر خدا دل و برداشت از دو کون / بگزید از متاع جهان حب هشت و چار
هیچش پسند نیست بجز جنس مسکنت / هیچش قبول نیست بجز نقد انکسار
مستغنی است گوهر او از طراز مدح / مداح و مدح باید از وجودش افتخار
پروازها نموده از آنسوی مدح و ذم / فرسنگها گذشته از آنسوی فخر و عار
هرکس که یافت لذت تریاق مهر او / از اژدها هراس ندارد چه جای مار
از باده محبت او سرخوشان او / مستند روز و شب که شرابیست بی‌خمار
از دی اگر گریخت مناقش شگفت نیست / از نور روشنست که ظلمت کند فرار
حاضر بحضرتم من و غایب ز خدمتش / اشعار غایبانه از آن کرده‌ام نگار
تا گوشها گران نشود طبعها ملول / کلک زبان بریده از آن کرده اختصار
پیوسته تا الیف بود شمس با قمر / همواره تا ردیف بود لیل با نهار
بادا خجسته بخت جبینش چو آفتاب / بادا شگفته طبع خلیلش چو نوبهار

در مدح مرحوم خلد آشیان مخبر الدوله میفرماید

زهی ز رای تو آموخته خرد تدبیر / زهی بنان تو آموزگار تیر دبیر

امیربار شهنشاه مخبر الدوله / که افتخار کند ملک و دولت از [illegible]
بغیر شخص تو در بارگاه سلطان کیست / که از وقایع عالم ضمیر اوست خبیر
چنانکه حکم سریع تو طی کند آفاق / سخن هر آینه بر لب نمیرسد ز ضمیر
فضای ساحت قدرت از آن وسیع تر است / که پیک وهم مساحت تواندش نمیر
قضای مبرم گردون و حکم محکم تو / دو کودکند که پرورده گشته از یک شیر
به پیشگاه رفیعت هر آنکه یابد راه / بزیر پی سپرد تارک سپهر اثیر
رسیده است بعون خدای اقبالیت / بآن مقام که چرخت همی کند توقیر
ندیده است ترا دیده ستاره همال / نزاده است ترا مادر زمانه نظیر
به پیش رفعت تو اوج انجم است حضیض / بجنب همت تو بحر قلزم است غدیر
رود چو بر لب من از بزرگیت سخنی / بآسمان ز نیوشنده میرسد تکبیر
بخواب بیند اگر کس جمال دولت و بخت / بخدمت تو معبر نمایدش تعبیر
دلت خزانه غیب است و طبع مخزن راز / ترا بس است دل و طبع مستشار و مشیر
کجا که قهر تو قعر جحیم است بهشت / کجا که مهر تو خلد مؤبد است سعیر
زمانه کرده مهیا ز یک درخت دو چیز / برای دشمن تو دار و بهر دوست سریر
توئی که بی علم و بی سپاه و بی لشکر / بجنس خلق و کرم کرده جهان تسخیر
بمرده نفخه خلقت حیات می بخشد / مگر ز جوهر جان گشت طینتت تخمیر

کسیکه بندگیت کرد و سود حاجت برد　　نبرد زحمت معدن نه منت اکسیر
عطای تو زر سرخ است و چهر کان علات　　ز رشک بخشش تو زرد شد چو زر زریر
شهنشهت بهنرها چو آزمون کرده است　　کند حواله به رای تو کارهای خطیر
گشاد عقدهٔ مشکل تو راست آسانتر　　از آن که موی برآرند دیگران ز خمیر
توانی آنکه به تدبیر ماه بهمن را　　چنان کنی که بگرمی بجز بدر از مه تیر
بود ز سیم تلگراف طرفه تر بخت　　که هیچ خشک و ترش نیست مانع تأثیر
وزیر کشور و لشکر اگر تو بودی و بس　　نبود شغل وزارت بعهد شاه صغیر
دیارها شده بودی ضمیمهٔ ایران　　اگر ادارهٔ دولت نداشت جز تو مدیر
حصارها قلعت باز کرده بودی دشت　　اگر بفرد وجود تو انحصار وزیر
براین عقیده نه من استوار باشم و بس　　که کرده اند براین اتفاق جم غفیر
صغیر بود بدوران فضل فضل و کرم　　کنون بهمت دست تو گشته است کبیر
نگین و حلقهٔ خاتم هلال و بدرت بود　　اگر نه بدر کهی از خسوف گشتی تیر
بپای خصم تو پیوسته رنج آهنگر　　شگفت نیستی آهن اگر شود زنجیر
بخون خویش زند غوطه ناجوانمردی　　که هست شیوهٔ او با تو حیله و تدبیر
بصید کبک و کبوتر کجا کند رغبت　　دلت که دانش و فضل و هنر کند نخجیر
بتازی و بدری جسته طبع وقادت　　بگاه نظم سبق بر نظامی و جریر

بغیر طوطی کلکت که این هنر دارد　　کدام مرغ ز منقار بر فشانده عبیر
رود بهند و بخششی بروم آید باز　　کند مصالح آفاق یک بیک تقریر
هزار عقده گشاید ز کار دولت را　　صریر دلکش او خندد اخجه صریر
تو را سفیر ضمیر است و جبرئیل خیال　　رسالتش همه وحی این شوده سفیر
کند چو ترجمهٔ راف سیاست تو　　کهی بشیر بود خلق را و گاه نذیر
برد وعید نحوست کرا که شد منذر　　دهد نوید سعادت که را که هست بشیر
نه من که عارف و عامی تمام متفق اند　　که چون تو کس نکند آیت کرم تفسیر
کفایت کرم پنجروزه ات نکند　　هر آن متاع که ده ساله آید از کشمیر
تو خویش را نستائی و می ستایندت　　بهمت و کرم و جود مردمان بصیر
خلاف رای تو کردن و رای امکان نیست　　کسی چگونه تواند گریخت از تقدیر
من و ز حکم تو سر تافتن معاذالله　　مگر ز زندگی خویش گشته با شمشیر
نموده دور سپهرم چو صورت سجات　　کسی نخواسته تدبیر و رای از تصویر
چه غم ز شکنجهٔ پیری کرم عظام شکست　　شمیم خلق عظیمت جوان نماید پیر
همین بس است مرا هیچ اگر کفایت نیست　　که مدح خوان توام با ترانه بم و زیر
همین مدح تو شعرم گذشت از شعری　　کس این متاع اگرچه منحصر د تسعیر
هزار بار چو از کودکان شنید ستم　　که هست مرغ دگر آنکه می خورد انجیر

زلافِ شاعری و شعر لب فرو بستم — که تا شنیده بسی خوشتر است صیت صریر
بعرصه که در آن جلوه گاه سیمرغ است — چگونه بال گشاید در آن صغار حقیر
مرا به پیش دگر روزگار کاری نیست — رضای رای تو میجویم از قلیل و کثیر
اگرچه جزو دنیا ور دمت بخدمت زود — ولی هنوز زیادت نکرده بودم دهم
چهار گانه آمد بدست و زایشان نخست — یکی چنانکه برآید ز عهده تحریر
از این ره است گر افتاد پاره تعویق — از این در است اگر یافت اندکی تأخیر
نه مولوی مثل گفته مهلتی باید — که خون خام به پستان مام گردد شیر
دلیل تیره کی کوکب است و بخت زبون تو — اگر شمرده شود خدمت رهی تقصیر
گرفتم اینکه خطا کرده است چاکر تو — مگر نه عفو تو پیوسته بود عذرپذیر
تو چون بزرگی و بخت بلند و رای قوی — بسی که خوردم و پست و ضعیف خورده مگیر
نکوتر از همه چیز کتاب صحت اوست — اگر صحیح نباشد چه سود از تسطیر
ندیم حضرت ظل اللهی چه غم دارد — که مجمع الفصحا یافت گونه گون تغییر
ز بس تصرف و تصحیف و ترک و سهو ادیب — بر این کتاب مکرم دل من است حسیر
درست نسخه دیگر شده است پیدا ار — از آن نداشته منظور غیر مزد اجیر
امید آنکه بعون خدای و اقبالت — که در جهان بلندی و رفعت است شهیر
مر این خجسته کتاب بدیع شیوا را — چنانکه باید شاید ادا کنم توقیر

اگرچه نیست پسندیده هر چه باد اباد — ازین حدیث ندارم بهیچ روی گزیر
چو شصت و اند ز عمرم گذشت دانستم — من این دقیقه باریکتر ز تار حریر
که پیش مردم دنیاپرست صورت بین — کمال مرد تجمل است و های و هوی و نفیر
بچشم شیخ نشان ابله است و بی دانش — کرا که جامه پلاس است و خوابگاه حصیر
در این قصیده اگر چند پای مجهول است — معاف دار مرا ای سخنور تحریر
که من نه قافیه سنجم نه شعر میبافم — نه سعدیم نه سنائی نه انوری نه ظهیر
نه مرد جذبه و حالم نه اهل فضل و کمال — نه فاضلی متبحر نه عالمی نحریر
کیم خرف شده خسته پریشانی — کیم فلک زده عاجزی حقیر و فقیر
بقید عسرت و افلاس گشته خوار و ذلیل — به بند نکبت و ادبار مانده زار و اسیر
کمینه بنده درگاه مخبرالدوله — که در سپهر جلال است آفتاب منیر
مرا به بیهنری برگزید و نعمت داد — اگر حسود حسد برد گو ز غصه بمیر
مثال ابر بهار است دست فیاضش — که بیدریغ ببارد بکشت زار و کبیر
بگو تهی سخن باید سپس پرداخت — که گردد از خشم پیش ازین برم تشویر
همیشه تا چمن و باغ و بوستان گیرد — شکفتگی و طراوت ز فیض ابر مطیر

تو شاد باش و سرت سبز و خاطرت خرم
فلک مطیع و ملک ناصر و خدای نصیر

در ترتیب بهار و مدح امام جمعه اصفهان رحمة الله علیه فرماید

باز وقت که از ترتیب ابر بهار | شاخ بر خاک کند گوهر و یاقوت نثار
باز وقت که سوی زسر از پرده شاخ | پای بیرون نهد و جای کند در گلزار
دور باش چشمش را بدل چاوشان | بانگ بردارد از هر طرفی صلصل و سار
کبک از کوه سوی راغ شود راه سپر | زنگ از راغ سوی کوه شود راه سپار
گاه بلبل شود از شوق هم آواز حمام | گاه قمری شود از ذوق هم آهنگ هزار
لحظه ای تن آزرده ز بیمار نژند | ساعتی ای دل مجروح پریشان افکار
از شبستان بسوی ساحت بستان بگذر | وز گلستان قدمی جانب صحرا بگذار
بگشا چشم و تماشا کن آثار ربیع | گاه در بهمنه ها مون و گهی در گلزار
بنگر از اثر خامهٔ نقاشی قضا | صفحه خاک چه مقدار پذیرفته نگار
سار بر خاک حدایق زده گوئی مخلب | زاغ بر برگ شقایق زده مانا منقار
طبق لاله و چندانکه تو خواهی شنگرف | ورق سبزه و چندانکه تو جوئی زنگار
آب از عکس سمن منبت لؤلؤی خوشاب | راغ از بوی گیا مرتع آهوی تتار
درع پوشیده بتن از اثر باد شمر | سپر آورده بسر از ورق سبز چنار
ساز کرده ز ورق لالهٔ خودرو دفتر | باز کرده ز شکن سنبل بویا طومار

باد نوروزی بی ماشطهٔ عنبر گر | ابر آزادی بی واسطهٔ گوهر بار
ابر و باد از بخم سهو یقین بهره ورند | از کف و کلک خداوند رهی فخر کبار
آسمان شرف و مجد محمد که بود | در او کعبهٔ اخیار و پناه ابرار
حامل و حافظ آیات کلام یزدان | حامی و حارس آئین رسول مختار
پشت دین بازوی اسلام و پناه ایمان | پرتو کوکب اقبال و امام احرار
گهر بحر شریعت در دریای حیا | ثمر نخل هدایت گل گلزار وقار
مصدر علم و محیط هنر و بحر کمال | معدن جود و سحاب کرم و فخر تبار
حرفی از عزمش و چندانکه فلک راست شتاب | رمزی از حزمش و چندانکه زمین راست قرار
نام انصافش معروف بود در آفاق | صیت احسانش مشهور بود در امصار
شرک را از سخطش رفت بیغما دکان | شرع را از قلمش هست برونق بازار
کشته از دادن جهانش بگدائی خوشنود | کرده هندوی سپهرش بغلامی اقرار
هست کویش بمثل کعبهٔ اسلام از آن | معتکف گشته در آن طایفهٔ از اخیار
ای فلک قدر جنابی که بپایان نرسد | گر همه عمر کنم مدح و ثنایت تکرار
موکب قدر ترا بدر سما غاشیه کش | شاهد بخت ترا شخص بقا آینه دار
مدرس فضل ترا فوج ملک زاویه گیر | دفتر علم ترا تیر فلک نسخه نگار
یم جود تو بود قابلهٔ ابر مطیر | نم کلک تو بود قافلهٔ مشک تتار

هست با آن یم از چشمهٔ حیوانم تنگ
هست با آن یم از روضهٔ رضوانم عار

ادب آموز شد از جنبش کلک تو خرد
گهر اندوز شد از ریزش دست تو بحار

هست در پای عطای تو چنان پهناور
که در آن واهمه را راه نباشد بکنار

بسرا گر نسر و دم به ثنای تو سخن
هست از شومی بخت فلک کجرفتار

میکند صید روان شست قضا تا پیوست
میکند جان بستان تیر قضا تا هموار

باد پیکان قضا را دل خصم تو نشان
باد فتراک قضا را تن خصم تو شکار

در مدح ناصر الدین شاه و شاهزاده عبد الصمد میرزا میفرماید

بوی مشک سوده دارد موی آن زیبا نگار
رنگ برگ لاله دارد روی آن آخر بهار

همچو روی او بمویش هست چشمم تابناک
همچو موی او بر رویش هست جانم بیقرار

زلف او بر نارون از دود پوشاند زره
خط او بر یاسمن از عود افشاند غبار

قند میریزد دو لعلش در تبسم تنگ تنگ
مشک می بیزد دو زلفش در تحرک بار بار

دو رخ او هست در خوبی دو گنج شایگان
در دو جانب بر سر آن گنج دو پیچیده مار

طلعت فرخندهٔ او آفتاب روشن است
وه که روز روشنم بی آفتاب او شب تار

بندهٔ آن هندوی خالم که خالی از ریا
خواجه خود خوانده او را بارها مشک تتار

حقهٔ یاقوت او راسی و دو لؤلؤ درست
درج من از حسرت آن هست مروارید بار

وضع کرده نقطه از عنبر بر پرچین جبین
رسم کرده دایره از مشک اذفر بر عذار

اختیار هر کسی افتاده کاری در جهان
طبع من جز عشق او کاری نکرده اختیار

سرو دیدی قبلهٔ زردشت او را بر فراز
نه شنیدی جوشن داود او را بر کنار

اینک آن بالا نگر و آن چهره کان بشنید و بین
اینک آن سیما نگر و آن زلفکان درع وار

سرو شاید گفتنش گر سرو باشد سایه ور
خوبروی و دوست جوی و بذله گوی و مشکسار

مه توانم خواندنش گر ماه باشد روز و شب
کامجوی و کامران و کامبخش و کامکار

همچو دشمن از وجودم رسم آسایش نه محو
بیجمالش از نهادم چشم آرامش ندار

خط او دل میبرد از دست مرد هوشمند
نام عز الدوله گویی کرده بر عارض نگار

گوهر تابان کان سلطنت عبد الصمد
آفتاب برج شاهی در درج افتخار

عدل را پیرایه ساز و ظلم را سرمایه سوز
ملک را رونق فزای و شاه را استظهار جو

پادشاه هنر ابرا در شهریار پیر سر
کان یک آمد تاج بخش و این یک آمد تاجدار

تا ملقب شد بعز الدوله از شاه جهان
از وجودش ملک دولت یافت عز و اعتبار

نیست او را هیچکس مانند زبنای ملوک
اینک این شهنامه هر گویا دارد گوشوار

نیست رستم گرچه دارد تیغ پیکان بر کف بعد ازین
نیست خسرو گرچه دارد تاج بر سر گو کنار

جز خرد از هر که در گیتی مراد او را بهست ننگ
جز هنر از هر چه در عالم مراد او هست عار

او بفر بخت مینازد همی بر اصل خویش
دیگران را هست نازش گر بفرعی مستعار

هرچه در فهم تو آمد پیش از آن عالی تر است — هرچه در فهم تو گنجد پیش از آن فرخ تر است
با حکیمان و فقیهان ادب پاسش بهتر — هست آمیزش خاکین چار را با آن چه کار
طیب را با ناف آهو شهد را با انگبین — عیش را با بزم مستان چشم را بازوی یار
خلق او زیبا و زیباتر از آن دارد سرشت — سیرتش نیکوی و نیکوتر از آن دارد شعار
جز بر او شاه شاهان مینکرد هیچ شاد — غیر عون پاک یزدان می نجوید هیچ یار
باده مهر شهنشاهش چنان کرده است مست — کز نشاط آن تو گوئی نیست هرگز هوشیار
مدح سلطان جهان را دوست دارد از جان — بشنود چون مدح سلطان سیم و زر زد بر نثار
اعتضاد سلطنت را هست او داماد دوست — باغ دولت را طراوتها از این دو شاخسار
شاه میجوید رضای پاک یزدان روز و شب — خاطر این دو رضای طبع شاه کامکار
بر نویسم نام خسرو بر سر دیوان نظم — تا شود بنیاد نظم از فر نامش استوار
تا بیمن مدحت او نامه‌ام نامی شود — در بگوش نامه آویزم ز نامش گوشوار
ناصرالدین شاه غازی آفتاب خسروان — پادشاه عدل پرور سایه پروردگار
درة التاج سلاطین قرة العین ملوک — پادشاهان را شهنشه خسروان را شهریار
از نثار مدح او مرغوب شد سیم سپید — از قبول نام او محبوب شد زر عیار
از برای زیور دیهیم او آمد برون — لعل رخشان از بدخشان در غلطان از بحار
میخورد گردون بعزت بر یمین او یمین — میبرد گیتی بحرمت از یسار او یسار

حرص او گردد قوی‌تر هرچه بخشاید گهر — هوش او گردد فزون‌تر هرچه پیماید عقار
شایق دیدار لیلی چشم مجنون چون بود — هست او را چشم از آن بر روی سائل انتظار
شیر ترسان است از شمشیر او در نیستان — گور شاد است در دوران او در مرغزار
برق دشمن سوز باشد تیغ تیزش گاه رزم — ابر گوهربار باشد دست رادش روز بار
خوانده در گوش دلش روح القدس اسرار ملک — بی نیاز است از معادن با چنین امور کار
قصه زنجیر نوشروان جهان از یاد برد — یافت صندوق عدالت زین ملک با اشتهار
آنکه از جام خلاف شاه نوشد جرعه — مغز او هرگز نگردد خالی از رنج خمار
و آنکه مغزش از شمیم خلق او بوئی شنید — عار دارد از نسیم روضه دار القرار
خصم با مرحب نبرد و کر برادر خوانده است — هست شمشیر شهنشه ابن عم ذوالفقار
هست آن شمشیر گوهربار مرگ ناگهان — هر کرا بر سر فرود آید نبخشد زینهار
دیده‌ام تاریخ انساب سلاطین بوده‌اند — یک سره آبای او تا بوالبشر ذو الاقتدار
شد بتخت آسوده و شمشیر زن مردان او — با عدوی دین و بدخواهان شه در روز کار
خان ترکان رخت از خوارزم آنسو برکشید — جیش سلطان گشت تازی مرز توران رهسپار
لشکر منصور شه همچون حصاری پایدار — توپهای قلعه کوبش برجهای آن حصار
خصم اگر اسفندیار است سپهبد رستم است — تیلک رستم برآرد دیده اسفندیار
توپ بهمن سار آتشبار آهن خوارشان — بر سپاه خصم کافرکیش می‌بارد شرار

شورش سور قیامت کرده بر ترکان پدید | فوج دریا موجشان در مرز و بوم قندهار
میرود تا قصر کیوان از در هندوستان | از هزیمت گرد کاشان تا لهاور زار زار
مهر آن فوجشان در موج خون خویش غرق | سرکشان قومشان در کوه و صحرا تار و مار
بگذرد بسیار گاید از حدود خاوران | کوکب پیروزمند شهریار کامکار
راویان آیت نصر از جنوب و از شمال | حاملان رایت فتح از یمین و از یسار
از غنایم بر هیونانشان گرو اندر گرو | وز اسیران بر شترانشان هزار اندر هزار
هر سواره خسته با شمشیر یال صد امیر | هر پیاده بسته با زنجیر دست صد سوار
مژده فتح و ظفر با مسرعان برق سیر | میرسد فرد از لشکرگاهشان در هر دیار
تا ز شاهین کبک را پیوسته میباشد گریز | تا ز شیران گور را همواره میباید فرار
باد دایم نیزه و شمشیر و تیر شاه را | از دل و از جان و از چشم بداندیشان نگار
زین نثاری مدحت شهزاده کردم بازگشت | گرچه او مدح شهنشه راست از جان دوستار
ای شهنشه را برادر ای امیر ابن امیر | ای نهانت کرده مهر شاه بر خلق آشکار
کام جان شیرین کند از شکرین گفتار تو | طوطی کلک تو چون منقار را آلاید بقار
جامه جاه تو را بود دست از روز ازل | از معالی جیب و دامن از بزرگی بود تار
کوکب اقبال تو بر راست لیکن همچنو | صفه ایوان تو چرخ است اما بی مدار
شمس شیرازی علی هر روز بخشاید فروغ | از بر آن صفه چون خورشید در نصف النهار

آنکه فضل او چو موج بحر باشد بیکران | آنکه علم او چو دور چرخ باشد بی شمار
خط او بر خط خطاطین کشیده خط نسخ | کلک او از کلک استادان برآورده دمار
من رهی از جان و دل هستم بعالی درگهت | شاعری مدحت سگال و چاکر امیدوار
خامه من خامه اند مدحت ثبت کرد | بو که در گیتی بماند از پس من یادگار
در خورش آوردم بدرگه آنچه زودش خواستی | زین جنایت گشته ام اندوهمند و شرمسار
زلت من بیحد است و جرم من بیغایت است | دامن بخشش بروی لغزشم اندر گذار
چون سخن با سخره آن بهتر که باشد مختصر | چون ثنا نا گفته آنچه خوشتر که یابد اختصار
توسنان رام را تا داشت میباید بزه | بختیان مست را تا کرد میباید مهار
نیکخواهان ترا اقبال کرداند عزیز | بدسگالان ترا ایام کرداناد خوار
به بود هر روز احوال تو از دی و پریر | بگذرد هر سال اقبال تو از پیرار و پار

در مدح و منقبت و ولادت حضرت رسول صلوات الله علیه

من گیتیم گرفته در این آستان قرار | مداح اهل بیتم و ممدوح کردگار
بر تاج مهر سوده کلاه مفاخرت | بر فرق نه گذاشته نعلین افتخار
مستم از آن شراب که تا صبح رستخیز | هوشم همی فزاید و نبرد زحمت خمار
گوشم بنوش باد و سر و شان بود بلی | بی نوش باد می نخورد مرد میگسار

مستی من ز جام تولای مصطفی است　　این باده برده است ز دست من اختیار
من مست جام احمد و مینای حیدرم　　جامم لبالب است و مادم ازین عقار
دارد زمانه چشم بلوح ضمیر من　　بردی چو مدح ختم رسل کرده ام نگار
تا یافتم که قرب کدام است و بعد چیست　　بی شاکرم ز جنت و بی شاکیم ز نار
زین بحر بی کرانه گهرهای تابناک　　غواص آفرینش از آن ریخت بر کنار
تا من چو مدح خواجه کونین سر کنم　　بر فرق من ز شوق یکایک کند نثار
شنعت بقول من نزند هر که هوشمند　　انکار گفت من نکند هر که هوشیار
او را حبیب خویش خدا خواند لاجرم　　محبوب اوست هر که مر او راست دوستدار
فصل خریف آمد و عهد ربیع رفت　　لیک این خزان به است بحرمت از آن بهار
آری در این بهار وجود محمد است　　وآن یک بهار سبزه و گل و جوی و جویبار
تنها ز طاق کعبه فرو ریخت تا نهاد　　جمازه جلالش ز خاک مکه بار
روز ولادت شه لولاک احمد است　　گر مولدش حقیقت هستی شد آشکار
احمد ظهور کرد و احد پرده دور کرد　　از روی دلفروز دلارای دلشکار
گر بشنود شمیم نسیم ولای او　　دیو رجیم گردد مغفور و رستگار
چون گوهر ثنا ز بنا بحردان گول　　باید بسر زده سقف با مجاز و اختصار
کارم بآن رسید که قالب تهی کنم　　زی عالم دگر شوم از شوق ره سپار

وانکه

وآنکه در آن فضا بزبانی که در خور است　　رانم سمند مدح و بگویند بازدار
تا گوهر ثنای مرا از ره شرف　　روح القدس بگوش کشد همچو گوشوار
مدح پیمبر است چو پرزن ز خدمتی　　آن به که مدح پاک سلیلش کنم نگار
دیباچه شرافت و فهرست فال و فر　　مجموعه کرامت و گنجینه وقار
سرچشمه بزرگی و سررشته شرف　　سر دفتر معالی و سر حلقه کبار
اسفار مجد و مجمع دانش صحاح فیض　　کنز کرم بحار ادب مخزن فخار
باب خطر مدینه فضل و هنر که هست　　خورشید شرع پرور و میر بزرگوار
عنوان هوش و دانش و دیوان داد و دین　　کیهان آدمیت و گردون اقتدار
مفتون خلق و خویش هستند جان و دل　　چون بر جمال لیلی مجنون دل فگار
بی چهر او ندارد در سینه دل شکیب　　بی مهر او نگیرد در جسم جان قرار
خیزد شرف ز طبعش چون از صدف لآل　　ریزد درم ز دستش چون از شجر ثمار
چون بخت اوست دولت احباب او متین　　چون کلک اوست پیکر اعدای او نزار
تدبیر او مؤید تقدیر ایزدی است　　جز بر مراد او نکند روزگار کار
آراسته است پیکر او از ردای فضل　　هیچش نیاز زینت تشریف زرنگار
طبعش مهین سفینه اسرار حکمت است　　در وی دفینهای گهرهای شاهوار
چون ریگ دشت منقبتش هست بی حساب　　چون موج بحر مکرمتش هست بیشمار

با آنکه حا

با آنکه جا نجر که گردون گزیده است | کیوان نهاده بر در او روی افتقار
همت بلند و بخت بلند است لاجرم | در کارهای او نتوان جست اقتصار
اقبال و آبرو به یسارش خورد یمین | آمال و آرزو ز یمینش برد یسار
کان فتوتست و محیط مروتست | بحر سخاوتست و سحاب گهرنثار
ایمن شود ز حادثه آفاق تا ابد | گر حفظ او بگرد جهان گ کشد حصار
ای برگزیده بار خدایت ز همگنان | چونانکه مکه را بشرافت ز هر دیار
بر مهر دلفروز تو خلد است متهم | در قهر فتنه سوز تو نار است مستعار
از بخت بدسگال تو و نیکخواه تو | صبح سپید و شام سیاه است یادگار
بهتر هوای کوی تو از روضه بهشت | خوشتر شمیم خلق تو از نافه تتار
قاآن و معن و جعفر و فضل ار بجهان جود | هر چار بوده بر سر خوان تو ریزه خوار
آیینه ضمیر تو جام جهان نماست | ارجو که تا ابد ننشیند بر او غبار
مهر منیر در بر رای تو شرمگین | تیر دبیر از سر کلک تو شرمسار
یک شبری فزون نبود خامه ات ولی | در کارهاست نایب برنده ذوالفقار
مقبول حضرت تو عزیز است و ارجمند | مردود درگه تو ذلیل است و خاکسار
زابنای جنس خویش برت گرچه دیرتر | روشن رسید جایزه اش زودتر بیار
پرورده نوال توام گرچه برده است | نام منت زیاد سپهر ستم شعار

هستم حقوق نعمت دیرینه را رهین | بینای حق شناسم و دانای حق گذار
از دیر باز داشته ام خط بندگی | امروزم این عطیه نداد است روزگار
تقصیر کرده ام من اگر در ثنای تو | در حق من قصور تو باری روا مدار
سودای بی بضاعتیم کرده خشک مغز | اینک گواه گفته من شعر آبدار
چونین سخن نتیجه طبع منست و بس | تو نیک دانی فن یاران همقطار
گردون نهاده موزه من بر فرقدین | تا یافتم بدرگه گردون اساس بار
اندر پی مقدمه ما هست خاتمه | الختم بر وجود ترا دفتر فخار
بادا کتاب فضل تو آرایش جهان | ای کائنات را بوجود تو افتخار

در تهنیت عید غدیر و مدح و منقبت حضرت امیر صلوات الله علیه

رساند باد صبا مژده بهار امروز | ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمرد فکند در صحرا | بیا که وقت نشاطست و روزگار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد | بجای قطره همی دُر شاهوار امروز
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا | چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
هم از ترشح باران هم از تبسم گل | خوش است وقت حریفان باده خوار امروز
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی | ز فیض نامیه دارد ببر خمار امروز

بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند / بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
زعکس طلعت ساقی و بادهٔ گلگون / شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
بیادگار عزیزان بود بهار عزیز / چه دوست هست چه حاجت بیادگار امروز
بتی ربوده دل از من که پیش اهل نظر / مسلم است بخوبی در این دیار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ / که نیست همچو تو روشن سیاه کار امروز
بزندگانی فردا چو اعتمادت نیست / بعیش کوش میندیش زینهار امروز
بصیقل می روشن خدا را ساقی / برز آئینهٔ خاطرم غبار امروز
زناله تا ببرد آب بلبلان مطرب / بکی بزخمه رگ چنگ را نجار امروز
بفرق مجلسیان آستین باد بهار / بکیر ساقی گلچهره گل ببار امروز
زشهر بند بقا مژده حیات رساند / صبا بقاطبهٔ اهل روزگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ / بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسد بگوش دلم مژده از زبان سروش / که گشت شیر خداوند شهریار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق / گرفت خواجهٔ کرّوبیان قرار امروز
بدفع دشمن ابلیس خو پدید آمد / ز آستین خدا دست کردگار امروز
بممکنات ز آغاز دهر تا انجام / کمال قدرت حق گشت آشکار امروز
سزد که شبهه قوی کرد آفرینش را / میان ذات وی و آفریدگار امروز

بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق / گرفت صورت لا شکل ذوالفقار امروز
بکف گرفت چو میزان عدل خادم او / بیک عیار رود ولیلی با نهار امروز
زبیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر / سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
بگرد کشور ایمان کشید بار دگر / مهندس ازلی آهنین حصار امروز
فتاد زلزله در کاخ بازگونهٔ کفر / از او چو خانهٔ دین گشت استوار امروز
سپهر نقطهٔ تثلیث و نقش کفر سترد / بگرد مرکز ایمان کند مدار امروز
بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل / کسی که دم زند از مهر یار غار امروز
شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی / کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
رسید بخطر موج کشتی اسلام / بباد بانی لطف تو بر کنار امروز
در آن مصاف که گیرد بسهر دست قضا / که شد محول حال تو گیرودار امروز
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش داشت / به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
پی محاربه اسپهبد سپاه توئی / بتاز در صف هیجا باقتدار امروز
عنان منطقهٔ تنگ مجرهٔ زین هلال / بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز
درت سلاح بکار است و شب چالش را / منت سلاح سپارم بمستعار امروز
سنان رامح تیر شهاب و رایت مهر / زمین بخواه اگر باشدت بکار امروز
قضا بموبه دهد یا بخشش کی خواهی بست / زخون نایرهٔ من بکف نگار امروز

بمان که گاو زمین را شکسته است شاخ	همی ز صدمهٔ کوپال گاوسار امروز
بمان که شیر فلک را دریده است ناف	ز نوک نیزهٔ گردان کینگذار امروز
ز بانگ هلهلهٔ پردلان دشت نبرد	سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
تو تیغ بازی و تازی برون ز مکمن رخش	که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
زمانه پاسخت آرد که من غلام توام	مرا بخواه ازین تیغ زخمدار امروز
کفن بگردن کیوان ز شارهٔ برجیس	که از جناب تو خواهیم زینهار امروز
حمل چو شعلهٔ تیغ ترا نظاره کند	کباب گوید کردم ازین شرار امروز
کند مشاهده خصمت چو جوهر تیغت	برک گوید دردا شدم دوچار امروز
اجل بگریه که من نامراد خواهم شد	اجل بخنده که گردیم کامکار امروز
شهامنم که ز کید زمانهٔ غدار	شدم بدیده ابنای دهر خار امروز
بود نشانهٔ تیر ملامت دونان	هر آنکه شاعری ورا بود شعار امروز
کسیکه شیر جگر خاید از جهات او	شد است سخرهٔ اطفال شیرخوار امروز
نمی ز ابر عطایت تواند افزودن	هزار همچو رهی را باعتبار امروز
هوای مدح توام بود عمری و آمد	فلک مساعد و اقبال سازگار امروز
همیشه تا نستاند نصیبهٔ فردا	کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بود بجام حسود سیاه کاسهٔ تو	بکام خاطر احباب ز هر بار امروز

در منقبت و مصیبت حضرت سید الشهدا و حضرت ابو الفضل ص علیهما

شاهی که برگزیده ز کونین داورش	بر صدر قدر کرده بعزت مصدرش
در عهد مهد خدمت او کرده جبرئیل	پرورده در کنار رحمت پیمبرش
بیرون ز درک وهم کمانست طینتش	خارج ز بحر کون و مکانست گوهرش
فردوس قطعه ایست ز شاداب گلشنش	کونین بقعه ایست ز آباد کشورش
بحریست جاه او که بود عرش ساحلش	فلکی است قدر او که بود چرخ لنگرش
بی رایت و سلاح دو گیتی مسلمش	بی لشکر و سپاه دو عالم مسخرش
موئی چو موی سید عالم عنبر سر	روئی چو روی نیر اعظم منورش
خلق عظیم و قلب سلیم است زینتش	دست کریم و طبع رحیم است زیورش
قبل از ظهور در نظر جان گذاشته	نقاش صنع صورت هر هفت منظرش
پیش از نزول بر ورق دل نگاشته	کلک ازل معانی هر چار دفترش
فرسوده قبه بود از خنجر جلال	این گوی تابناک منیر مدورش
کمتر تهیئی بود از مطبخ نوال	این طشت بازگون زر اندود اخضرش
در بدو آفرینش عالم که امر کن	می بست نقش گنبد نه توی اخترش
دست قضا بخامهٔ قدرت نوشته بود	توقیع سید الشهدائی بمحضرش

آلوده بود در رنگ شهادت بجامه اش
تا پیده بود نور شفاعت ز افسرش

هنگام سختی و کرب و رنج و ابتلا
دیدند انبیا همه آن جامه در برش

پیوسته می کشید در آغوش احمدش
همواره میمکید لب روح پرورش

میگفت از منست حسین و من از حسین
میداد بوسه بر لب و دندان مکررش

میگشت گاه بر سر دوش نبی سوار
میداد گاه زینت محراب و منبرش

شاخی است حب او که بهشتش بود ثمر
تخمی است بغض او که جهنم بود برش

فرخنده اختریست که اینش بود جزا
بدبخت کافریست که آنست کیفرش

هر روزه بهر کسب شرف قدسیان عرش
گردند گرد قبه لسان کبوترش

بوجهل فطرتی هوس همسری نمود
با حضرتش که عقل نخست است مصدرش

خواندند از برای هدایت بسوی خویش
گمراه کوفیان ستمکار ابترش

در رفتن بکوفه نمودند ناگزیر
از نامهای محکم بیحد و بیمرش

ناچار ترک مسکن مالوف کرد و بود
دلتنگ از مفارقت جد و مادرش

آورد از مدینه چو رو در دیارشان
بستند راه رجعت و خستند خاطرش

کشتند همرهانش و کردند از عناد
بی ناصر و معین و مددکار و یاورش

بوالفضل سرور که ز آب ولای شاه
طینت نموده دست الهی مخمرش

شها چو دید مانده بمیدان کارزار
خورشید آسمان امامت برادرش

در دل نه غیر شوق لقای الهیش
در سر نه جز هوای جمال پیمبرش

روی منورش شده همرنگ ماهتاب
از قحط آب و تشنه بخون شمر کافرش

گریان برای آب ستم دیده عترتش
غلطان بخون خویش و قاطبه لشکرش

از ترکتاز لشکر ظلمت سرشت شام
در خاک خفته شیر بچان در برابرش

در گاهواره اصغر بی شیرش از عطش
مشتاق آب ناوک دلدوز خنجرش

گردید بیقرار و نمود از برش فرار
صبری که در خزینه دل بود مضمرش

برداشت مشک و رخش جهانید و برکشید
تیغی که بود منبت آجال جوهرش

غرید همچو رعد و بدرید زهره ها
کفار را ز نعره الله اکبرش

در رزمگه چو توسن صرصر تکش رسید
خیل عدو چو پشه گریزان شد از برش

جانها برون شتافت ز تنها ز حمله اش
صفها ز هم شکافت ز بازوی صفدرش

در پیش روی او کسی از آن سپه نماند
چون بود زور حمزه و نیروی حیدرش

روباه را چو زهره که ماند بجای خویش
گردد چو باز دیده بروی غضنفرش

لشکر شکست و راند چو سیلاب در فرات
پر کرد مشک و تافت عنان تکاورش

ز آن ژرف بحر تاخت برون با دهان خشک
با آنکه بود سینه چو تفتیده مجمرش

میخواست بلکه آب دمی زودتر رسد
بر تشنه لب سکینه و بی شیر اصغرش

بار دگر چو بر سر شه خدا نهود
هنگام کندن در آهن ز خیبرش

ازناکسان کوفه واهریمنان شام	برسر هجوم کرده گروهی ستمگرش
آنشاه بیخبر که گرفتند ناگهان	ازهر کناره راه چو سد سکندرش
میتاخت سوی خیمه که ناگاه ازکمین	کردند هر دو دست جدا همچو جعفرش
دیگر چگویمت که درآن دشت فتنه خیز	آمد ز دست بیسروپایان چه بر سرش
شها همین نه دست شد از پیکرش جدا	با مغز سر سرشته شد از گرز مغفرش
پیکان تیر خصم قضا را بخاک ریخت	آبی که بود در شکم مشک اندرش
نومید گشت و پای درآورد از رکاب	جا بر زمین ز خانه زین کرد پیکرش
آن منکران ایزد و آن دشمنان دین	کردند پاره پاره تن از تیغ و خنجرش
تا سر خوشانه پای نهد بر بساط قرب	لبریز کرد ساقی ایام ساغرش
با کام تشنه رفت برون از جهان و کرد	سیراب در جنان پدر از حوض کوثرش
میداد جان بحسرت و فریاد یا اخا	میرفت عاشقانه براین چرخ اخضرش
وقتی رسید بر سر او شاه دین که دید	در بحر خون خویش چو ماهی شناورش
پشتش شکسته گشت و برید از جهان امید	بر برگ لاله ژاله فشان گشت عنبرش
آمد چو جسم ماه بنی هاشمش بچشم	مژگان بر آفتاب پراکند اخترش
ناوک نشسته بس بتن از شصت دشمنش	سیمرغ وار رشته ز تن جای مو پرش
آن پیکر شریف ز بس قطعه قطعه بود	بردن از آن مقام نگشتی میسرش

اعضاش مشتی همه از یکدگر جدا	میخواستی اگر ببرد جای دیگرش
یا حبذا شهید سعیدی که میکند	کحل بصر غبار قدم سعد اکبرش
آورد شه چو یکتنه رو جانب خیام	آگه شد از شهادت عباس خواهرش
برخاست شورشی ز سراپرده‌ها که چرخ	آمد بیاد شورش صحرای محشرش
جوید بهر دو کون توسل بآن جناب	روشن که هست نامه ز قطران سیه‌ترش
دارد امید آنکه رهاند ز فیض عام	از تنگنای دوزخ و سوزنده آذرش

در تهنیت عید رمضان و منقبت و مدح حضرت رسول ص

برناقه بست رحل اقامت مه صیام	راه سفر گرفت و بصحرا نهاد گام
خوش خوش ببام چرخ برآمد هلال عید	با قامتی چو پشت خم از زحمت صیام
باری گران بدوش دل خلق بود از آن	کاری صواب کرد که برباره زد لجام
ترکان پارسی اسیر و شد که چرخ	بست از نهیب روزه عرب وار شان لثام
شد گاه آن که بر در میخانه بارشان	چون کاروان بچشمه شیرین بود ز جام
قدح و بجای رد زه از آن رو بشکنم	کش زیر قدح کرده کمین خصمی عوام
ورنه بروزگار من انخیره گش خیر لطف	کرد آنچه کرد جمله شهباز با حمام
ای ترک من بتهنیت این خجسته عید	مطرب بخوان و ساقی بیا بخواه و جام

از هاي و هوي زاهد بيهوده کو مرنج — گر عطسه ناگزير بود مردم زکام
پيمانه کن لبالب از آن دست پخت عقل — کاتش زند بريشهٔ انديشهاي خام
ماه تمام من زپي ديدن هلال — پويي ببام از چه باين سعي و اهتمام
ترسم که بسته گردد راه عبور خلق — چون ماه عارض تو بر آيد ز طرف بام
بگشا ز ابروان هلالي گره که نيست — اثبات عيد را به ازين حجتي تمام
يکبوسه ام از آن لب شيرين کفايت است — عيد است و نيست اينکه شيرين کنيم کام
با من مکن ببوسه بخيلي کريم باش — بگذار نا ملايمي و خصلت لئام
خونمت حلال تر از شير مادر است — چونشد که هست شربت وصلت مرا حرام
هستي اگرچه ماه و بود ماه را افول — هستي اگرچه سرو و سزد سرو را قيام
پنهان مشو ز چشم من اي ماه تابناک — دامن مکش ز دست من اي سرو خوشخرام
آتش مزن بجانم از آن روي لاله رنگ — مرهم بنه بزخمم از آن موي مشکفام
روح مرا مفرح و مغز مرا فرح — آماده کن ز زلف و رخ خود بصبح و شام
آن طبلهٔ طبلهٔ مشک که دارش در کله — پنهان چو بخت روشن پيوسته در ظلام
بحشي با آتش رخ خويش اي نگار من — براکنش که تازه از آن سازيم مشام
ريشي که هست بر دل از نيش روزه ام — زان توده توده مشک بکن يابد التيام
ايدون که مهر هشته قدم در کنام شير — وز تاب آن تفيده تن شير در کنام

بگشا گره ز بند گريبان که ترسمت — گردي چو تيغ مصري فرسوده در نيام
جسمي که هست جوهر جان چند دارمش — پنهان بزير جامه چو خورشيد در غمام
سيم و سمن نهاده لقب مردمت ولي — بهتان و افترا و دروغ است و اتهام
هرگز سمن که ديده که بود است مي پرست — يا سيم را که گفته که مست است از مدام
حاشا که سير گردد از سير عارضت — چشمي چو طبع من ز مديح شه انام
معمار کارخانهٔ توحيد مصطفي — کو راست بر بزرگي گوهر گواه نام
ميزان عدل احمد مرسل که يک نفس — گرداز حضيض خاک باوج فلک مقام
مقصود آفرينش عالم که بو البشر — روز ازل ز نسبت او يافت احترام
آنخواجه که بود ز اسرار کن فکان — آگاه بي رسايل و بيواسطهٔ پيام
عنوان روزنامهٔ هستي که فيض او — ساريست هيچو روح در اعضاي خاص و عام
خورشيد آسمان رسالت که پرده ايست — از خرگه جلالتش اين نيلگون خيام
مصباح کارگاه هدايت که پرتو است — از غرهٔ جبين براقش چراغ بام
صدري که گشت کشور امکان مسخرش — بي دستبرد خامه و بي منت حسام
بدري که آفتاب بشمع مزار او — حربا مثال تا ابد هست مستهام
منشور او بمهر نبوت مزين است — طغراي دين ز خاتم او يافت اختتام
آموخته ز تربيت فيض عام او — ابروي شب کرشمه لب روز ابتسام

گردون ز یمن همت او گشت محتشم
کیهان ز فر رحمت او یافت احتشام

مدح زمانه آنکه مرا او را بود رهی
فخر ستاره آنکه مرا او را بود غلام

شاها توئی که روز نخستین گرفته است
کار جهان ز گوهر ذات تو انتظام

تا باد ملت تو وزیدن گرفت یافت
بنیاد کارخانهٔ الحاد انهدام

حقا که بود مهتر کروبیان عرش
شیطان اگر بعون تو میجست اعتصام

هر نطفه که کرد قبول ولای تو
روز الست از در تعظیم و احترام

شاید اگر بعرصهٔ هستی زند قدم
قبل از وجود والد و پیش از ظهور مام

جسمی که از تهاجم کین تو گرد بت
خونش همی بجای عرق آید از مسام

او را اگر مهار نکردی نهیب تو
از هم گسسته بود قطار فلک زمام

آنجا که لطف و عنف تو گردند هم عنان
خرم بهشت چه بود و سوزان سقر کدام

تا توسن سپهر برسم فروتنی
در زیر ران رائض امر تو گشت رام

گردند زرگران قضا و قدر ز مهر
با یکدگر چو صنعتشان یافت انضمام

از مشتری قطاسش و از آفتاب زین
از ماه نور کابش و از کهکشان ستام

ای مهبط قوافل رحمت که مستفیض
هستند ممکنات ز فیضت علی الدوام

عمریست تا که دیده اقبال و بخت من
طاق از سپهر فتاده و جفت است با منام

تا صید خویشتن کندم نفس از امل
در راه من نهاده هزاران هزار دام

مستوحشند

مستوحشند همنفسانم ز انس من
چونانکه انس را نبود انس با هوام

مستوفیان دفتر هستی نوشته اند
گوئی برات روزی مقسوم من بوام

شربت ز سرشک دیده غذا پارهٔ جگر
بستر ز خشت پخته و بالینم از رخام

در حیرتم که تا بکدامین جنایتم
گیتی اسیر دارد در چنگ انتقام

واحسرتا معامله چونین اگر کنند
با من محاسبان عمل در صف قیام

شادم که هست با همه فقرم بروزکار
طبعی گشاده تر ز کف همت کرام

یا مصطفی ولای تو و اهل بیت تو
بوده است و هست تا ابدم کافی المهام

مهر تو ام دویده چو خون است در عروق
حب تو ام خزیده چو مغز است در عظام

هستند از پس تو و صهر تو مرتضی
هفت و چهار سید دیگر مرا امام

در روز حشر دست امیدم مرا مکن
کوته ز دامن خود و آن عترت کرام

بادا بپاک تربت یاران تو درود
از حی مقیم سورهٔ قدر است تا سلام

در مدح و منقبت حضرت سید الساجدین صلوات الله علیه

چند خواهی جست شادی ای دل اندوهگین
چند خواهی خورد حنظل بر امید انگبین

چند خواهی در هوای کامرانی داشتن
دیدگان خونبار و تن بیمار و جان اندوهگین

چند خواهی ره سپردن از پی تحصیل جاه
گاه اندر بوم روم و گاه اندر مرز چین

چند خواهی

چند خواهی آبروی خویشتن بر خاک ریخت / از برای روزی مقسوم پیش آن و این
چند خواهی باختن بیهوده نقد زندگی / در سر بازیچهٔ ضحاک و پور آبتین
چند خواهی ساختن طومار عمر خویش را / تیره در طی کردن افسانهٔ طغرل تکین
چند خواهی برد در شهر نور و آبان و دی / انتظار مقدم اردی بهشت و فرودین
چند خواهی گردش مرغزار و بوستان / چند خواهی داشت میل ارغوان و یاسمین
چند خواهی از کف زیبا وشاقان خوش‌نقش / شامگاهان جام و ساغر صبحگاهان ساتکین
چند خواهی خواست یار سرو قد سیمبر / دلربا و دلفریب و دلشکار و دلنشین
چند خواهی پنجه در دوش خوشش آنگاه کاشت / زیر بار ناز بار ناز برد یار نازنین
چند خواهد بود با یاد خم گیسوی دوست / که در ابرویت گره گاهیت اندر چین جبهه
زین ترش‌رو شاهدان نوشت با تنخ ابد / نشکند صفرایت از نوشیدن سر کنگبین
گوش را سودی نخواهد بود بی گفت و شنود / تر حدیث یار بد نزد استان رامتین
سال عمرت رفته رفته از چهل بالا گرفت / ور فراموشی نکردی یاد حق یک از یقین
قصهٔ دنیا فراموشت نگردد هیچ گاه / ذکر عقبی در ضمیرت ره نیابد هیچ حین
جسمت از رنج روان هر چند لاغرتر شود / حرص و آز و آرزویت بیشتر گردد سمین
زنگ غفلت می‌نخواهد رفتش از مرآت دل / بگذرد هر چند از خمسین و ستینت سنین
دیگ آمالت قرین آتش حرص است و آز / دوش اقبالت رهین کسوت کبر است و کین

عنقریب تیر هستی جست خواهد از کمان / دیر و زود است مرگ بیرون تاختن خواهد از کمین
مردمی جوئی ازین عفریت مردم‌خوار چند / تا تو بودی کی شنیدی گرگ دزد و پوستین
گر به تلخی ور به شیرینی به هر صورت که هست / بگذرد این پنج روزه عمر چون باد برین
پیش‌بین و عاقبت‌اندیش دانی خویش را / بارک الله پیش‌بینی پیش‌بینی پیش‌بین
با چنین احوال و این اعمال ای ناهوشمند / غافلی تا چند از اهوال روز واپسین
جامه بیرون کن بشو پیکر ز استغفار ای نخوا / ناله برکش بر زبان کی شفیعی برگزین
دست در حبل المتین بار بر سر افلاک زن / سر بنه بر خاک پای پیشوای چارمین
نور یزدان سبط پیغمبر علی بن الحسین / شبل حیدر سید سجاد زین العابدین
مبدع کل هادی دین رهنمای آسمان / قبلهٔ دل کعبهٔ جان مقتدای راستین
شافع روز جزا مشکل‌گشای انس و جان / رهبر راه هدی فرمان‌روای اهل دین
از چنین تا بنا کش فر یزدانی پدید / در ضمیر راز دانش سر پنهانی دفین
ناخدای فلک هستی نوح طوفان بلا / شهریار ملک ایمان پادشاه یوم دین
آنکه مهر مهر او در گیرودار روز حشر / در میان ما و دوزخ هست سدی آهنین
در که ایجاد عالم داده حکم محکمش / ارتباط باد و آتش امتزاج ماء و طین
در بهاران بی رضای او نمیروید سمن / در شمیمه بیولای او نمی‌خندد خنین
تا نگوید او نگردد باد سایر در جهات / تا نخواهد او نبارد ابر باران بر زمین

برجهان از شرق جهکش تابد آفتاب
ذات تشریف خلافت گشت مسجود ملک
گر نبودی پای حکم نافذ او در میان
مر سلیمان را کز از خاتم مسلم گشت ملک
انبیا کز صاحب علم الیقین بودند بود
بی لقای او نیرزد روضهٔ رضوان هیچ
حب او بگزین کرت آسودگی باید بهشت
عالمی در سایهٔ اقبالش آسایش کنند
روح خاصانش نهاده رو بهار آستان
قبض و بسط الانفس و آفاق بودش در پیشگاه
دار دار خورشید و مه گردون گردان او
در هوای درگهش از کوثر و تسنیم بهشت
خواست رضوان تا برافشاند غبار از راه او
آفرینش هست یکسر تابع فرمان او
سلسله بر گردن خصم شو اوست
لیک با تسلیم او برخلق گردد آشکار

درچمن از خاک پیغولش بروید یاسمین
خاک آدم گشت با آب مهر او عجین
سخت آهن در کف داود کی گشتی لین
دست او این خاصیت دارد در انگشت نگین
او چو آبای کرامش صاحب عین الیقین
بی بها باشد بلی خاتم چو گردد بی نگین
حب او برفته آخر زمان حصن حصین
هرکه در ظل لوای حب او گردد مکین
جان پاکانش گشاده چشمها بر آستین
حل و عقد مبدا و میعاد هستش در یمین
مهر مهر او بدل داغ ولایش بر جبین
هرطرف جوی روان از دیدهٔ خلد برین
طرهٔ غلمان گرفت و تار زلف حور عین
آفرین بر جان پاکش باد از جان آفرین
شیربچهٔ پاک یزدان بود شیر عرین
بر تنهای عدو تن داد با حال حزین

هرچه او را پیش آید گرد یکسر احتمال
جان پاکش در حریم لی مع الله داشت جای
با طبعش دم مساز شادی با رضای دوست بود
یاوری از مردم آفاق کی می‌جست کی
از کلیم خویش ابدال با بیرون بگذارها
در بیابان ثنا مشکین غزالی صید کن
از کمند مهر و فتراک ولایش مپیچ
یکسر مو از جحیم هولناکش باک نیست
ایخداوند جهان ای آفرینندهٔ جهان
جز خدایت هرچه گوییم پس از آنی پس از آن
زیربار منت انعام و احسان تواند
چرخ هشتم نه ز تار مغان درکه عالیت را
گر تو بروی بگذری فردوس باشد وه
هست در یکشعله از خشم تو صد دوزخ نهان
خار از دست خلیلت بهتر از ریحان بود
انبیا از گردهٔ خوان نوالت بهره یاب

زان تحمل لب بدندان خست ابلیس لعین
گرتن بیمار بود شمس شد اعدا را زهین
گر بظاهر خصم بدفرجام میدیدش غمین
آنکه او پیغمبران را بود در سختی معین
نظم دیگر گونه شد زین داستان کرد همین
تا سمند تیز پوی مدح هست زیر زین
عروة الوثقای دین است این واحبل المتین
در قیامت هرکه شد با دوستان او قرین
ایخدا را برگزیده ای نبی را جانشین
بندهٔ خاص خدا آری چنین باید چنین
یکسره اولاد آدم از بنات و از بنین
از کواکب جیب و دامن کرده پر در ثمین
ور تو بروی بنگری تشنیم گردد پارگین
هست در یکذره از مهر تو صد جنت جنین
زهر از جام حبیب خوشتر از ماء معین
اولیا از خرمن انعام عامت خوشه چین

زمرهٔ کروبیان در آستانت مستغیث / فرقهٔ قدوسیان در بارگاهت مستعین
از پی الزام خصم دیو سیرت هر نفس / از دم پاک تو ظاهر بود آیات مبین
پرتوای نور خداوند احد سفیانیان / آن جفاهایی که کردند از کهین و از مهین
لیک یک یک را داد کیفر کردگار منتقم / کردشان مغلول در زنجیرهای آتشین
من کجا و مدح تو ای مدح خوانت جبرئیل / من کجا و وصف تو ای واصفت روح الامین
کی تواند همسری با صوت اسرافیل خست / گر ذبابی برکشد ناگاه در طاسی طنین
لیک از جو گر طفیل مدح تو گویند خلق / حبذا اشعار روشن مرحبا رای رزین
در عرب تا خمس میگویند و میخواهند پنج / در عجم تا شصت می نامند و میخوانند سین
چاک باد اپیکر اعدای تو چون لام الف / تاج باد ابر سر احباب تو مانند شین
دشمنانت را بود همواره شها دردمند / دردمندان را بود پیوسته تا بر لب انین

در مدح و منقبت نوابهٔ علیهٔ عالیه خانم مغفیر مابد

ای سرو سمن بوی من ای ماه درخشان / ای عاشق سرو تو و ماه تو دل و جان
سروی چو خرامان شوی از خانه بگلشن / ماهی چو فروزان شوی از حجره در ایوان
نه سرو سخن سنج نه خورشید سخن گوست / تو سرو سخن سنجی و خورشید سخندان
بر سرو سهی شیفته گویند بود مار / چونست که از سرو تو آویخته ثعبان

در جنت اگر مار شدی رهزن آدم / ثعبان سر زلف تو شد رهزن ایمان
کوی تو حکایت کند از سینهٔ سینا / روی تو روایت ز کف موسی عمران
هر عضو تو بابی است ز دیوان نکویی / در وصف تو کشّاف است خرد واله و حیران
از رشک جمال تو بر آنم که ز جنت / بیرون ننگذارند قدم حوری و غلمان
از زلف تو در تاب شود سنبل بویا / از چشم تو بی آب بود نرگس فتان
این برد بتاراج ز دستم دل و آن دین / خال تو بود راهزن و زلف تو شیطان
یکتار ز جعد تو و صد طبلهٔ عنبر / یک نکته ز لعل تو و صد رشتهٔ مرجان
از حسرت مرجان لبت در دل معدن / پیوسته خورد خون جگر لعل بدخشان
دو رشتهٔ دندان تو دیدست که لؤلؤ / گشتست یتیمانه مقیم تک عمان
چون روز هویداست که از شرم دهانت / گردیده بظلمات نهان چشمهٔ حیوان
بودی بلب لعل تو مانند نبودش / با دل سیهی نسبت اگر لاله نعمان
در پرده شب مهر فروزان شده مستور / تا گشته عیان روی تو از صبح گریبان
گر روی دلارای تو میدید زلیخا / هرگز نشدی شیفتهٔ یوسف کنعان
با آنکه برت نرم تر از تار حریر است / باشد بحذر از دل سنگین تو سندان
هجر تو روان سوزتر از آتش دوزخ / وصل تو فرح بخش تر از روضهٔ رضوان
سر بر خط فرمان تو دارند جهانی / هستی تو مگر خادمهٔ عالیه سلطان

خاتون خواتین جهان آنکه ز عصمت ... از دیده اوهام ملایک شده پنهان

گر گوش پری ذکر عفافش نشنیده است ... چون است که مستور شد از دیده انسان

در عهد صبی دایه پاکیزه سرشتش ... در مهد مهی شیره جان داده ز پستان

شبهش نشنیداست کسی در همه گیتی ... مانند ندیداست کسش در همه کیهان

ای نادره عالم ایجاد که امروز ... نایاب بود شبه تو در عرصه امکان

مستوره آفاق و مخدومه عالم ... منسوبه دارائی و منکوحه سلطان

از تیره ابراری و از زمره اخیار ... از دوده قاجاری و از تخمه خاقان

دارنده ناموسی و داننده آداب ... پیرایه ایوانی و آذین شبستان

شیرازه انصافی و مجموعه اوصاف ... دیباچه اخلاقی و گنجینه احسان

آبای تو سترکت همه میران جهانگیر ... اجداد بزرکت همه شاهان جهانبان

هم مالک تاج و کمر و خطبه و خاتم ... هم صاحب خیل و حشم و سکه و فرمان

چونانکه کند فخر بفیروزه نشابور ... شاید بتو گر فخر کند روح نیاکان

هم اصل تو پاکیزه و هم گوهر تو پاک ... هم قول تو شایسته و هم فعل تو شایان

از گوهر پاک تو توان یافت که هرگز ... دامان تو آلوده نگشته است بعصیان

زینسان که نهانی تو پس پرده عصمت ... حاشا که رسد دست خیالت بدامان

یکقطره چکد گر عرق روی تو بر خاک ... زآن خاک دمد صد طبق لاله و ریحان

با بحر مگر دست گهربخش تو خصم است ... از دست تو پیوسته بود بحر خروشان

مانا ستمی کرده باو طبع کریمت ... همواره از آن بر سر خود خاک کند کان

بسیاری اموال بر طبع تو اندک ... دشواری آمال بر رای تو آسان

خورداست خرد بر دل دانای تو سوگند ... بسته است هنر با سر انگشت تو پیمان

در صدق چنانی تو که گفتار تو در شرع ... مقبول بود بی سند و حجت و برهان

هر کس ز دیاری بدری برده متاعی ... آورده بری مدح تو را من ز سپاهان

هرچند کجا بردن خرماست ببصره ... هرچند فرستادن زیره است بکرمان

امید چنانست که از تقویت تو ... بر من شود امسال چو نوروز زمستان

تا باغ شود پر ز هر از تربیت باد ... تا راغ شود خرم و سرسبز ز باران

پیوسته بود روضه اقبال تو شاداب ... همواره بود خاطر احباب تو شادان

ایام بکامت بود و کام تو شیرین ... اقبال غلامت بود و یار تو یزدان

در تهنیت عید غدیر و مدح امام جمعه اصفهان میفرماید

سخت خنک میوزد باد سحرگه براغ ... غارت هش میکند شورش مرغان بباغ

ساز طرب کرده اند صلصل و سار و زاغ ... از نفحات نسیم تازه کنی تا دماغ

جانب گلزار گیر سایه گلبن گزین

در دمن و باغ و راغ در چمن و دشت و کوه — خیل ریاحین زده بسته گروها گروه

از نغم زیر و بم نای تذروان ستوه — شاهد گل بی نقاب شسته بفر و شکوه

بر زبر تخت شاخ چون شه پرآئین

نرگس فتان بسر تاجکی از زر نهاد — سنبل مشکین بدوش زلف معنبر نهاد

طره شمشاد را باد فروتر نهاد — لاله ز سودائشان داغ بدل بر نهاد

کرد بصد ناز باز بند قبا یاسمین

باد در اطراف باغ چتر ملون کشید — سر بتواضع نهاد در قدم سرو بید

ساخت ز ساعد عیان پاره زر شنبلید — یوسف صدیق گل چاک گریبان درید

لاله زلیخا صفت ماند ازو سر نگین

ای خنک آنکس که داشت فرصت عشرت نگاه — از سر اردی بهشت تا بن خرداد ماه

خواند حمائی بشب کرد صبوحی نگاه — گه بدمن خفت مست گه بچمن برد گاه

گه ز گل اکند جیب گه ز عبیر آستین

عید من ای غره ات عشرت ماه تمام — ترک من ای طره ات طعنه زن مشک خام

در دو جهان بادت کز شرف و احترام — تهنیت عید را بر در فخر انام

خامه بیارای هان چامه بپرداز هان

کار من از دست رفت تا تو بدست آمدی — صید بلا شد دلم تا تو بشست آمدی

نغز و نکو خوب و کش سرخوش و مست آمدی — یک جهانی نگر باده پرست آمدی

از می خم غدیر باز ده ساتگین

نیمه ذیحجه است آخر ایام گل — گل سپری میشود خیز و بده جام مل

در چنین روزگار رسید و صدر رسل — خواجه هر دو سرای پادشه جزو کل

گرد مدینه وجود کرد حصاری حصین

قافله گل اگر میکند این هفته بار — باده بخور غم مخور شاد زی ای ندما

زانکه دگرگونه کرد گنبد گردون مدار — آنکه در آغاز بست نقش خزان و بهار

کار جهان را نظام داد بروزی چنین

عید غدیر است خیز باده جانبخش جوی — جام جهان بین طلب طبع جهانبخش جوی

تقویت روح کن راح روانبخش جوی — آتش فرهنگ سوز آب نوابخش جوی

تات نشاط آورد در دل اندوهگین

عمر گرانمایه ات تا نرود در فسوس — پیش که چون مؤذنان بانگ برآرد خروس

وز در خسرو رسد بر فلک آوای کوس — باده صافی بنوش غبغب ساقی ببوس

بربط و شادی بزن مجلس عشرت بچین

لاله ببالای کوه سیل بدامان دشت — خندان خندان دمید غلطان غلطان گذشت

ابر جواهرنثار باز گهربار گشت — بر سر گل مشت مشت بر لب جو طشت طشت

چون لب سلطان شرع چون کف دادی رادین

میر محمد حسین کاشف سر شهود — جامع آیات فضل رافع رایات جود

مهر سپهر کرم گوهر بحر وجود — برده بخاک درش چرخ بحرمت سجود

سوده بگرد رهش مهر بعزت جبین

آنکه بنازد همی ملت احمد براو — داده جهان آفرین دولت سرمد براو

مسند شرع رسول گشت مخلد براو — سلطنت ملک دین باد مؤید براو

خاتم اقبال را نامش نقش نگین

از صدف کائنات گوهر ذاتش غرض — جوهر محض است او آنچه بجز او عرض

هیچو خرد بی بدل همچو روان بیعوض — لطفهٔ بدخواه او جفت هزاران مرض

رخت زپشت پدر برد بزیر زمین

سایهٔ خرگاه اوست این فلک دیرپای — ملت اسلام را در کنف اوست جای

بر سر ما ظل اوست سایهٔ بال همای — سوی خدا خلق را نیست جز او رهنمای

فی القرون و الدهور فی الشهور و السنین

از همه خلق جهان نیست چنو یک خلیق — چون پدر رهبران بر همه مردم شفیق

خوان نوالش عریض بحر جلالش عمیق — عارف سر نهان گشت بفکر دقیق

راز دو گیتی شنید از دم روح الامین

رهبر راه هدی بوده پدر بر پدر — پاک نیاکان او یک بسره تا بو البشر

خواجهٔ ابنای دهر صاحب جاه و خطر — محیی آیات خیر ماحی آثار شر

حافظ شرع رسول حامی احکام دین

رایش رخشنده مهر روش تابنده بدر — بر سر اصحاب فضل سرور و سلطان و صدر

در صف اهل هنر جایگه او بصدر — از همه بالا بجاه از همه افزون بقدر

خیره در اوصاف او واهمهٔ دوربین

منطق شیرین او آب کرامات برد — هرکه بدرش راه یافت ره بمقامات برد

سایل درگاه او پی بمهمات برد — زایر کریاس او ره بسموات برد

از بر کیوان گذشت در قدم اولین

در همه دور زمان آنکه نظیر تو نیست — مهر جهانتاب را نور ضمیر تو نیست

محتشمی در جهان کو که فقیر تو نیست — کور شود دیده اش هرکه بصیر تو نیست

گرچه خدا داده است حاجت ما بیش ازین

هم ز فلک بیشتر جاه تو از رفعتا — هم ز ملک بیشتر شخص تو از تربتا

ختم بذات تو کرد بار خدا حشمتا — خلق جهان را توئی رادولی نعمتا

شاکر احسان تست جان کهین و مهین

حکمت یونانیان ابجد دیوان تست — کعبهٔ مشائیان ساحت ایوان تست

مشرق اشراقیان کوی گریبان تست — قبلهٔ اسلامیان طلعت تابان تست

باد ز جان آفرین بر تن جانت آفرین

ما در ایام را مثل تو فرزند نیست — از کرم عام تو کیست که خورسند نیست

جز تو زویدل مرد خردمند نیست — از همه خلق جهان کس بتو مانند نیست

شمسهٔ ایوان تست قبلهٔ اهل یقین

تا فلک توسن است غارتی جان همی — تا زخزان ایمن است روضهٔ رضوان همی

تا بدر آبستن است قطرهٔ نیسان همی — تا فلکش مسکن است مهر درخشان همی

یار تو بر صدر قدر باد بعزت مکین

در تهنیت عید رمضان و نوروز و مدح امام جمعهٔ اصفهان

رفتن نوروز همه ساله نکو بود بفال — خاصه امسال که نوروز بشست از دنیا

عید نوروز رحم امسال پس از چندین سال — گرد شبگیر و برآمیخت بغرهٔ شوال

باطرب نایی و با شادی و با غنج و دلال

ساخت بر درگه دارای شریعت مسکن

رمضان ماه بزرگست قوی دارد دست — بر بزرگیش گواهند چه هشیار و چه مست

نسبش هست و حسب هست و جهانبانی هست — رجب و شعبان پیشش نتوانند نشست

کمترین پایهٔ او اینکه بگیتی نبوت

حرم آسایش و در بود آبستن

رفت سالی سه که نوروز بد و گشت دو چار — گشت یا ذلت و با نکبت و با خواری یار

همچنان حاکم معزول بهر شهر و دیار — ماند بی عزت و بی منزلت و بی مقدار

نه کسش گفت بخیر بر کسش گفت بدآ

کرد ناچار غریبانه در این ملک وطن

لیکن امسال نه چون پار و نه چون پیرار است — حشمتش بی حد و شوکت او بسیار است

برگ حشمت او تاخته در گلزار است — علم نصرتش افراخته در امصار است

نوبت دولت او کوفته در اقطار است

صدق گفتار مرا رعد گشاده دهن

تا فشاند از مشرق عید رمضان عید عجم — چون دو کودک که ز یک مام برآید توأم

زان یکی جان و از این گشته جهانی خرم — از پی تهنیت این دو بعرصهٔ عالم

جشنها کرده خدیوانه سلالهٔ آدم

عیشها رانده جداگانه بهما انکن

شاد ماند جهان بگسیره چه خوب و چه زشت — دامن خرمی از دست نمی باید هشت

خیر الحور بهشتی رخ پاکیزه سرشت — که حکایت کند از خوبی روی تو بهشت

تا بگیریم زمانی لب جوی و لب کشت
بزدائیم ز آئینهٔ دل زنگ محن

عندلیب اینک در صحن چمن نغمه زن است
گاه سرمستی و شادی سرو و سمن است

سرو آراسته همچون بت و قمری شمن است
نوبت رامش و هنگام صبوحی زدن است

روز آرامش و میخوردن و بیخود شدن است
نیست اینقاعدهٔ تازه که رسمی است کهن

هله ایشوخ سمن پیکر و سیمین اندام
سرخوش و مست و غزلخوان بگلستان بخرام

برگ شادی کن و برخیز و بده بوسه و جام
بنگر بر لب ضحاک شکوفهٔ بادام

وان برافشاندن بر صحن چمن نقرهٔ خام
بتقاضای طبیعت نه بکیل و نه بمن

ابر چون تخت سلیمان بهوا میپوید
آب رخسارهٔ اطفال گیا میشوید

باد افسانهٔ بلقیس و سبا میجوید
سبزه از خاک بصد برگ و نوا میروید

روشن از خواجهٔ احرار ثنا میگوید
ولد سید ابرار حسین بن حسن

آنکه بنیاد شریعت بجهان محکم ازوست
رونق کار که مذهب جعفر هم ازوست

علم شرع برافراخته در عالم ازوست
خاطر خستهٔ ارباب هنر خرم ازوست

حل هر مسئلهٔ مشکل مبهم ازوست
بلب خصم درین نکته نه لا ماند و نه لن

طینت طبعش انگیخته از تقدیس است
پور سینا خجل از وی بگه تدریس است

مهرش آمیخته با آب و گل ادریس است
نیکخواهش بسعادت خلف برجیس است

بدسگالش بنحوست پدر ابلیس است
که سیه روی و سیه روز چو زاغ است و زغن

آسمان در بر او برده بصد شوق نماز
روی ملت ز مداد قلمش باقی طراز

اختران سوده بخاک قدمش روی نیاز
تا بروی دل او روزن حکمت شده باز

منکشف گشته بر او سر حقیقت چو مجاز
جلوه یکسان بنظر میکندش سر و علن

رونق فضل برافزوده ز رشح قلمش
بهره ابنای زمان برده ز خوان نعمش

خرمی گشته اهل دیده ز ابر کرمش
داده جان بر تن اصحاب سخن فیض دمش

بخت آنرا که دهد راه بخیل خدمش
چکند گر ننهد چرخ بحکمش گردن

ایکه خورشید فلک سنگ برد بر رایت
ابر خجلت زدهٔ دست گهر بخشایت

صبح دوم خجل از رای جهان آرایت
عقل آشفتهٔ طرز سخن شیوایت

کس ندیداست و نه بیند بجهان همتایت
نه بخلق و نه بخلق و نه بفضل و نه بفن

بوی خلق تو اگر باد برد در ختنا … در بن خاک کند مشک سیه تا ختنا
ورز کوی تو کند روی صبا در چمنا … دفتر از شرم پراکنده کند یاسمنا

از لب لعل تو آنگاه که ریزد سخنا
بسفالی نکند نیغ کسی دُرّ عدن

هست میرا بمدیح تو مرا طبع ولوع … همچنان طبع فقیهان باصول و بفروع
نشوم از تو بیک مدح و بصد مدح قنوع … سخن من به ثنایت شده گویی موضوع

کرده دهقان ازل دانه دانش مزروع
بتولای تو در مزرعه طینت من

میکند تا بحمل مهر جهانتاب قرار … میدمد تا بگلستان گل صدبرگ ز خار
میوزد تا بگل و خار همی باد بهار … میشود نغمه سرا تا بسر سرو هزار

میدهد نامیه تا زینت باغ و گلزار
جامهٔ عید عدوی تو کند چرخ کفن

در تهنیت عید مولود حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه

نشاط و شادی و عیش و سرور و عشرت کام … فراز و شیب جهان را فرو گرفت تمام
گشوده شد در فردوس بر رخ ایتام … سخنوران هنرپرور بدیع کلام

شدند تهنیت آرای پیشگاه امام
تمام گرم ثناگویی و غزلخوانی

دو هفته ماه مبارک شادمانی کن … بجام چانه بده ساز مهربانی کن
دو رخ ز باده چو دو کوکب یمانی کن … ز عکس چهرهٔ سرا کارگاه مانی کن

دل مرا بشکرخنده میهمانی کن
که دارد از دولت آرزوی مهمانی

بیا بیا که سر آغاز نیمهٔ رجب است … زمان وجد و سماع است و لهو و طرب است
دل حسود چو کانون لبالب از لهب است … بعید ناصری این عید اگرچه منتسب است

بهوش باش که میلاد سید عرب است
خدیو کشور امکان علی عمرانی

سپهر پیر گرفته است باز برنایی … نهاده است ز سر راه رسم خودرایی
برسم ترک غلامان شوخ یغمایی … بتازه رویی و فرخندگی و زیبایی

بر آستان امامت بصد دلارایی
ستاده دست بکش بر امید دربانی

اگرچه نوبت بی برگی گلستان است
بخاک سبزه در از هیبت زمستان است

که برهنگی شاهدان بستان است
خزیده رند قدح خوار در شبستان است

بیا که روز نشاط خدا پرستان است
بروز کرده در این روز سر پنهانی

خجسته سر من انجمن ز جلوت خشنود
دو شش مه است که شیب و فراز می پیمود

بیا که شاهد عید از جمال پرده گشود
کنون ز شدت سرما دو گام او فرسود

شراب ناب بساغر کن از صراحی زود
مگر بباده اش از رنج راه برهانی

بدان صفت که کند خور ز حوت ساز بره
که چشم من بجمال تو گشت باز نشره

ز در در آ صنما با نشاط و ناز فره
بکن ز طره مشکین خویش باز گره

ز جعد پرشکن مشکبو بساز زره
که دل بدان زره از دست خلق بستانی

بعهد دولت شاه مظفر منصور
ستاره یافت سعادت زمانه شد معمور

بزیر سایه این عید پای تا سر نور
فلک برقص در آمد فرشته شد مسرور

نمود قدرت واجب بممکنات ظهور
ز پرده گشت عیان رازهای پنهانی

جهان بهار بهشت است در حمایت عید
بچشم اهل خرد جان دهد حکایت عید

جهانیان همه آسوده زیر رایت عید
رسد بگوش دل از نشئه جهة روایت عید

نهاده مردم آفاق با هدایت عید
بخاک درگه فخر انام پیشانی

سلیل سید بطحی گزیده ذوالمنن
خلیل خالق یکتا کلیم طور سخن

دلیل راه هدی محیی فروض و سنن
محیط مرکز تقوی امام اهل زمن

پناه ملت بیضا محمد بن حسن
که هست خامه او کاخ علم را بانی

یگانه اختر برج جلال و جاه و خطر
امام خلق و شناسای خالق اکبر

گرانبها گهر درج افتخار و هنر
مهین سلاله احفاد پاک پیغمبر

بهین نتیجه اولاد حیدر صفدر
که نیست در هنر و فضل و همتش ثانی

سپهر بر شده خشتی بود ز ایوانش
روان عارف و عامی رهین احسانش

چهارده شبه مه کرده ایست از خوانش
گرفته راه بهندوی چرخ دربانش

قضا بطوع نهاده است سر بفرمانش
قدر بدرگه او گرم کفش گردانی

حریم حرمت او دلپذیرتر ز حرم	سرای او طرب افزای بوستان ارم
رواق درگه عالیش قبله‌گاه امم	دمش مترحم انفاس عیسی مریم

قرین خنصر اقبال اوست خاتم جم
که داده‌اند بدو حشمت سلیمانی

مؤیدا سندا سیدا خداوندا	توئی که نیست تورا در زمانه مانندا
بود بسوی تو روی دل خردمندا	بکام مدح تو بخشد حلاوت قندا

ز بسکه دست تو بر دهر دُر پراکندا
خجل ز ابر کفت شد سحاب نیسانی

همین نه دست تو بر خاک گوهر افشاند	سحاب کلک تو بر صفحه دُر بباراند
دمت بگاه خزان غنچه را بخنداند	زبان ناطقه در مدحت فرد ماند

چو هست مدح تو شاید گر آفرین خواند
بر این مسمّط شیوا روان خاقانی

الا بباغ خزان تا همی گذار کند	الا براغ گذر تا همی شکار کند
هزار تا بچمن نالهای زار کند	حسود جاه تورا روزگار خار کند

ز خون دیده و دل دامنش نگار کند
بواد دشمن جانش انیس و جانی

در تعزیت مرحوم خلد آشیان رضا قلیخان لله باشی

ازین غم خانه گیتی دلا بگذر با سانی	که گنجش سربسر رنج است و آبادیش ویرانی
مشو ایمن ز دستانش که این گردون گردنده	ربود از تارک کشور خدایان تاج سلطانی
رضای کس نمیجوید مراد کس نمی‌بخشد	چه محو این جهان باشی چه مست این زمان فانی
کهن خشتی بگورستان اگر برداری از گور	یکی صندوق می‌بینی پر از آمال و آمانی
بهل این خام طمعی را حدیث پختگان بشنو	شو از سر در اهر گر فطیری نسبت نوانی
بیغما میبرد عمرت فلک تا سر همی خوابی	بغارت میدهد جانت جهان تا رو نگردانی
کجا یکتن خلاصی یافت از آن جادوی جانی	کجا یکتن رهائی جست از این دشمن جانی
برزم این دو اهرمن که بُرّد تیغشان آهن	چه جای ما که روئین تن نیارد کرد پیشانی
فراز و شیب گیتی را چهل سال است می‌پیمم	نشاطش جمله اندوه است و جمعیت پریشانی
بساط حشمت جم را نورد آنچنان در هم	که نه انگشتری ماند و نه انگشت سلیمانی
زد از آدم کهی از کینه او عیسی مریم	بچاه اندر کهی از فتنه او ماه کنعانی
کمینگاه اجل را بست نتوانست اسکندر	به نیروی جهانگیری بتدبیر جهانبانی
فراوان سالها باشد که خاکش خورده دارا	هنوزش آرزوی آبحیوان روح حیوانی
بمیدان قضا اندر سپر انداخته نخجیر	همه ترکان تورانی همه گردان ایرانی

بماند رز ملوک ملک ایوان مدا این را
سرانجامت بنا کامی چو باید ترک تن گفتن
جهان را از فنا خوانی بود پیوسته الموه
همه آزار جان باشد همه رنج روان باشد
فرو برداشت انگشتان بخون مهتر و کهتر
چو خواهد کرد دیگر و زنت ضیافت این کاسه
بخوان خویش دعوت کرد ناگاهان هدایت را
امیر شاعران میر هشیواران که طبعش را
مقدم بود از هر در نه تنها در هنر میدانی
حقایق را گماهی دید بی تحقیق مشائی
بدانش شخص اول بود در صد قرن گردش و
زمین را زیر پی روزی اگر صدره به پیمائی
ز تاثیرات افلاکی نهان در پیکر خاکی
بسیط همت او را فلک میکرد مساحی
بدستش عنبرین خامه درختی بود بار آور
دلش دریای طوفان خیز بود کشتی عمرش

همی بارز است و میگوید نصیحتهای جهانی
چه حاصل زین خودآرائی چه سود از این اسنانی
که تا ابنای آدم را کند پیوسته مهمانی
نوازشهای گردونی کشایشهای کیهانی
وزین کاهش نخواهد بود تا محشر پشیمانی
چه خیزد زین سبکساری چه آید زین گرانجانی
وزان صهبای زهرآلود بیهوشی که میدانی
مقلد بود در گوهرفشانی ابر نیسانی
مسلم بود در هر فن نه تنها در سخندانی
معارف ابپایان بردی تقلید یونانی
نه چندبا هزاران دید از دانشوران ثانی
همانندش نخواهی جست بی اغراق و لامانی
روانی داشت روشنتر ز خورشید زمستانی
محیط فکرت او را فلک میکرد پیکانی
که برکش قوت دل بود و بارش روح ریحانی
شد از باد اجل ناگاه در این ورطه طوفانی

عنان همت از کثرت بیکدم تافت زی وحدت
خواص ابر و دریا بود دستش را و طبعش را
کلید گنج عرفان بود نوک کلک مشکینش
جواهرهای منثور و لآلیهای منظومش
اگر گشتی بجای ماه مهر رای او طالع
فلکها را بام پیش او نشاید برد و بهمان را
مهین استاد فردوسی اگر بودی در این ایام
بخاقانی فزونی داشت اندر شاعری چندان
یکی بگشای فرهنگش بگر هوش و نگر هنگش
کمال خجندی بودش بیاد در عالم صورت
فصاحت داشت در عصرش لوای سلطنت بر سر
بلاغت تافت در عهدش کمال نظم و آبادی
شگفتی نیست گر آمد شکستی طاق کسری را
کمال و فضل و دانش را اندر بود پیرایه بس
کنم زین پیش وصافی گر از اخلاق و اوصافش
بسنج نظم و نثرش گرد عالم را چو آرایش

تماشا کن سبکروحی بنگر گرم جولانی
یکی را در گهر بخشی بگیر از در افشانی
که قلبی داشت مالامال از تائید ربانی
شکسته رونق بازار لؤلؤهای عمانی
بسی از روز روشنتر شدی شبهای ظلمانی
چو نوبت جوزرا با گنبد قابوس جرجانی
نه ازو آموختی دانش چو اطفال دبستانی
که خاقان را فزونی بود در حشمت ز خاقانی
ببین عرش فضیلت را چسان گر دابت ارکانی
ولیکن کرد در معنی بنا کار انبیا کانی
سپس ناچار باید ده خدائی کرد و دهقانی
دریغا کاین زمان خواهد نهادن روی ویرانی
بنا هستی پذیرد چون نه بنا ماند و نه بانی
بر کش تا ابد هستند گرم تعزیت خوانی
کند هم خامه کوتاهی شود هم جامه طولانی
بسنج عالم باقی نمود از عالم فانی

وصال قدسیان جست و شکست ایشان لب ... — رخ روحانیان دید و گسست این بند جسمانی
بباغ خلد زد خرگه ازین محنت سرای ... — عزیز مصر شد یوسف چو دیر گشت زندانی
بچشم خویش دادندش وطن در گلشن مینو — جمال الدین کمال الدین دو استاد ...
پدر از فرط احسانش رضا خواند و قلیچ خانش — الا ای آنکه میخواهی گرامی نام او دانی
غرض چون رفت تن در خاک و جان در عالم پاکش — خرد از این و آن منتخب تاریخش زحیرانی
که هاتف سر برون آورد و انشا کرد این مصرع — هدایت را ببساط قرب ایزد باد ارزانی

در مدح حضرت اشرف والا شاهزاده ظل السلطان زید عمره

تاج شاهان آسمان خرگاه — ظل سلطان یمین دولت شاه
قرة العین شهریار جهان — شاه مسعود ظل ظل الله
آنکه بر خاک آستانه او — از پی اکتساب رفعت و جاه
اختران سپهر سوده جبین — خسروان زمانه هشته جباه
زاده شاه سایه شاه است — حکمران رعیت است و سپاه
بذل او را زمانه است عیال — عدل او را ستاره است گواه
با بزرگیش عرصه عالم — مثل یوسف است و قصه چاه
بود او ماه و پادشه خورشید — بود او شاه و شاه شاهنشاه

پیش عز

پیش عزمش بخاک ماند باد — پیش حزمش بکوه خندد کاه
وجدها کرده از زر کوبش رخش — فخرها کرده از جلوسش گاه
پیش عجول است وقت پاداش — پیش حمول است گاه بادافراه
صیت عدلش مسافر عالم — ذکر مدحش مجاور افواه
گشت آمال را انامل او — کرده مستغنی از زلال میاه
آسمان راز بار منت او — سالها شد که گشته پشت دوتاه
پرچم رایتش رسیده بمهر — قبه خرگهش گذشته زماه
هیبتش پیش چشم بدخواهان — روز روشن نموده است سیاه
نطفه خصم او به پشت پدر — یا بمهد ان مام گشته تباه
سوی دشمن چو بارگی راند — ظفر و نصرتش بود همراه
شرزه شیر است و پیش شمشیرش — شیر نر کمتر است از روباه
خشک گردد ز تاب سطوت او — گر بدریا کند بخشم نگاه
میگذارند سر بخاک رهش — خان کشمیر و قندهار و هراه
دست او بحر و موج او گوهر — رای او پیر و بخت او برناه
خواست کاخی بنا کند که برد — آسمانش بزیر سایه پناه
کنز دانش معین سراج الملک — کازمون کرده بود چندین گاه

که هنر

که هنرپرور است و طاعت دوست | که نکو فطرت است و دولت خواه
ساختش از رجوع این خدمت | مفتخر از اماثل و اشباه
داد فرمان و بی نوائی رخت | طرح این قصر آسمان درگاه
باستمار پیشه معماری | که سبک دست بود و کار آگاه
چست چون آصف میان بستند | پی خدمت بطوع بی اکراه
دیرگاهی و می بنا سودند | تا شبانگه ز بامداد پگاه
تا باقبال شه بپایان رفت | همچنانش که بود خاطر خواه
سخت و استوار و دلگشا و بدیع | استنش عود و فرش آن دیباه
سقف ایوان آن قلم و مهر | سطح دهلیز آن گذرگه ماه
که بسقفش نظر کند کیوان | یله میگرددش ز فرق کلاه
جدولش را صفای آب حیات | سبزه اش را خواص مهر گیاه
بتماشای دیدنش رضوان | میکشد در ریاض رضوان آه
حور خواهد ز گلشن فردوس | افکند خویش را در آن ناگاه
زیب اتمام و زینت انجام | یافت چون آن خجسته عشرتگاه

این قطعه از جناب مستطاب آقا میرزا حیدرعلی ثریا الملقب بمجد الادبا دام مجده العالی است در تاریخ وفات وارتحال ناظم این کتاب مستطاب مرحوم میرزا محمد صادق روشن الملقب بخاتم الشعرا اعلی الله مقامه

جناب

جناب میرزا صادق خداوند سخن روشن | که بر روشن روانش باد رحمت از خداوند ذوالمنن
بهر فن اوستاد کامل و در شعر کامل تر | که شاگردانش استادان بفن شعر و در هر فن
نماید تا نثار نظم و نثرش از انامل گردون | همی عقد ثریا را حمایل کرد بر گردن
بهر گونه سخن طبع سلیمش قادر و قاهر | بوضع خوب و طرز دلکش و اسلوب مستحسن
مضامین بدیعش ذوق سالم را از آب اسلیمن | معانی تلمیعش رای صائب را ز کوه اتقن
ثناهایش امیرزاده را از کان در و گوهر | غزلهایش نکو باز را بد از باغ گل و سوسن
همه آراسته دیوان بمدح آل پیغمبر | که در دیوان محشر باشد او را ملجا و مأمن
بسوی گلشن فردوس شد آن نامور شاعر | که شعر دلکشش خاطر کند بر شاعران گلشن
بدنیا برفشاند آن پاک دین سر آستین گو را | نبود آلوده در دنیا بلوث معصیت دامن
همارا حکمها راندی بدیو نفس اماره | بلی راند سلیمان حکم بر عفریت و اهرمن
پس از هفتاد سال او بر فکند از چهره جان برقع | بجانان باز پیوست و شدش باغ جنان مسکن
ز کیهان بست چشم و باز کرد اندر جنان دیده | چو بندی روزنی بر مهر تابد از دگر روزن
حیوة جاودانی یافت در دار البقا حقا | باهل دین و دانش نیست در خور نسبت مردن
منیر دهر گر آن دل زنده کرد عیسی منطق | مسیح آسا سخن را بر دمید روح اندر تن
خرد گشا پی تاریخ فوتش مصرعی بر گو | که اهل دانش از آن بر بگوید صد هزار احسن
الاطاعت ثریا سر او دو سر و انداختن | ز طبع و برد نام صبح صادق جلوه روشن

دیوان غزلیات روشن

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشته بهر دعوت شیرین تو مشربها … دی بوده بهر ملت راجع بتو مذهبها

تسبیح تو میگویند تهلیل تو میخوانند … ارواح بقالبها اطفال بمکتبها

در کعبه و بتخانه هر جا که شدم دیدم … سودای تو در سرها اوصاف تو بر لبها

مملوک تو میگیرد دست همه آزادان … محکوم تو میگوید ترک همه منصبها

تا آن که ترا جستند گشتند فرو بستند … دست از همه مقصدها چشم از همه مطلبها

آنجا که فروغی یافت از پرتو رخسارت … زشت است سخن گفتن از تابش کوکبها

از دیدن دیدارت محروم کجا ماند … چشمی که بیاسود است از شورش شبها

نصرت ز تو میباید ورنه بچکار آید … آن حمله را کبها آن پویه مرکبها

هر در که زنی بسیار یکبار جواب آید … گر مرد رهی روشن شبها تو و یاربها

دوست میدارم من این ترکان زیبا روی را … این سمن بویان مه سیمای مشکین موی را

طیب آنموی معنبر بود همراه نسیم … یا بمشک سوده آلودند خاک کوی را

هرچه میپوشند بازش بوی بیرون میرود … مشک از آن مو عاریت گر داشت کو بوی ترا

پیش از نسیم طعن بدپردازان شنیدن تا نگشت … از زبانش که میگوید ملامت کوی را

روزی آخر در سر میدان جانبازان درا … تا بدانی زخم چوگان میدواند گوی را

تا دهان عیب جویان بسته گردد گاه گاه … گاه گاهی پیش اینان میکشودی روی را

تشنه تا در کنار آن لب جان بخش جوی … خنده ها بر آب حیوانست آب جوی را

جای دارد با دل من گر نمیسازد دو لب … دوستی با آب گینه نیست هرگز روی را

من بجان جویای آن مشکین دل عاشق کشم … بر خلاف آنکه جوید یار عاشق جوی را

زاهدان سجاده و تسبیح کردند اختیار … عارفان وجد و سماع و رقص و های و هوی را

هست روشن همچنان با جان خویشت دشمنی … میروی تا از قفای آن ترک آتش خوی را

گر تو توانی شکیب داشتن از ما … ما نتوانیم بی تو بود شکیبا

تا تو پری در میان شهر گذشتی … گوشه نشینان شدند واله و شیدا

سرو شد از بندگی قد تو موزون … ماه شد از خدمت جمال تو زیبا

زخمی تیغت نداد زحمت مرهم … تشنه زهرت نبرد منت حلوا

رنج تو صد ره نکوتر است ز راحت … خار تو خوشتر هزار بار ز خرما

عشق تو در سر نشست و مهر تو در جان — تیر تو در دل خلید و خار تو در پا
هر چه از آن خوبتر بود همه بخشند — تنگ چو چشم گذشته تو از آنجا
خنده بجا تلخ کامی ما زد — آنکه ندیدت لب و دهان شکرخا
بود بدست لب تو چاره دردم — بیهده گشتم بگرد کوی اطبا
دیده بخونم نشاند و سینه بر آتش — تا که شکایت کنم ز جور احبا
راهزن هوش عاشقان بلاکش — موی دلاویز گشت و روی دلارا
هر که گریبان گرفت جذبه شوقش — بار بصحرا فکند و رخت بدریا
عشق تو ورزم چرا که عشق رساند — ذره ناچیز را باوج ثریا

دل بچه کار آیدت هر آینه روشن
گر نبردش بتان شهر بیغما

گردش دیده ام تاریک چون شب روز را — دشمنی تا چیست با من عشق عالم سوز را
هستم از خورشید با این تیره روزی بی نیاز — تا تماشا کرده ام آن ماه روز افروز را
ساز مستی کی دهد کس باز پیش چشم دوست — ساقی از مجلس بر این مست نوآموز را
بعد از اینم شکوه از بخت نافرجام نیست — دیده ام در خواب دوش آن کوکب فیروز را
پیش رویت قمر خوبی نیارد باز کرد — بارها در بامدادان دیده ام نوروز را
چون به پیکانم بدوزی موی مشکین باز کن — مرهمی بگذار زخم ناوک دلدوز را

دست از جان شست و در خط عاقبت در نیل زد — عقل میداند رسوم عشق دزد اندوز را

عاقبت روشن هوای زلف زیبا منظرا
گردش دیده ام تاریک چون شب روز را

که میدهد خبر از یار دلنواز مرا — که میکند در دولت برخ فراز مرا
بغیر اشک که بنیاد من بآب رسانید — که میبرد بسر کوی دوست باز مرا
رسید جان بلب از درد دوری جانان — که میشود بچنین درد چاره ساز مرا
ز نیش خار مغیلان هراس نیست بیا — برهنه پا بطلب میکشد در حجاز مرا
به پیشگاه قیامت کجا شود مقبول — بروی دوست نباشد اگر نماز مرا
حریم خاص دل دردمند محمود است — چکار با شکن طره ایاز مرا
برقص باز ندارد کسی ز زنجیرم — چو شور عشق در آورد باهتزاز مرا
بجز فراق که او را نه مرد میدانم — دگر ز خصمی کس نیست احتراز مرا
نظر ز صورت خوبان از آن نمی‌پوشم — که هست ره بحقیقت از این مجاز مرا
مرا چو دولت وصلت توانگری بخشید — نماند در همه عالم بکس نیاز مرا
در بهشت گشاید بروی من رضوان — شود بروی تو هر گه که دیده باز مرا
لبت چه سود که دارای نوشدارو بود — چو کشت چشم تو ای نازنین بناز مرا
حلال خون منست چو شیر مادر باد — بخوان وصل تو باشد اگر جواز مرا

چو دستم از رخ و زلف دوست کوتاه است
چه سود در روشن اگر زندگی دراز مرا

نتوان خورد از این بیش غم هجران را / مژده وصل تو کو تا بسپارم جان را
نکند واقف کوی تو تماشای بهشت / چکند ساکن فردوس نگارستان را
نرود نقش جمال تو برون از دل من / ناگزیر است که شاهی بود این ایوان را
گفتیم میگذشت زندگی از سر گیرم / اگر ای دوست به پایان ببری پیمان را
ملک الموت شتابی بنماند روزی / اگر امروز بپای تو ببازم جان را
گفتیم منکه ز حکم تو بگردانم روی / کوی آن نیست که فرمان نبرد چوگان را
چو تو زیبا صنمی را چه زبان از چو منی / بگیاهی نکند عیب کسی بستان را
بوستانی نه بهاری نه بهشتی نه گلی / متحیر مهل ای دوست چمن حیران را
بشنود گر سخنی از دهن خندانت / لاله از شرم کند غنچه لب خندان را
دوزخم با تو نکوتر که جدا از تو بهشت / که تو را میطلبید دل نه گل و ریحان را
مصر را یوسف اگر شاه نباشد چکند / گر زلیخا نکند قبله در زندان را
دل سرگشته من در شکن طره تست / گرد هر در چه دوانی من سرگردان را
در دلم بود که گویم بدلت میماند / باز گفتم نه که تهمت نزنم سندان را
خسته مرهم طلبد غمزده شادی جوید / عاشقان هرچه بر ایشان تو پسندی آن را

بگریبان نرسد دست اجل یا ابدم
دوست رویش نکشد گر ز کفم دامان را

که میدهد خبر از دوست آشنایی را / که میبرد بر دلبر خوان شه گدایی را
که میکند که بگیرد فتاده را دست / که میرود که بیارد گریز پایی را
که می نهد بدل ریش خسته مرهم / که میخورد غم درویش بینوایی را
که عرضه میکند از من بیار مهر گسل / که ناگزیر وفایی بود جفایی را
غریق بحر فراقیم و التفاتی نیست / بحال غرقه این بحر ناخدایی را
دلش نبوده و صاحبدلی بنا فکند / کسیکه سجده نکرد است دلربایی را
که را که روی ارادت بر آستانه تست / بطوع میخورد از پاسبان قفایی را
بخانقاه اگر چون تو شاهدی میرفت / درست توبه نمیماند پارسایی را
چو هست بر سر من سایه همایون تو / زمین سایه چو باشم گر همایی را
فروغ دیده من آفتاب روی تو بود / تو رخ نهفتی و دیگر ندید جایی را

بکار عشق ندارد بصیرتی روشن
بچشم تا نکشد مرد خاک پایی را

جاییکه صبا راند هر کس گذر آنجا / در گوش تو از ما که رساند خبر آنجا
ما اهل جداییم و سرای تو بهشت است / اینست که ما را نبود راه در آنجا

[illegible] سر بام تو پریدن   سجاست که انداخته تسیم بر آنجا
شد خاک درت سجده گه غیر عجب نیست   غیرت نگذارد اگر از من اثر آنجا
آنجا که بر آن سایه بالای تو افتاد   شمشاد نشسته است بگل تا کمر آنجا
تو خواجه سروی و خداوند صنوبر   هر جا که نهی پای گذارند سر آنجا
میخواست رقیب چو ز نزدیک تو دورم   از خویش نمودم بضرورت سفر آنجا
گردد لب شیرین تو هر جا که شکربار   تلخست ز حسرت دهن نی شکر آنجا
از کوه بر آمد رخ تابان تو امشب   یا تافته خورشید بجای قمر آنجا
بی زخم ز میدان تو بی رحم چو برگشت   افتاد دل بی هنرم از نظر آنجا
گویا ننهد در سر میدان محبت   هر کس نخورد جان بارادت سپر آنجا
ره بی من و خاک در میخانه که گشتند   با بی کلهی دردکشان تاجور آنجا
در میکده بی رهن دهندم می بیغش   از همت رندان شده ام معتبر آنجا
ای شیخ چه بیم دهی از روز قیامت   دشوار بگیرند بکس اینقدر آنجا

روشن چه دیاری است محبت که بگیرد
از حال پسر هیچ سراغی پدر آنجا

شکسته تر کند از زلف خویش تا دل ما   بدست غیر دهد زلف خود مقابل ما
بچشم خویش بیا ای پدر تماشا کن   ببین چه کرده غم عشق دوست با دل ما

نشسته

نشسته گرد دهی گرد سیب سیمینش   رسید وقت که گردد ز مهر مایل ما
خدا را طلب خونبهای ما مکنید   همین بس است که شد رنجه دست قاتل ما
شود اگر بشکرخنده آشنا دهنش   شود گشوده همه عقدهای مشکل ما
ز رشک این که در آن جلوه گر دو بالا لبش   دو اسبه تاخت بلا در خراب منزل ما
نهفته باد بجیب سحر ستاره روز   شبی که روی تو باشد چراغ محفل ما
نباید گریه ابری نه خنده برقی   عجب نباشد اگر خشک گشت حاصل ما

طمع مدار ز ما ترک گلرخان روشن
که از محبت اینان سرشته شد گل ما

بکوی میفروشان هر که رفت افتاد مست آنجا   بازار کسی هرگز ندارد شحنه دست آنجا
نبودش آنکه غیر از خودپرستی پیشه دیگر   حریف بزم میخواران شد و از خویش رست آنجا
رهی جز کعبه و بتخانه میجویم که می بینم   گروهی بت پرست اینجا و مشتی خودپرست آنجا
مراد دلدار نپاید نه خلد جاودان گیرم   شراب روح بخش و ساقی گلچهره مست آنجا
در آن موقف که عشق لاابالی در حدیث آید   خرد یکباره شد خاموش و در کنجی نشست آنجا
نمی بینند چیزی غیر اشک دیده مجنون   در آن وادی که لیلی بار خود بر ناقه بست آنجا
الا ای آرزوی دل که سازی هر کجا منزل   نهد بر سینه جان عاشقان از دور دست آنجا
بچالاکی برافرازی تو هر جا قامت موزون   قد بالابلندان میشود چون سایه پست آنجا

مرا زکار

من از کار خرابات مغان در حیرتم روشن
که زاهد توبه ساقی شیشه مطرب دف شکست آنجا

بیهوده تا کی میتوان خوردن غم ایام را
خادم بیار ای بزم را ساقی بیاور جام را

زان آتش آب گون جامی کرامت کن بمن
در ریشه تا آتش زنم اندیشهای خام را

درده می صافی که تا آشتی افتد مگر
ترکان خشم آلود را رندان دردآشام را

بامن ترش روئی بنه یکبوسه ام زان لب بده
کو تلخکامی زین شکر شیرین نماید کام را

سر باختن در پای تو دام است اندر گردنم
شمشیر برکش باز کن از گردنم این دام را

تا باد گیسوی ترا هر دم ببوئی میبرد
جانم بجان دوستان دشمن بود آرام را

سودای سرو بوستان از یاد رفتم همچنان
در سایه تا آسوده ام آن سرو سیم اندام را

آب من و زاهد رود مشکل بیکجو تا ابد
جبیتیم چون روز ازل من ننگ را او نام را

می آید آن زیبا صنم روشن روان از میکده
برخیز تا در راه او قربان کنیم اسلام را

بامیدی که خواهد کرد روزی مهربانیها
بیا پیش سالها بیهوده کردم جانفشانیها

ندیدم گرچه دیدارش ولی بینی چو بیهوشم
بپرس از من که تا گویم ترا از وی نشانیها

ببوی دولت وصل و بیاد شربت لعلش
خوشم با بی نوائیها خوشم با ناتوانیها

نگهبانان کویش را ز مشتاقان دیدارش
چو سلطان بر رعیت هست هر دم حکمرانیها

دل پیر و جوان میبرد و راه عقل و دین میزد
دمیدش خط و حسنش را فزود آن دلستانیها

درون ریش و آه آتشین و چهره خونین
ز کویش دوستان را بردم آخر ارمغانیها

خطرها از زبان گو بیند مردم را رسید اوخ
که بر من هرچه آمد آمد از این بی زبانیها

چه مشکلها که آسان پیش از این میکرد تدبیرت
کنون ای عقل دور اندیش کو آن کاردانیها

بامیدیکه بردارند وقتی باری از دوشم
چه سختیها کشیدم روشن از این ناروانیها

دل از آن خورد فریب لب خندان ترا
که نمیکرد خیال شب هجران ترا

هر طرف میکند از رم رنجه دل بر بستن دل
باد شوریده مگر زلف پریشان ترا

میکند فتنه در این شهر ز اندازه برون
نیست اندیشه ز نرگس فتان ترا

شده با آنکه بسی جامه قبا در طلبت
مگر فتاده است کسی گوشه دامان ترا

حلقه پیرامن رویت زده زلف آری
گوی خورشید سزد حلقه چوگان ترا

باخت اول قدم اندر قدمت جان عزیز
هر که شد داد طلب عرصه میدان ترا

آسمان بسته بخورشید فروزان در صبح
دیده تا روی تو و چاک گریبان ترا

خسته ناوک مژگان تو بیرون نکشد
تا قیامت ز دل خون شده پیکان ترا

شادمان باش که از همت صاحب نظران
غم آسیب خزان نیست گلستان ترا

میشود دیده اش از خون جگر مالامال
میکند هر که تماشا لب خندان ترا

دوست دوشین ز درت روزی اگر باز آید
میکند مطلع خورشید شبستان تورا

خالی ز باده چند توان داشت جام را
ساقی بیار آن می یاقوت فام را

برخیز بی تأمل و پیش آر بی درنگ
آن آفتاب مشرق مینا و جام را

خاک وجود باده کشان زاب باده
زان آب آتشین که کند پخته خام را

ما دست جام و گردن مینا گرفته ایم
زاهد گرفته دامن ناموس و نام را

مطرب درید پرده اسرار صوفیان
نشنیده بود گوشم از او این مقام را

ای پیک پی خجسته بیاور پیام دوست
گر پای تا بسر همه گوشم پیام را

امروز کرده انجمنی دلبران شهر
در حیرتم که دل بسپارم کدام را

دارد شراب عشق تو کیفیت دگر
ما دیده ایم مستی شرب مدام را

آنکس که دید در خم زلف تو جان و دل
عشرت شمرد حسرت مرغان دام را

تا در رخش بچشم ارادت نظاره کرد
گردن نهاد خواجه بطاعت غلام را

از زلف و چهره دلبر نیرنگ باز من
بر روی صبح جلوه گر آورد شام را

تا عندلیب طبع تو روشن گشود لب
خاموش کرد طوطی شیرین کلام را

تا برون وصف لبش آرد ز حیرانی مرا
ریخت در نیرنگ طبق یاقوت رمانی مرا

لب نمکدان خال فلفل یار خوان سالار عشق
بر سر خوانی چنین خواند بمهمانی مرا

یار ساقی باده صافی بزم که طرف چمن
باد یارب تا ابد این دولت ارزانی مرا

از کنارم سرگران با طره آشفته رفت
خوش فراهم آمد اسباب پریشانی مرا

تا بغفلت دادمش از دست دامان وصال
کس در این کشور نخواند جز بنادانی مرا

تا کلید گنج وصلش در کف غیر او فتاد
داد سیلاب غمش در دست ویرانی مرا

نه غم هجران نه ذوق وصل نه بیداد چرخ
میکشد زار آخر آن دردی که میدانی مرا

حاصلی جز خون دل خوردن نخواهد داشتن
هر که میجوید خبر از راز پنهانی مرا

میکنم بر روی جانان زندگی خاکم بسر
گشت خواهد روشن آخر این گرانجانی مرا

تا چند توان خورد غم سود و زیان را
می خور مخور اندوه جهان گذران را

ساقی بده آن جام که جم یافت از و نام
تا در سر آن جام کنم نام و نشان را

در کاسه زر خون رزان ریز و بمن ده
تا عرضه نمایم بتو راز دو جهان را

گر باده تو پیش آری و پیمانه تو بخشی
حرمت نگذارند حریفان رمضان را

برده است خیال لب میگون تو هوشش
مستی که تقاضا نکند رطل گران را

آنکس که پس از دیدن روی تو صبوراست
بر خویش نهاده است فضیلت حیوان را

تا سرو بود بنده بالای بلندت
کوته بود از دامن او دست خزان را

در حلقهٔ مرغان چمن ذکر تو میرفت / گل چاک زد از شوق رخت جامه جانرا
روی تو و بالای تو بر خاک نشاندند / آن گلبن نوخواسته این سرو جوانرا
ابروی تو تا هست بشمشیر چه حاجت / قتل من دلسوخته خسته روانرا
جانرا بارادت هدف تیر تو کردم / تا خوب تماشا کنم آن دست و کمانرا
خواهی که شکنج قفس و دام نه بینی / ای بلبل خوش لهجه نگهدار زبانرا

روشن چو صدف در صفت آن لب و دندان
انباشته از لؤلؤ منثور دهان را

خانه از شمع جمالش گشت تا روشن مرا / آسمان دارد بچشم بد بر روزن مرا
رفت آنکه آب چشم و پارهٔ دل روز و شب / بود چون کان بدخشان بی لبش دامن مرا
مدعی را کشت این حسرت که در فصل خزان / شد سرا از لاله برگ عارضش گلشن مرا
هیچم از تیر کمان داران ابرو باک نیست / هست تا از حلقهای زلف او جوشن مرا
بازی گردون تماشا کن که در یکدم نهاد / دست یار و خون غیر این دو بر گردن مرا
تا بکام دل در آغوشش بگیرم همچو جان / کرد میباید قبا ناچار پیراهن مرا

کاشکی میدید یار روشن گو را این دوستی
آنکه بود از مهرت ای زیبا پسر دشمن مرا

آن شاهد هرجائی روزی بمراد ما / گر پرده بر اندازد از روی جهان آرا

صد بار شود لیلی دیوانه تر از مجنون / صد بار شود وامق آشفته تر از عذرا
هرجا که بشوراند آن غالیه مو گیسو / صد سلسله میبازند عقل و دل و دین آنجا
آنجا که برافروزند شمعی بچنین پرتو / پروانهٔ عاشق کی از شعله کند پروا
عقل و دل و دین خلق یکباره بغارت برد / آن ترک کمان ابرو تا خاست پی یغما
از طرهٔ مرغولش وز گیسوی مفتولش / دل سلسلها دارد بر گردن و جان بر پا
بی پرده اگر یکروز از خانه برون آید / از شورش جان بازان در شهر فتد غوغا
ای باد صبا روزی گر میگذری پیشش / آهسته شفاعت کن در حضرت او از ما
با من نه بنا میزدان شاهد شیرین لب / داند بر دانشمند این نکته بود پیدا
من زخمم و او مرهم من زهرم و او تریاق / من دردم و او درمان من خارم و او خرما
من رنجم و او راحت من دردم و او صافی / من ذره و او خورشید من قطره و او دریا
من زشتم و او زیبا من سرکه و او حلوا / من پیرم و او برنا من بنده و او مولا

روشن گله مجنون زشت است ز لیلی
یا یار بر بازو دار از سر بنه این سودا

چند ای جان سرآزار دل ماست ترا / پیش از این نیست که مسکین دل ما خواست ترا
با ضعیفان چه زنی پنجه بدستان رقیب / همه دانند که بازوی تواناست ترا
حور فردوس برین با همه آراستگی / سالها رفت که مشتاق تماشاست ترا

خال مشکین لب نوشین بر سیمین خط سبز
آنچه آن شاطر نکوئی است مهیاست ترا

نازنینا بگل و سنبل و سرو و مه و مهر
نازکن نازکه دست از همه بالاست ترا

چشم صاحب نظران وقف تماشای تو کرد
کلک مشاطه قدرت چو بیاراست ترا

عاشقی پیشه مسکین دل شیدای من است
شاهد شیفته طلعت زیباست ترا

از دو سو صف زده نظارگیان از زن و مرد
منتظر بر سر ره از چپ و از راست ترا

ساغر حسن تو امروز نشد مالامال
دیرگاهی است که این باده بمیناست ترا

من بپای تو سپردم سر و او جان عزیز
بیش ازین از من درویش چه تمناست ترا

باشد اثری ناله مستانه مارا
گر زهره برد ناصح فرزانه مارا

ای گل چو شنیدی که گریبان زده چاک
خوانند بگوشت مگر افسانه مارا

دارد سر بیهوشی ما ساقی مجلس
پرکرده ازین دست که پیمانه مارا

خواهی که سبکبار شوی رطل گران بخش
دارو به ازین نیست شفاخانه مارا

گردون نکند تربیت لؤلؤ شهوار
بپسند اگر آن گوهر یکدانه مارا

بی پرده رخش دید بگلزار و گرفته است
بلبل بغلط دامن جانانه مارا

تا کرده قدم رنجه برسیدن ما دوست
فردوس برین ساخته کاشانه مارا

بگذار خدا را نفسی گرد تو گردد
ای شمع مسوزان پر پروانه مارا

باری زخم زلف گره گیر تو کافی است
زنجیر چه حاجت دل دیوانه مارا

روزی چه شود گر بمراد دل روشن
گلزار کند روی تو ویرانه مارا

تا راه داده اند در آن آستان مرا
بر رخ گشوده اند در بوستان مرا

در دوری تو طاقت من آزمود چرخ
زین به نکرده بود کسی امتحان مرا

زلفت برخ چگونه پریشان شود ز باد
کرده است روزگار بهجرت چنان مرا

بر لب رسیده از هوس بوسه لبت
ای جان اهل دل ز لبت تازه جان مرا

زین بیشتر بموی مجعد مزن گره
مپسند در شکنجه دل ناتوان مرا

تا کرده دم از دهان تو اظهار نکته
معدوم شد ز دفتر هستی نشان مرا

روشن بکام مدعی از آستان دوست
نزدیک شد که دور کند پاسبان مرا

لعلی مه دو هفته بود در کنار ما
بگرفت تا قرار بر ما نگار ما

شاخ گل شکفته لطافت ندارد هیچ
پیش خجسته طلعت خرم بهار ما

در بوستان نباشد و در باغ خلد هم
سروی باعتدال چو بالای یار ما

تا خط سبزش از ورق لاله برگ رست
معلوم شد بعشق رخش اعتبار ما

مارا چگونه باده تواند ز دست برد
چشمت گر کرشمه نکند تا بکار ما

با ما لبت ببوسه بخیلی چرا کند — گو بشکند شراب تو روزی خمار ما
بودیم در حضور تو با یکجهان نشاط — رفتی و رفت آنهمه صبر و قرار ما
بنشین و باز کن گره از حلقهای زلف — چندین هزار عقده چه خواهی بکار ما

ما را بکوی میکده روشن زخانقاه
برد آنکه برد از کف ما اختیار ما

ببوی اینکه زنم بوسه آستان ترا — چه بوسها که زنم پای پاسبان ترا
چو بوسه از لب من میکند دریغ لبت — بهل که بوسه زنم خاک آستان ترا
بجان رسیده ام از دست بوستان بان — بزیر سایه نیاسوده ارغوان ترا
چرا چو موی تو لاغر میان بود نبود — کمر نه بسته بخدمت اگر میان ترا
حدیث پسته خندان شود فراموشش — کند مشاهده گر باغبان دهان ترا
زصید خاطر صاحبدلان فراغت نیست — خدنگ غمزه ابروی چون کمان ترا
خراب دیدمت از باده دوش و بوئیدم — بکام دل شکن زلف دلستان ترا
تو در کجاوه نشستی و جان مشتاقان — بود چو گرد بدنبال کاروان ترا

چو رفت در سر سودای دولت روشن
چه مایه سود که حاصل شود زیان ترا

زکویش رفته رفته انداخر پاسبان ما را — بود در رفع مگس لازم نگهبانان حلوا را

بجان بکف ز مشتریان توام — گرچه ترا هست دو عالم بها
میشود آنرا که عیادت کنی — خستگیش راحت و دردش دوا
میبردم گرد جهان شوق تو — برد اگر تخت سلیمان صبا
پیش تو ای سرو خرامان من — سرو همانست که بخشند جا
هدهد اگر راه بکوی تو داشت — هیچ نمیگشت بگرد سبا

گر بدوالش بنوازی چو طبل
می نزود بر لب روشن صدا

یکجرعه هر که نوش کند از سبوی ما — آگه شود ز بیخودی و های و هوی ما
مطرب ببزم ما سخن از جام جم مگو — جام جم است حلقه بگوش سبوی ما
آبی گران بها است سکندر نصیب نیست — جاری بچشمه همت رندان بجوی ما
چابک سوار عرصه عشقیم و آفتاب — افسوس میخورد که چرا نیست گوی ما
گم نام عالمیم و چو آویزه میکنند — در گوش هوش عالمیان گفتگوی ما
از کیمیای مکرمت پیر میفروش — بازار زر ز تنجه شکسته است روی ما
مستیم و هست مستی ما از شراب شوق — تا از قفای ما چه سر آید عدوی ما
با ما غرا بها چو تهی کرده از نبید — پرسد دگر ز غیر چرا عیب جوی ما
این باده از کجاست که بیخویشتن شدیم — جامی فرو نرفته هنوز از گلوی ما

چون چو دانه روی بحجاب کرده‌ایم | کو باشش از عصاره تاکی وضوی ما
ما را بترک عشق نصیحت چه میکنی | بردار دست از سر ما ای عموی ما
تا باز کرده شاهد ما پرده از جمال | از شرم آفتاب نتابد بکوی ما
جز دست گیسوان بلندش نمیرسد | دستی بدامن صنمش شد خوی ما
تنگ است و کوچک است و در آن جا نمی‌نشست | مشکل برآید از دهنش آرزوی ما
داند که دوش در کف ما بود زلف دوست | امروز هر که بشنود از باد بوی ما
اینجمله افتراست چو خورشید روشن است | بر عالمی که دسته ندارد سبوی ما
اغلاق منشیانه و اغراق شاعر است | میریزد آنچه از قلم تیز پوی ما
ما راست جامهٔ که زبسیاری شکاف | به زانچه هست می نشود از رفوی ما
داریم کهنه دلقی و دارند داوری | از بهر آن جنازه کش و مرده شوی ما
ما را بسم باده پرستی نموده اند | طبع ظریف ما و حریف دو روی ما
زین پیش از شمایل حورا وشان شهر | چون روضه بهشت برین بود کوی ما
جز نامه سیاه نداریم و اشک سرخ | اینک که شد سپید چو کافور موی ما

روشن ز کوی میکده بیرون برفت و داد
برباد اعتبار خود و آبروی ما

پوشید روی خویش فرو هل نقاب را | شرمنده پیش از این منما آفتاب را

گفتی مگر

گفتی مگر بخواب به بینی جمال من | عشق تو ره بدیده من بسته خواب را
زلف خمیدهٔ تو و روی شگفته ات | تاراج کرده دین و دل شیخ و شاب را
رخسارهٔ تو ریخت بخاک آبروی گل | خال تو کرد پرده نشین مشکناب را
از چشم خویش و حال دل من قیاس کن | افسانهٔ سیاوش و افراسیاب را
آن زلف بر فراز قدت هر که دید گفت | بر سرو کرده اند معلق غراب را
تا گل دوباره بند قبا را گره زند | بنشین بپای گلبن و بگشا نقاب را
آن درد عاشقی است که زهرش اگر دهی | نوشد بدان نشاط که مستسقی آب را

روشن درازی شب تاریک عاشقان
کوتاه کرد قصهٔ روز حساب را

دلارامی که از وی داشتم امید یاریها | پس از در خون کشیدن کرد پامالم بخواریها
شد از عشق لب نوشین و گیسوی دلاویزش | نصیبم تلخکامیها و قسمت بیقراریها
فشاندم پارهای دل ز بس از دیده در کویش | ز من صد سال دیگر هست آنجا یادگاریها
چو درد عاشقی داری بکش بار ملامت دل | که درمانی ندارد عشق غیر از بردباریها
ز خاک درگه جانان بفردوسم مخوان ناصح | به است اینجا کنار رهیا مرا از تاجداریها
گمانم خسته باشد در این ویرانه اش منزل | که می آید بگوشم هر نفس از سینه زاریها
بجرم اینکه پیش آمد خیال عشرتم روزی | کند هر ساعتم گردون قرین سوگواریها

شدم

شدم افسرده تا گشتم مصاحب با ریاکاران
دریغا صحبت رندان و عیش باده خوریها

باُمیدی که بسپارم بپایت جان شیرین را
کشیدم بر سر راه تو عمری انتظاریها

چو دیدی در کف مرگم کشیدی پا ز بالینم
نماندی تا ببینی آن بحسرت جان سپاریها

به پیکانم زدی بستی بقبر اکم جزاک الله
ز احسان تو دارم تا قیامت شرمساریها

نمودم خرقهٔ پارینه رهن بادهٔ دیرین
سبکباری مرا حاصل شد از این ردبا رهیها

نه تنها خون دل روشن تورا در جام میریزد
که دایم کرده با اهل جهان ناسازگاریها

میجست غیر دولت وصل حبیب را
آید مرا بدست بنازم نصیب را

بر یک نهال جز قد او کس ندیده است
بادام و پسته و رطب و نار و سیب را

راهب چو دید زلف چلیپای او نمود
پنهان ز شرم آن بگریبان صلیب را

چشمش بغمزه خون دلم را بخاک ریخت
زین به کسی نکرده رعایت غریب را

رنجور کرده دوری آن نازنین مرا
از درد من که میکند آگه طبیب را

دارم امید آنکه علی رغم دشمنان
خواند مرا ببزم و براند رقیب را

دیگر به بیدلی نکند عیب من اگر
ناصح ببیند آن صنم دلفریب را

ترسم ز دود آه و ز باران اشک من
زنگار گیرد آینه اش عنقریب را

انصاف بین که موسم گل میبرد ز باغ
صیاد سنگدل قفس عندلیب را

ابجد نخوانده داد مرا درس عاشقی
دانش بهین و هوش و فراست ادیب را

روشن وداع کرد چو بدرود یار کرد
آرام و خواب و طاقت و تاب و شکیب را

آزرده روزگار چگویم بسر مرا
از یار و از دیار جدا کرده مرمرا

جامیست بی شراب و چراغیست بی فروغ
ماندست از وجود بجا گر اثر مرا

طوفان عشق آمد و بنیاد صبر برد
یکباره ساخت غمکده زیر و زبر مرا

سیمرغ آشیانه بران بر نهاده است
سنگی گران شکسته فلک بال و پر مرا

ناصح بود چه فایده در دست و پا زدن
چون سیل برگذشته و بالا ز سر مرا

اغراق شاعرانه مپندار ای رفیق
گویم خبر ز خویش نباشد اگر مرا

برخواستم چو گرد دگر از رهگذار یار
معذور داشت باید ازین رهگذر مرا

زیرا که با رقیب گذر کرد از برم
بی آنکه شادمان کند از یک نظر مرا

چندی مرا وظیفه از او بود خون دل
اینک حواله داده بلخت جگر مرا

هر لحظه در سرائی و هر دم بخانه ایست
دارد باین بهانه بسی در بدر مرا

دیوانه کرده است چنانم که میکنند
بیرون ز خیل خانه بخواری پدر مرا

خوشتر ز شهد میخورم از دست شاهدان
حنظل اگر دهند بجای شکر مرا

ای خورده خون من به دو بادام جان شکر
وی بسته پسته تو ره خواب و خور مرا

از دیگران بپرس گرت رای پرسش است — گر خویش کرده عشق رخت بیخبر مرا
مستغرق خیال تو هستم چنانچه هست — با هست و نیست کاری و با خیر و شر مرا
نفسی بوقت مرگ نهم بر سر تو پای — عمری بود که داشته مختصر مرا

روشن چه بد شراره آتش بجای خون
در رگ فرو برند اگر نیشتر مرا

از غم روی بهشتی صورتی مشکین نقاب — روزگاری شد که دارد روزگارم در عذاب
آتشم من پای تا سر او سراپا هست نور — تو زبان از نازیان دارند آری احتساب
آنچه من با خویش کردم برق با خرمن نکرد — وانچه با دل دیدها شد با قصب کرد ماهتاب
شکر این نعمت چسان گویم که روزی کرد چرخ — دوشم از بیدار بختی دولت وصلش بخواب
آفتابت چشم و پوشیده از من روی خویش — من خطا کردم ترا هم نیست پروای صواب
رخ مپوشان پیش ازین از دیده گریان من — جان من سرسبزی گلزار باشد زانتخاب
روز محشر نیستی در آمدن تا کی درنگ — دور کردن نیستی تا چند در رفتن شتاب
باده در جام هلالی کن که هست امید عفو — تا نیاورده است بیرون سر ز مغرب آفتاب
ترک من بهر تماشا جای بر توسن گرفت — هر کجا بشر را کاوش بود از دیدگان من رکاب

لفظش دارم سوالی از لبت خندید و گفت
ابلهانرا نیست روشن غیر خاموشی جواب

ازره

ز زمزمه بلبل و از نالهٔ اصحاب — برداشت سحر که بچمن لاله سر از خواب
غم بار سفر است بیا ای بت ساقی — پر کن قدح باده پی شادی احباب
تا پای دل از جا نرود می ندهد سود — کو مطرب خوش نغمه چه شد بربط و مضراب
ز دمدمه محتسب و وسوسه شیخ — در موسم گل کس نکند ترک می ناب
می آتش و ما تشنه و اینطرفه حدیثی است — گر آتش تر خشک لبی آمده سیراب
عشق آمد و برد از سر ما درد سر عقل — با مهر چسان جلوه کند کرمک شب تاب
باران بلا آمد و مجنون سفری شد — تا غم نخورد گر برد خانه بسیلاب
این است اگر سوز دل و سیل سر شکم — نیمی خوردم آتش و نیمی بردم آب
از عشق رخت گشت دلم جام جهان بین — آئینه شود شیشه چو پیوست بسیماب
بر طرف بناگوش تو آن خال چه نسبت — هندو بچه هست که خوابیده بمهتاب
تا چاره ضعف دل بیچاره نماید — دارد لب لعلت گل و قند و می و عناب
چشمت که زده تکیه با بروی تو گوئی — مستیست که از میکده افتاده بمحراب

زلف سیهت برد قرار از دل روشن
بیتاب شود هر که شود همدم بیتاب

بر زمین آمد ز گردون آفتاب — می رود یا ماه منظر بی نقاب
نرگس مخمور خواب آلوده اش — از دو چشم هوشیاران برده خواب

لاله

لاله گون شد دامنم از خون دل — دیدمش با دست و انگشتان خضاب
بر دل از پیکانش اول چاک هست — میکند هر لحظه چندین فتح باب
هست بیمار سر زلفش دلم — چون گزیده مار اندر پیچ و تاب
ترک کوثر کرد مشتاق لبش — می شناسد دیده و آب از سراب
روز محشر کشتهٔ شمشیر او — میرود تا قصر رضوان بیحساب
دیده دیدش چشم و دست از کار ماند — ساقی امشب کرد مستم بی شراب
روی زردم شاهد دردم بس است — حال گل پیداست از بوی گلاب
آتش دل تیزتر میکرد دم — بیشتر هر چند ریزد دیده آب
گر فراموشش نگردد یاد دوست — در جهنم نیست عاشق را عذاب
تار و پود هستی موهوم ما — در میان جان و جانان شد حجاب

بگسلد ایکاش زودتر
چار میخ خیمهٔ تن را طناب

میرسد از گرد ره آن بت عابد فریب — زاهد شهر الصلوه راهب دیر الصلیب
طلعت زیبای او زلف چلیپای او — آن همه غنج و دلال این همه فن و فریب
سیب زنخدان او میوهٔ باغ دل است — چیدن آن تا که را بخت نماید نصیب
سرو قبا پوش من رفتی و دست غمت — ساخت قبا بر تنم جامهٔ صبر و شکیب

عربده او مرا کرد ز کوی تو دور — آه چه افسوس من تا چه کند با رقیب
چاره رنج و ملال چیست می لاله رنگ — داروی درد فراق شربت وصل حبیب
آه که بیچاره وار از سر بالین من — رفت و بدندان گزید دست تأسف طبیب
مژده حریفان که داد وعده دیدار گل — نفحهٔ باد صبا زمزمهٔ عندلیب

حیله و زرق و فسون ترک غمی لعلگون
نیست ز مغنی عجب هست ز روش غریب

دل من برده با نوشین لب — زهره دیدار و مشتری مشرب
روی تابان و زلف سرکش او — خلف مه خلیفهٔ عقرب
لعب ماه پاره کی دارد — روی او قامتش ز سرو نسب
از لبش هر که چاشنی گیرد — نبرد منت عصیر عنب
بوی گیسوی او نهاد انگشت — بر مشک و عنبر اشهب
بر او یادگار سیم سپید — کمرش را ز دار تار قصب
دیدن آفتاب طلعت او — میچکاند ز دیده ام کوکب
بر زبانم گذشت نام لبش — از حلاوت فتادم اندر تب
سخنش موجب سماع و سرور — دهنش مایهٔ نشاط و طرب
سیب سیمین برگ نسرین است — آن زنخدان بروی آن غبغب

گردد هدف دست نوازش کف پا / هست در دوستی اگرچه ترک ادب

میدمد از جیب صبح تا فتد رخ آفتاب / تاخت ز خلوت برون ماه من بی نقاب

میرود و بنده وار شاهد و دلبری / میرود و دوش در عنان میدود و دوش در رکاب

ما نتوانیم گرد بدرقه آن سوار / با همه صبر و درنگ او همه جهد و شتاب

تا بخطا برد باد رایحه زلف او / آهوی مشکین گرفت تعزیت مشکناب

داده نشان خط او فتنه دور قمر / کرده عیان قد او شورش روز حساب

دل بنگاری برد جان به عتابی خرد / زنخی میزند راه دل شیخ و شاب

غیرت عشقم نهاد بر سر آتش جگر / دوش چو از مدعی خواست بستی کباب

میکند از عاشقی منع جوانان مگر / خواجه فراموش کرد حالت عهد شباب

مردم دیر و حرم هر دو خرابند لیک / فرقه از خون خلق طایفه از شراب

ای دل با پارسا جنبشی و کوششی / چند ازین خفت و خیز چند ازین خورد و خواب

روشن از آن نوش لب کرد طلب بوسه / وز دهن تنگ او هیچ نیامد جواب

نصیب

بی نصیب از دیدن او کرد چشم را رقیب / دیده از دیدار یارش باد یا رب بی نصیب

دور میخواهندش از نزدیک من اغیار هست / لیکه کاهش دیده من هر کجا باشد حبیب

خیال خامشی بستم ولی نقشی بر آب آمد / صبوری مرد میدان نیست عشق ناله فرما را

بحکم شه گرفتار آمدت اینک شحنه در زندان / بیا ساقی بشارت ده حریف باده پیما را

دو چشمت خون هشیاران چنان خوردند در مستی / که در بزم طرب پیمانه می خون مینا را

هلاکم را حوالت کن بتیر غمزه جادو / مرنجان ساعد سیمین و بازوی توانا را

ز ترک پارسائی تا نگوئی عیب ما زاهد / تماشا کن صلیب زلف بت رویان ترسا را

شنیدم ماه من فردا بسر عزم سفر دارد / بمیرم کاش امروز و نبینم روی فردا را

بنادانی مگر حاصل کنی کام از جهان ای دل / که از دور فلک مشکل بر آید کام دانا را

در این جای ریاکاران در آن ما وای میخواران / تفاوت از حرم روشن چرا این بود کلیسا را

ز گلچینان حذر ناچار باید باغبانی را / که با خون جگر پرورده باشد گلستانی را

ز احوال دل خود نیستم آگه ولی دیدم / اسیر دام غم در کنج محنت ناتوانی را

ندانم دیده خواهد بود یا دل اشیدوام / که خواهد خست پیکان کمانداری نشانی را

نمیماند توانم را چو یارای سخن گفتن / چه سود از اینکه بنشینم بره چابک عنانی را

بهر باغی نهادم خار بستی بر سر شاخی / بامیدی که خواهد سوخت برقی آشیانی را

مرا زین نالهای بی اثر ای دل عجب دارم / که سازد مهربان با من بت نامهربانی را

چو دیگر نیست ما را ذوق بال افشانی گلشن / چه حاصل زانکه می آید بهار از پی خزانی را

گرفتم شد غرور حسن دامن گیرت از لطفت
ببوسه‌ای خود بستانم از لبهای شیرینش

به پیغامی توان خرسند کرد آزرده جانیرا
اگر دستم کمر گردد شبی نازک میانیرا

تورا پنهانه بر خرمن زد این برق بلا روشن
که در اول درخشیدن کشید آتش جهانیرا

آهنگ قتل ما چه کند نرگس مست ما
گردد بلند از پی شکرانه دست ما

هرکس که دید آن لب میگون و چشم مست
شد با خبر ز حال دل می پرست ما

باشد کدام دولت ازین به که یک نفس
برخاک آستان تو باشد نشست ما

از رشک جان سپرد بپای اجل حسود
برگردن تو دید حمایل چو دست ما

باشد هوای قد بلند تو بر سرش
کوتاه نیست همت بالا پرست ما

سرتا قدم شکسته چرا زلف سرکشت
گر خود چو روزگار نخواهد شکست ما

گفتم مرا ز دام تو باشد خلاص گفت
روشن نجسته است شکاری ز شست ما

در سینه غمت دارد پیوسته فزایشها
در دیده من تا کرد حسن تو نمایشها

هرچند که میکاهد هجرت چو مه بدرم
زان کاهشم باشد هر لحظه فزایشها

از لعل شکربارت یکروز بدشنامی
شادم کن و کامم ده یا داش ستایشها

ای آنکه ربودستند صبر و خرد و هوشت
کار سر زلف است اینگونه ربایشها

چون نامه هستی پیچم بر خویش مکرر زو
طومار روشم باشد آغاز گشایشها

روشن به تو گفتی من باز آمدم از مهرش
چون سایه چرا رفتی دیگر ز قفا پیشها

چو جان ز پیکر و چون نور از بصر ما را
تو میروی و دل از دست میرود ما را

نداشت بی تو شکیب آزمایشی کردم
بروزگار فراق دل شکیبا را

غنیمت است همین دم که هست تحصیل
شبم خوش است و ندارم خیال فردا را

ازین زیاده نخواهی اگر پریشانم
مکن پریش برخ طره چلیپا را

شکست پنجه تقوی و ساعد پرهیز
بنازمت صنما بازوی توانا را

بهر شراب ز مجلس که جلوه ساقی
ز دست برد حریفان باده پیما را

جماعتی ره بستان گرفت و طایفه
قفای شاهد مطبوع سرو بالا را

من از میانه ندانم چه راه دارم پیش
که رفتنم همه آسوده کی بود یارا

نشسته دوست تورا در سرای دل روشن
گرفته‌ ای بهوایی که راه صحرا را

صنما بیا و بنشین نفسی بدید ما را
چه زیان رسد بشاهی بهوا ز ار گدا را

بمزاج آنکه دارد چو تو مهربان طبیبی
نکند قبول طبعم که اثر بود دوا را

تو همان فرشته سیمابت آهنین نهادی
که نخوانده قصه مهر و حکایت وفا را

خم طرهٔ تو گفتم نه بخطا بنافه ماند
چه شود اگر نگیری بمن از کرم خطا را

مگرم بمهربانی ز تو آورد پیامی
همه شب در انتظارم دم قاصد صبا را

بخدنگ غمزهٔ خونم بکرم بریز و بگذر
مگذار پیش ازینم بدل این هوس خدا را

خط و خال و طرهٔ تو بصواب دید خستنت
همه در ربوده از کف دل رند و پارسا را

تو چه برق خانه سوزی که نبود دیت هیچت
نه بجا صلی ترحم نه بخنجر منی مدارا

نظرت چو هست روشن همه بر شما چشمان
چه کنی اگر ازاینان نبری بجان جفا را

قدت شکسته رونق سرو بلند را
شیرین لب تو خانه نشین کرده قند را

تا باغبان مشاهدهٔ قامت تو کرد
کوتاه کرد قصهٔ سرو بلند را

ای نازنین که جان جهان صید شست تست
از صید من دریغ چه داری کمند را

تا کی حدیث شعله جواله سر کنم
آخر یکی بجلوه در آور سمند را

ایدل نکرده طفل سرشکم خیانتی
همچو حبیب مران خلف ارجمند را

ناصح ز حال ما چو نباشد ترا وقوف
موقوف کن نصیحت ناسودمند را

آسمان هوای عشق تو از سر نمی نهد
من می شناسم این دل مشکل پسند را

جز روی او که کرده مدارا بخال او
آتش ندیده ام که نسوزد سپند را

ناکام روشن از دهنت پر شکر شود
بگشا یکی بخنده لب نوشخند را

نمود امروز با من آشنا دیر آشنایرا
بحمد الله نمردم تا اثر دیدم دعایرا

منال ایدل بریزد آن صنم گر بیخطا خونت
تحمل کرد باید از نکورویان جفایرا

هوای وصل او دارد دلم امیدواری چون
که میخواهد شکار خویش گنجشکی همایرا

بحرف مدعی ترسم که راند باغبان آخر
ز گلزار محبت بلبل دستان سرایرا

مگر در کیش خوبان بیخطا راندن صواب آید
ز کوی خود غریبی خسته جانی بینوایرا

طبیبا جز لب عناب گون و خرفهٔ خالت
نباشد طبع بیمار غمت مایل دوایرا

بدور چشم بیمارت نمیدانم چه سر است این
که مشتاقند اهل عافیت از جان بلایرا

من این مردم فریبیها که از چشم تو می بینم
عجب دارم که دل در دست ماند پارسایرا

چو غنچه تو بتو بودن بآئین ریا تا کی
چو گل باید قبا کردن به بدنامی قبایرا

برهمن در کلیسا شیخ در مسجد خوشا روزی
که ما هم سجده میکردیم روشن خاکپایرا

شد وقت آنکه برکشم از سینه آه را
چون بخت خود سیاه کنم روی ماه را

تا رفت مدعی نتواند بکوی دوست
دریا کنم ز دیدهٔ خونبار راه را

بر بند دل ز مهر که در این کشورش قرار
ای پادشه سیاستی آخر سپاه را

من کیستم کمینه گدائی غریب شهر
از ماجرای من چه خبر پادشاه را

دانی بمن چه میگذرد از جفای چرخ
گردیده بر رهگذر برق کاه را

تا شد و مشک را ابری روشن پی سپر
هرکس که بسته است بر آن خط سبز دل

بگشای لب بخنده برافکن کلاه را
دانسته آفتاب ندیده مردم گیاه را

چشم سراغ کوکب روشن از او مجو
در زیر زلف دانه خال سیاه را

گرچه از ره بر نگیرد دلفکار خویش را
ای غرور حسن یکساعت نگهدارش عنان
تا نیاید بجنون دامان او ای دل همی
عار دارد از من مسکین گدای کوی نشان
بر سر کویش غباری بود از من یادگار
همره من تا نیاید در حریم وصل دوست
ای دل دیوانه زنجیرت بپا خواهم نهاد
بر امید آنکه یکشب خواندم در بزم خویش
خانه تن را بسیلاب فنا تسلیم کرد
ز خطر بیکسی
راهزن در راه منزل دو زد و داد

وقف پیکان کرده ام دل شکار خویش را
تا بکام دل ببینم شهسوار خویش را
منع کن از گریه چشم اشکبار خویش را
آزمودم پیش خوبان اعتبار خویش را
رفتم و با خویش بردم یادگار خویش را
باز ماندم در سر کویش غبار خویش را
گر بدست آرم سر زلف نگار خویش را
در ره او صرف کردم روزگار خویش را
تا بخلوتگاه دل جان یافت یار خویش را
به که ما از دوش بگذاریم بار خویش را

ز تمت سازی سینه در کارگاه امتحان
روشن این سیم سفید خویش عیار خویش را

ساقی بیار آن می یاقوت رنگ را
آئینه ضمیر مرا زنگ غم گرفت
با من دمی بناله مگر هم نفس شود
ما خرقه صلاح و سلامت بسوختیم
آمد برقص در بر من از طرب چو دید
با ما بصلح باش که با دل شکستگان
شد صید غمزهٔ تو جهانی همچنان
بر باد داده چشم تو اقلیم ترک را

بگذار در راه و رسم شتاب و درنگ را
زان آب غم زدای ببر داز زنگ را
مطرب نوازشم کن و بنواز چنگ را
با ما مگو حکایت ناموس و ننگ را
در چنگ کودکان دل دیوانه سنگ را
صاحبدلان صلاح ندانسته جنگ را
سوفار و پر بشست تو باشد خدنگ را
آتش کشید روی تو روم و فرنگ را

روشن چو زر بکیسه نداری ز سر بنه
عشق بتان سیمبر شوخ و شنگ را

تا عکس تو در آئینه گردید هویدا
با خوی بدت ساختن و باختن جان
از مرحله عشق نباشد خبرش هیچ
تا غیر نگردد هدف تیر تو گردم
خورشید جهانتاب ترا خواندم و خندید
در ما مکن ای لعبت شیرین ترش ابرو

زد آئینه با ساده دلی راه دل ما
در پای تو چون خار کشیدن بود ای یار
هست آنکه پس از دیدن روی تو شکیبا
دل را هدف ناوک دلدوز تو عمدا
بی دانش و بی دیده مرا مردم دانا
زنهار که این سرکه میامیز بحلوا

از یک بیخت مرده شود زنده جاوید
مگذار خدا را ز کف آن جام بلورین
جان میتو بجوید ره صحرا و لب جوی
در مردمک دیده من عکس جمالت

دارد لب جانبخش تو اعجاز مسیحا
مگذار که بینند خلایق ید بیضا
دل میتو بدارد سر گلگشت و تماشا
مهریست حبابست که تابید ز دریا

عیبت نکنم اگر زنی طعنه بروشن
خامی تو و او سوخته آتش سودا

در ره نثار تا نکنم نقد جان تو را
درمان درد عاشق و داروی رنج عشق
گاهی بدیده ام کمری جلوه میکند
تو بهتری ز هر چه بدنیا و آخرت
آفاق از نسیم سحر گشت عنبرین
گرم که بی نقاب شود مهر عارضت

بیرون نمی نهم قدم از آستان تو را
پیدا نمیشود مگر اندر دهان تو را
چیزی جز این نیافته ام از میان تو را
میخواهم از خدای دو عالم از آن تو را
تا یافت ره بطرهٔ عنبرفشان تو را
دیدن باین دو دیده کجا میتوان تو را

شد روز روشن از شب تاریک تیره تر
تا ساخت روزگار ز چشمش نهان تو را

چو کرد عشق تو منزل بخلوت دل ما
مگر بطرهٔ مشکینش التیام دهند

نهاد سیل بلا رو بسوی منزل ما
جراحتی که ز مژگان او ست بر دل ما

لب تو

لب تو تا بشکر خنده آشنا نشود
نهفته باد بجیب سحر ستاره روز
برغم مدعیان از پس هزار حجاب
هزار بسمل در خون طپیده دارد پیش
چه طرف لاله سیراب از بنفشه خط
نه دید شورش سیلی نه جلوهٔ برقی

چگونه کرد تواند حل مشکل ما
شبی که روی تو باشد چراغ محفل ما
مصور است خیال تو در مقابل ما
بخون اهل وفا مایل است قاتل ما
سواد یافت شد آن شوخ دیده مایل ما
بحیرتم بچه طالع دمید حاصل ما

ز دل بمیرود دم مهر گلرخان روشن
مگر بآب محبت سرشته شد گل ما

بست خیل غمت ایکه ره تدبیر مرا
کاش می آمدی از پرده برون تا نکنند
دل من مهرهٔ مهر تو بریزد هیهات
برد و نام در آفاق بفقر زانکه نیست
چاره ناچار شکیبائی و صبر است حجت
لب شیرین و دهان شکرینت آید دست
آب چشم آمد و نگذاشت اثر از دل من
از خم ابروی او دیده نپوشم روشن

گرد عشق رخت ای تازه جوان پیر مرا
پیش ازین خاجه حدیث از بت کشمیر مرا
شهد عشق تو شد آمیخته با شیر مرا
تا بود سلسلهٔ زلف تو زنجیر مرا
ره بیرون شدن از حلقهٔ تقدیر مرا
میفریبد بشیرینی تقریر مرا
تا چه با جان کند این نالهٔ شبگیر مرا
ترک چشمش نزند گر بجگر تیر مرا

ای سوخته

ای سوخته آتش سودای تو جانها — افروخته شعلهٔ عشق تو روانها
رخسارهٔ تو باغ جنانست و عجب نیست — گر شیفتهٔ باغ جنانست جنانها
تیری بکمان نداری و هر گوشه گروهی — از دیدهٔ دل داشته پیش تو نشانها
تا نافه گشا گشت سر زلف تو از باد — عطار فرو بست سر غالیه دانها
مردم همه را در دهنت بود گمانی — لعلت بسخن گفت و یقین گشت گمانها
دام خم گیسوی تو و دانهٔ خال لب — این رهزن دلها شد و آن آفت جانها
سر برزده از آب حیات تو نباتی — این سود لب سرمایه رساند است زیانها
در کنه کمالت نرسد فکر خردمند — لال است در اوصاف جمال تو زبانها

یک ره بلبت سوده و تا هست حیاتش
روشن چو عسل میمزد از شوق بنانها

میروی و میرودت از قفا — بر لب نظاره کنان مرحبا
سرو ندیدم که خرامان شود — یا دل خلقی رودش از قفا
از دل و دینم سر بیگانگی است — تا شده ام با تو صنم آشنا
در طلبت کرده ام از سر قدم — تا نزود سر ننشینم ز پا
خار غمت دامن هر کس گرفت — می نکند تا بقیامت رها
درد مرا چاره نداند طبیب — هم مگرم لعل تو بخشد شفا

سپید لانرا پیش دلبر نهی از گفتن خطاست — در بهاران بلبل از قوقا کجا یابد شکیب
آتشم از روی او هر لحظه گردد تیزتر — آری آری تا بنالد گل بنالد عندلیب
طلعتش باغی که دارد سنبل و ریحان و گل — قامتش سروی که آرد پسته و بادام و سیب
غیر چشم مست او آهو ندیدم جان شکار — غیر مشکین خال او هندو ندیدم دلفریب
سخت میترسم که رفته رفته آخر بشکند — روی او بازار مصحف موی او دیر صلیب
دید حیرانم بکوی خویشتن بیگانه وار — گفت یارب با که دارد آشنائی این غریب
باب من آدم بجنت روی از گندم بتافت — چشم من از یار گندم گون بپوشم العجب
مرهمش آه سحرگاه است و اشک صبحگاهم — زخمی تیغ محبت بی نیاز است از طبیب

جوش گل یک هفته افزون نیست زو شو صبر کن
باغبانرا این کدورت رفع گردد عنقریب

آنکه مارا صحبت او منتهای آرزوست — در کدامین محفل آیا با که گرم گفتگوست
پای نگذارد چرا در دیدهٔ گریان من — باغبان گر سرو بنشاند در آن موضع که جوست
من نه تنها گشته ام جویای آن آرام جان — هر که بینی آرزوی خویش را در جستجوست
دل باو مشتاق و او از هر دو عالم بی نیاز — دارد او از ما فراغت جان ما در بند اوست
مهربان و نکته دان و دلستان و دلفریب — بذله گوی و دوست جوی و خوبروی و نیکخوست
پیش آن بالا و آن رخسار و آن لب راستی — سرو ناموزون و مه بی نور و گل بی آبروست

پسته خندان او هر جا شکرریزی کند / جان عاشق از نشاط آنجا نمیگنجد بپوست
رخ بپای او صبا بنهاده زانو جانفزاست / راه در آن طره اش افتاده زان مشکبوست
در شکنج موی او دید آنکه آن گوی زنخ / چپسر و پا در سر میدان عشق او چو گوست
ساخت راهب با کلیسا تاخت حاجی در حرم / خواست زاهد باغ رضوان حسبت عاشق وصل دوست

آنچه در ظلمات روشن کرد اسکندر طلب / دُرد نوشان خرابات مغان را در سبوست

گدای آن نکوبختم که میخسبد در آغوشت / غلام آن سینه زلفم که افتادست بر دوشت
تو با این سرکشی هرگز در آغوشی نمیگنجی / مگر آنجا مه و پیما که میگیرد در آغوشت
اگر یکشب بخواب اندر جمال خویشتن بینی / به بیداری نمیماند قرار و طاقت هوشت
فراغت نیست یکروزت چو از پیمون دادوشت / وفای ما عجب نبود اگر گردد فراموشت
بخود چون مار می پیچد دلم بی تاب گیسویت / عسل چون زهر میشد لبم بی چشمه نوشت
خیال طاق ابرویت خمانید انچنان پشتم / که پندارند توام زاده ام با حلقه گوشت
تو خون خلق می نوشی و با مردم نمیجوشی / مگر وقتی که چون دیگ آورد پیمانه در جوشت
تو میرفتی و میدیدم که میخوانند مشتاقان / یکی ماه کله دارت یکی سرو قبا پوشت

شب پیری فراز آمد بغفلت مگذران روشن / چو ایام جوانی صرف شد در خواب خرگوشت

مهر سپهر میخورد حسرت روشنائیت / حور بهشت میکشد منت آشنائیت
گل بشکوفه میبرد مظلمه لطافتت / لاله ببر و میکند شکوه دلربائیت
باد بمرده میدهد مژده روح بخشیت / جام بباده میزند طعنه جانفزائیت
دل بدو کون میخرد منصب خاکروبیت / جان بجهان نمیدهد منزلت گدائیت
رایت حسن پیش رو لشکر ناز از دو سو / کوبزنند بندگان نوبت پادشائیت
در همه عمر یک نظر هر که برخ تو بنگرد / هست همیشه در دلش آنکه شود فدائیت
با ارادت تو را بی سبب گرامیی / میبرم نمیکنم شکوه زبیوفائیت
خواستمت که نوبتی دیر نظر کنم ولی / دیده عقل خیره شد زود ز روشنائیت
نرگس مست اگر کند شهره بی کشی تورا / دامن پاک پس بود شاهد پارسائیت
کشتن و خسته ساختن سوختن و گداختن / سهل بود اگر کند امیم از جدائیت

از در روشنت شبی بخت اگر در آورد / راه پر از گهر کند با همه بینوائیت

جان را چه لیاقت که کنم برخی جانت / هیچیست چه در پیش نظر هر دو جهانت
با غمزه دلدوز چه منت ز خدنگت / با ابروی خونریز چه حاجت بکمانت
چون میروی از متقی و عارف و عامی / یک دیده نه بینم که نباشد نگرانت
کوته نظرم هست قصور از طرف من / گر حور لقب کردم و گر سرو روانت

شک نیست که چون خضر شود زنده جاوید
تا هست مرا عمر کند بنده خویشم
پشتم ز غم روی تو قلاب نمیشد
پیغام مرا پیش تو دیگر که رساند

در گوش کند هر که حدیثی ز دهانت
آنکس که پیامی بمن آرد ز زبانت
گر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
چون باد صبا راه ندارد بمکانت

روشن جگرت سوخته آتش عشق است
بر سوز درون تو گواه است بیانت

آسوده آنکه با تو همه عمر همدم است
مسکین دلم مقید مشکین کمند تست
وقتی بمصر یوسف کنعان عزیز بود
تنها همین نه دیده من جلوه گاه تست
بسیار نیست دادن سر در فدای تو
باور مکن که پیش تو گیتم رای بوستان
روزیکه دل بزلف تو بستم امید از آن
ارزنده خاتمی است دهان تو و لبت
عاشق نمیخورد غم دنیا و آخرت
زنهار از آن پری که دهد داد دلبری

در راه هم کجاوه و در خیمه محرم است
عیبش مکن از این که پریشان و درهم است
اینک تو را ممالک دلها مسلم است
پاکیزه روی مردمک چشم عالم است
جان نیز اگر فدا کنمت همچنان کم است
فردوس بی وجود عزیزان جهنم است
برداشتم که دام قوی بند محکم است
لعلی گرانبها نه نگین دان خاتم است
داند که دوست بر همه چیزی مقدم است
غافل مشو که رهزن ابنای آدم است

صد نیش بیش خوردم از آن سخت بازوان
بازم دو دیده باز بامید مرهم است

عیدی که دست می ندهد دست بوس دوست
روشن بچشم اهل بصیرت محرم است

دلم امروز ز دیروز فرحناکتر است
دست ایام در این باغ درختی ننشاند
رخت در گلشن فردوس ز کویت نبرم
لاله امروز برانم که گریبان تو دید
دهنت از دهن پسته خندان صد بار
از دل آنکه زند طعنه بتر دامنیم

که بخون ریختنم چشم تو بیباکتر است
که توان گفت ز بالای تو چالاکتر است
زانکه کوی تو از روضه طربناکتر است
که ز دیروز لبش پیرهنش چاکتر است
روح پرورتر و کوچکتر و ضحاکتر است
همچنان دامن آلوده من پاکتر است

سر روشن که هوای تو در او باشد و بس
بسر کوی تو از خاک قدم خاکتر است

روزگاریست که در بند کسی افتاده است
میزند بلبل عاشق بسر شاخ صفیر
میر این قافله تا کیست که در رهگذرش
چنگ می نالد و اشکم ندهد مهلت آه
دوست می آید و مسکین دلم از دنبالش

نکه این هفته در این دل هوسی افتاده است
به نشاطی که مگر در قفسی افتاده است
دل خلقی بصدای جرسی افتاده است
کارم امروز که با همنفسی افتاده است
دادخواهی پی فریادرسی افتاده است

میرود دست گرفته است رقیب او را دست   حیف از این لقمه که در کام خسی افتاده است
گر بنالیم ز دست تو ملامت نکنند   آنکه یکبار ز نفرت کسی افتاده است
نه چنانست در این حلقه که من باشم و بس   صید لاغر ز کمند تو بسی افتاده است
دوش دل باخته در سر میدان تو بود   سری امروز بپای فرسی افتاده است

نام روشن لعبات گذرد بر لب دوست
شاه بازی بخیال مگسی افتاده است

هوای باغ و تماشای سرو و لاله نکوست   ولی بدیده آنکس که دوست در بر اوست
بجا که پای عزیزان که بوستان و بهشت   جهنم است اگر در میان نباشد دوست
غم رنج و راحت و سود و زیان نپردازد   همین بس است که نامهربان و عربده جوست
دگر شکستن پیمان یار و میاموز یار   دلی که در خم چوگان خوبرویان گوست
گلش ز سرو و صنوبر نمی شناسد باز   چنین که شاهد ما ایستاده بر لب جوست
صبا ز طلعت او گر نقاب بردارد   گمان کنند که گلزار روضه مینوست
من از مشاهده او نظر نمیپوشم   که خوبروی و نکوسیرت است و زیبا خوست
از آن بهشت که بوهم تو در نمیگنجد   اگر بچشم ارادت نظر کنی نیکوست
بچین طره او راه برده است نسیم   شگفت نیست که عنبر فشان و غالیه بوست
بگوش غنچه صبا گفت قصه دهنش   دریده بالب خندان پیرهن ز شادی گوست

کند ز دیدن عنوان روان دانشمند   زراز نامه حکایت اگرچه نو بر توست

زباده توبه روشن چو نوبهار آید
همان حکایت سنگ است و داستان سبو

پیش میخواران ملامت را اثر وار آمدست   آنکه بیرون هوشیار از کوی خمار آمدست
توبه کردم دوش و باد آورد بوی مشک بید   طبعم از پرهیزکاری باز بیزار آمدست
جان ما را تازه روی بوستان غازه کرد   باد نوروزی مگر از کوی دلدار آمدست
عود خامش در گریبان مشک تر در آستین   لاله همراهش سحر من گل بخروار آمدست
شوخ آتشپاره من میخور آمد مژده   هوشیاران یا درخت گل بگلزار آمدست
هیچگه این بوی در بازار عطاران   سر دو مشکین موی من کوی بیازار آمدست
سر گران از پیش من رفته است بیرون بارها   این گرانی زان سبکرو حجت این بار آمدست
دیده بودم سرو ساکن در کنار جویبار   تا چه سرو است این که با مردم برفتار آمدست
اینکه استان ز تحیت خون هم عنبر جادوی او   بر رقیب دیو سیرت سخت دشوار آمدست
ابروش آن پر خواب آلوده را ماند که او   بر سر بالین بیماری پرستار آمدست
کس نمی گیرد سراغ دکه حلوا فروش   تا لب شیرین تر از قندش بگفتار آمدست
نعل در آتش نهد در آرزوی مشتری   گلفروش شهر تا آن گل بدیدار آمدست
کی رسد بر دامن او دست مسکینان گو   نازپرورده که محمودش خریدار آمدست

با جوانان سوی صحرا میرود پیرانه سر
ای حریفان باز روشن سر کار آمد است

هنوز از تو به بیداد خاطرم شاد است / بیا هنوز ترا گر آرزوی بیداد است
گدای پرتو روی تو ماه تابان است / غلام سایهٔ قد تو سرو آزاد است
مگر ز کوی تو افتاده دور ابر بهار / که اشکبار بود گاه و گه بفریاد است
نسیم گفته بگوشش حدیث حسن ترا / که شاخ گل بچمن سر فکنده استاد است
به بسته عهد من از یاد شد فراموشت / مرا وفای تو تا روز حشر با یاد است
چه سالها ست که پرویز خفته با شیرین / هنوز ز داغ غمش بر روان فرهاد است
بقول واعظ و مفتی چه حاجت است مرا / محبتم ادب آموز و عشق استاد است
ز شاهدان بتظلم نمی گشایم لب / که ظلمشان همه عدل است و جورشان داد است
اگرچه صحبت دردی کشان خرابم کرد / خرابهٔ دلم از یاد دوست آباد است
بقای جان تو ثبت صحیفهٔ ابدیست / چهار طاق تن است آنکه سست بنیاد است
بیار باده که آئینهٔ ضمیر مرا / بصیقل می دیرینه حاجت افتاد است

بیاد سرو خرامان خویشتن روشن
چه جویها که بدامن ز دیده بگشاد است

سرو را جلوه آمد شد رفتار تو نیست / ماه را روشنی پرتو رخسار تو نیست

جوی تسنیم بشیرینی گفتار تو نیست / باغ فردوس بدلجوئی دیدار تو نیست
شهد بگذار و ز دامان عسل دست بدار / که حریف لب شیرین شکربار تو نیست
چه متاعی تو که هستند بجان مشتریان / خواستگار تو وره بر سر بازار تو نیست
بجز آنکس که چو من دست تهیش بر بند / در همه شهر کسی کو که خریدار تو نیست
سر من لایق فتراک تو حاشا که بود / شاهبازی تو و این صید سزاوار تو نیست
لیک وقتی اگرم دیدهٔ آغشته بخون / هدف ناوک ناز تو شود عار تو نیست
سایهٔ بال هما بر سر ما بی کلهان / هیچ محبوبتر از سایهٔ دیوار تو نیست
بوستان با همه نیرنج پی پرورشش / سرو آزاد اگر بندهٔ رفتار تو نیست
مرده صد بار بران زنده شرافت دارد / که خم زلف تو دید است و گرفتار تو نیست
نیست خال تو خلیل الله از این در عجبم / که چرا برحذر از آتش رخسار تو نیست

روشن از دیدن آن خال سیه دین بدزد
زانکه این نقطه باندازهٔ پرکار تو نیست

خرم کسی که از دو جهان آشنای اوست / خرسند خاطری که اسیر هوای اوست
فرخ سرشت آنکه براهش سپرد جان / فرخنده بخت آنکه سرش خاک پای اوست
اوراشوید و جان ببرید از غم فنا / ای عاشقان که از همه باقی بقای اوست
در خون زنید غوطه و باشید تازه رو / چون لاله زیر تیغ قضا چون رضای اوست

ترک بهشت و کوثر و غلمان و حور کرد	صاحبدلی که چشم دلش بر لقای اوست
جانش صبور و قلب شکور است و تن حمول	در هر بلیه هر که بجان مبتلای اوست
اعضای من بکعبهٔ دل کرده اند روی	تا بوی برده اند که این خانه جای اوست
صاحب سخن ز بادهٔ تصدیق مستمع	مست است گوش من همه بر مرحبای اوست
خوش باش و شاد زی و مخور غم که بگذرد	شام سیاه و صبح سفید از قفای اوست
راهی که بی عصا نرود عشق شد رو	شرمندهٔ رهروی که خرد رهنمای اوست
آهو شکار دیدنش از ناز بر قفا	لولو گدای خندهٔ دندان نمای اوست

مجروح کرد و عاشق صادق برو نگفت
دشنام داد و بر لب روشن دعای اوست

دو هفته ماه من از چهره تا نقاب گرفت	هزار عیب جمالش بر آفتاب گرفت
گشود عقدهٔ گیسوی مشکفام و از آن	جهان و هر چه در آن بوی مشکناب گرفت
بیک کرشمه ره هوش پارسایان زد	به نیم غمزه دل از دست شیخ و شاب گرفت
نموده خال سیه جای بر بنا گوشش	خطا نگر که چسان تکیه بر صواب گرفت
ربود طاقت و صبر و قرار از دل من	خراج عشق از این کشور خراب گرفت
نشاط مستیش از سر نمیرود تا حشر	کسیکه از کف آن نوش لب شراب گرفت
ز خون شیفتگان خواست می بهشیاری	بمستی از دل شوریدگان کباب گرفت

بخنده گفت که وصلم بخواب خواهی دید	مراد دیدهٔ شب زنده دار خواب گرفت
بچشم اهل نظر تازه گلبنی است ولی	غمش ز دیدهٔ من دجله‌ها گلاب گرفت
سؤال بوسه از او کردم و داد دشنامم	خجسته بخت دلم کز لبش جواب گرفت
روان روشن صاحبدلان مدد فرمود	که شعر من بروانی سبق ز آب گرفت

گرفت روشنی از ماه هر که جام شراب
هلال یکشبه از دست آفتاب گرفت

چو خاک چند توان بود فرش میدانت	چو گوی چند توان خورد زخم چوگانت
چو ذره چند توان داشت مهر خورشیدت	چو شیشه چند توان شد زبون سندانت
چو سایه چند توان خفت پای دیوارت	چو بنده چند توان برد جور دربانت
بزن بتیر و از مردنم فراغ بخش	از آنکه زنده شود دل ز نیش پیکانت
من آنحریف نیم کز بر تو برخیزم	بکام دل ندهم بوسه تا زنخدانت
عزیز مصر ملاحت ز نیک بختیها	درم خریده غلامی است از نمکدانت
بروز عید وصال تو میبرم امید	بهوی آنکه کنم جان خویش قربانت
تو تا تنگ شکر داری و بکوزه عسل	مگس گزیر ندارد ز پیش دکانت
شکار خاطر آزادگان گناه تو نیست	کمند زلف کند صید و چشم فتانت
گسستم از همه پیوند و با تو پیوستم	بریدم از خود و آویختم بدامانت

زنم به بند گریبان روز عقدهٔ صبح / اگر بدست من افتد شبی گر پایت

بترک باده نگفتی که گفته‌ام روشن
چه شد که مستی و از پا درفته تمنایت

کاش بی پرده شود روی جهان آرایت / تا بدانند که با ما چکند سودایت
حیف باشد سمن آنجا که بر سیمینت / زشت باشد قمر آنجا که رخ زیبایت
پیر شد مادر ایام و هنوزش هوس است / که دهد اختر سعدش پسری همتایت
پارسائی نه در این قوم که هوشش ببرند / چشم مست و لب میگون قدح پیمایت
چه بلائی تو که شهری زده بر هم و نیست / نه ز شه باک و نه از بار خدا پروایت
با خبر باش که صاحب نظران تشنه خیال / که ببوسند بمستی لب شکرخایت
بجز آن گیسوی بلند که دست همه نیست / نبود زهره کسی را که ببوسد پایت
ببرم رایت دولت بزنم کوی مراد / با خیال من اگر متفق آید رایت
روز من گشته سیه چرخ روزافزونت / بلبم آمده جان بی لب روح افزایت
میخورد خون و بود خسته و باشد غمناک / شودها مپسند ای دوست دل رسوایت

تو چو نور بصر و تاج سری روشن را
جای دارد که بود بر سر و چشمم جایت

گفتم به پیر میکده سختم ملالتست / گفتا ترا بهمت ساقی حوالتست

تطهیر دل بباده دیرینه میکنم / تا از مطهرات یکی استحالتست
چون میزنی صلای صبوحی از آن شراب / پرکن قدح که داروی رنج کسالتست
نائی نواخت نی بسر الخشت التفات / این نغمهای دلکش از آن استمالتست
آسان ز اهل مدرسه یک مشکلم نشد / شد روشنم که حاصل دانش جهالتست
از هم شناختن نتوان خوب و زشت را / تا عاریت حجاب جمال اصالتست
فردا به نیم جو نستانند خرمنش / امروز هر که حاصل عمرش بطالتست
جز شاه راه عشق که راهی است مستقیم / باقی طریق ظلمت و راه ضلالتست
در ما چو ذوق نیست بیا تا طلب کنیم / همت از آن که روز و شبش وجد و حالتست
ره ناپدید و مرحله دور است و وقت تنگ / الخضر پی خجسته زمان دلالتست
این ناله دمادم و این اشک پی بپی / از حال دل بحضرت سلطان رسالتست
یارب بدور خم برو بر دست من مده / آن نامه که مایه چندین خجالتست
تو حاکمی و مالک بر بندگان خویش / بخشایشت عنایت و قهرت عدالتست

روشن تو بی نوائی و گوهر گران بها
ناچار چاره رد ثمن با اقالتست

دلت مپرس که دور از دهان من چونست / بخاک پای تو دل نیست قطره خونست
جدا ز چشمه نوش تو چشمه چشمم / ز گریه دجله بغداد و رود جیحونست

ازان ز وصف جمال تو گشته‌ام خاموش
که حسن روی تو از حد وصف بیرونست

لبت برنگ و سخن گفتن شکرینی
به از طبرزد و نیکوتر از طبرخونست

ترا بقامت موزون چرا نه بندم دل
مرا که دیده بینا و طبع موزونست

فقیه مدرسه مستست و محتسب هشیار
بیار باده که وضع جهان دگرگونست

بحیرتم که اگر می بود نشاط‌انگیز
دل پیاله چرا از دو لبالب خونست

کسیکه ملک قناعت مسلم است اورا
محقق است که دارای گنج قارونست

اگر صحبت ابنای دهر روشن را
فراغتی بود از روزگار ممنونست

رازها دارم ولیکن جرات گفتار نیست
جای این گفتار الا بر فراز دار نیست

بلبل آن بهتر که خاموشی گزیند همچو من
از جفای باغبانش ره چو در گلزار نیست

خواست امشب سیلی از کهسار و برپا کرد آب
شورشی در شهر و آن شوریده دل بیدار نیست

هر کرا باشد سری دارد هوائی ناگزیر
لاجرم کز بیدلی افتاده بیدلدار نیست

جامهٔ یوسف بخون آلوده می‌بینیم ولی
پیکر او طعمهٔ گرگان مردم‌خوار نیست

خواستم در زیر دیوارش بیاسایم دمی
ای دریغا خانه او را در و دیوار نیست

جسم و جان و دین و دنیا و آنچه باشد آن تو
گر شمارد دوست سازی همچنان بسیار نیست

نازنینا هرچه باشد تا فشانم در رهت
گنج را در پیش عاشق قیمت و مقدار نیست

گربه پیکانش بدوزی ور بشمشیرش زنی
عاشق صادق حریف جستن زنهار نیست

خم می‌نوشم ولی با هوشیاران ایعزیز
در خرابات مغان هرچند یک هشیار نیست

ما و غمناکی ازین پس از غرور محتسب
راه روشن چون بگرد خانه خمار نیست

هر که را دل بوده غالب دلستانی داشته است
وانکه را بود است جان آرام جانی داشته است

وحش در کوه و بیابان خوابگاهی جسته است
مرغ در آباد و ویران آشیانی داشته است

من نه تنها عاشق و دیوانه و سودائیم
بوده چون من هر که دل با دلستانی داشته است

سرو بستانی هوای سرکشی دارد مگر
جایکه در سایه سرو روانی داشته است

گوژپشت و لاغر و زرد است بیکی از هلال
سالها عشق بت ابروکمانی داشته است

داده پیری را که گردون جوی زیبا کودکی
طالع فرخنده و بخت جوانی داشته است

زینت تاجی اگر گشته است لعلی با نمک
روزگاری زیر گل منزل بکانی داشته است

باد می سنجد کنون در خاک با حسرت اگر
خسرو پرویز گنج شایگانی داشته است

هست دار العلم روشن تختگاه شاه ما
شهریار ما اگر دار الامانی داشته است

دیدار تو آرام دل و راحت جان است
افسوس که از مردمک دیده نهان است

سیمای تو شمع است ولی شمع فروزان
بالای تو سرو است ولی سرو روان است

گیسوی گره گیر زره وار بلندت — آشوب دل و آفت دین فتنه جانست

هرگز نکند دیدن فردوس تمنا — چشمی که بدیدار عزیزت نگرانست

اینست که آن در کمر این تا قدم تو است — فرقیست که در موی سر و موی میانست

در خوابی و پیداست که صد فتنه بیدار — در گوشهٔ آن نرگس مکحول نهانست

چون غنچه نشگفته مرا حوصله تنگ است — تا در دلم اندیشهٔ آن تنگ دهان است

با جان مگر از سینه ام آرند برونش — آن تیر که از ترکش آن سخت کمان است

لطفی ز لبم چیست تماشای تو روشن
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

امروز چمن غیرت گلزار بهشت است — خاصه که در او چون تو بتی حور سرشت است

بر دوش چمن جامهٔ الوان که فگنده است — بر عارض بستان خط ریحان که نوشت است

انصاف چنانست که پیش تو پری رو — در پرده بماند همه گر حور بهشت است

هر چند که زیبا و دلاویز و لطیف است — لیک مدیق توانکر که گل پیش تو زشت است

وین نیز عیانست که گر چینی — تاری به لطافت چو میان تو نرشت است

مردم همه مستند که در شهر کسی را — عشق لب میگون تو هشیار نهشت است

دل کعبهٔ جان بود و سراپردهٔ جانان — منزلگه زیبا صنمی کشت و کنشت است

از دفتر من خادم میخانه سر خم — پوشید شب دوش و گمان برد که خشت است

ای گلبن نوخواسته عمریست که روشن
در مزرع دل تخم تولای تو کشت است

جمال شاهد گل در نقابست — ازین غم اشک در چشم سحابست

صبا آهسته در ره می نهد گام — که چشم نرگس فتان بخوابست

جوان بخت آنکه در پایان پیری — سرش را شور ایام شبابست

نباشد دیگر از انجم شکایت — که چشمم بر تو و گوشم بر ربابست

بهل تا گیرمت آن موی مشکین — که در پای تو اندر پیچ و تابست

ز پا افتادگان را دستگیری — نگارینا بهر ملت صوابست

رخت خورشید و ابرویت هلالست — خطت طوطی و گیسویت غرابست

خدارا این شکیبی تا که گویم — لب می خورده و چشمت خرابست

میم دادی لبم بر لب نهادی — کرم بیحد کرامت بیحسابست

شراب ناب در بزم حریفان — بمینا زهره در جام آفتابست

چرا گویم تبرک باده ناصح — نه من مستقیم نه باده آبست

میان ما و جام باده روشن
مصاف رستم و افراسیابست

گفتم دهنت تنگ تر از حلقه میم است — گفتا سخنت باکتر از فقره سیم است

گفتار تو مطبوع‌تر از نطق مسیح است
خوی تو دل آزارتر از روی بخیل است
زلف تو شکسته است مگر قلب اسیر است
با باد سر زلف تو تا وقت سفیده
خرم دل آن بنده که مملوک تو باشد
بس دل که ز سودای سر زلف تو در شهر
دیدم که بود پیشه او موی شکافی
زندان بود پیش نظر روضه رضوان

دیدار تو محبوب‌تر از دست کلیم است
کوی تو طرب خیزتر از طبع کریم است
لعل تو پر آب است مگر چشم یتیم است
گوشم همه شب بر ره پیغام نسیم است
خندان لب آن خواجه که او با تو ندیم است
سرگشته و آشفته و بیتاب و دو نیم است
گفتم که میاش ادب آموز حکیم است
هر کس که بسر کوی تو یک لحظه مقیم است

از بندگی نرگس بیمار تو روشن
سودش همه اینست که پیوسته سقیم است

دوش از من دل مست ساقی و ساغر میخواست
باده ساقی ز کرم هر چه فزونم میداد
گهر اشک و زر چهره عطا کرد مرا
خامه میکرد حدیث غم شبهای فراق
لب و چشم و خط و خال تو پری چهره مرا
هر کسم بی گل روی تو بگلشن میبرد

شاهد و شمع و نبید و گل و شکر میخواست
دل من از دهنش بوسه فزونتر میخواست
چرخ از دولت عشقم چو توانگر میخواست
نامه آرایش این قصه بدفتر میخواست
مست و دیوانه و مفتون و قلندر میخواست
تن بیتاب مرا خسته بخنجر میخواست

آنکه بروی تو شاخ سمنم داد نشان
سوی من قاصدی از کوی تو آمد و شوق

مردم چشم مرا بر سر نشتر میخواست
بدد از همسری بال کبوتر میخواست

دل روشن که بجون غوطه زد از پیکانش
خویشتن را هدف ناوک دیگر میخواست

آنکس که با زبان دل او ناموافق است
پروانه داد جان و خریدار شمع شد
کشتی شکسته که نماند ساحلش
جز جان و غیر دل که سپردم بپای تو
زلف خمیده تو کمینگاه فتنه است
روی تو آفتاب منیر کواکب است
ابروی دلفریب و بناگوش دلبرت
باشد میان خال تو و نافه فرقها

دور از تو نیست عاشق صادق منافق است
هر کس که اینمعامله کرد است عاشق است
داند که دل بدوست چه اندازه شایق است
چیزی نداشتم که توان گفت لایق است
وان چشم مست آفت هوش خلایق است
کوی تو نوبهار جمیع حدایق است
آن یک هلال یکشبه این صبح صادق است
این اصل با سواد که گوید مطابق است

روشن علاقه از دو جهانش گسسته به
چون طی راه عشق بقطع علایق است

کدام دل که بسر زلف دلبرت پیوست
چنان دو چشم تو از دست برده مردم را

که چشم مست تو چون شیشه در همش بشکست
که شحنه نیز فرو ماند از گرفتن مست

ز شرم روی تو با روی زرد در پس کوه
کدام روز که خورشید آسمان نه نشست

بکنج آن لب میگون چگونه گشت مقیم
اگر نه هندوی خال تو هست باده پرست

بغیر اینکه شود خاک در سر کویت
گمان مبر که دگر در سرم هوایی هست

ز دست حلقهٔ زلف تو میر باید دل
باختیار نیفتاده ماهی اندر شست

بر آنسرم که بگیرم چنانچه دست دهد
شب وصال تو زلف دراز تاب اندر دست

کسیکه باده ز پیمانهٔ محبت خورد
فراموشش نشود عهدهای روز الست

پیاله از کف رندان گرفت یار روشن
حدیث زاهد خود بین دگر بکار نه بست

قدش گفتم که طوبی بهشت است
بزیبائی ز طوبی برگذشت است

دلم با یاد آن بت روی شنگول
گهی بیت الصنم گاهی کنشت است

بعالم هر کسی را سرنوشتی است
مرا عشق رخ او سرنوشت است

سرم بمهر او بر دوش بار است
کلم پیروی او در دید زشت است

چو قدش در سر ابستان چو بنی
نهالی باغبان هرگز نکشت است

دهانی دارد او چون چشم سوزن
مرا پشتی دوتا مانند رشت است

برو گفتی ز عشقش دل بپرداز
خدا این خاصیت در من نهشته است

ازان نوبت که دل در چین زلفش
سفر کرد است دیگر برنگشته است

نمی یارم ز رویش دیده بر دوخت
که مهرش با وجود من سرشت است

قلم را چاک از آن گردید سینه
که طومار غم ما در نبشته است

بود روشن بر آنکو بستر از خاک
کنون آخر چو بالین تو خشت است

آن کیست که صد ملک دلش زیر نگین است
غارت گر جان و هنر دل آفت دین است

ناگاه ز شادی کشدم گاه ز اندوه
گه بر سر صلح است و گهی بر سر کین است

یک نیمه با آب اندر یک نیمه در آتش
آنرا که بود با تو سر و کار چنین است

گفتن نتوانم که چنین شد چه رامی
تو عمر منی عمر سبکرو تر از این است

گل گرچه عزیز است ببازار نیاید
زان روی که از شرم رخت خانه نشین است

گفتی که دم باز پسینت بسر آیم
عمرم همه دور از تو دم باز پسین است

آنخانه که آرامگه حور بهشتی است
نزدیک من آنست که فردوس برین است

از لعل تو دشنام به از شربت نوش است
از دست تو تریاک به از ماء معین است

با اینهمه گر خلد برین است نخواهم
بزمی که در آن با دگران یار قرین است

شهانه همین خاطر غم پرور روشن
در بند غم عشق مهی زهره جبین است

محمود گرفتار خم زلف ایاز است
مسعود هواخواه لب نوشتگین است

الحمد لله

الحمد لله که لبم بر لب یار است
کارم بمراد است و مرادم بکنار است

زین پیش اگر روز بتاریکی شب بود
خورشید کنون بخت مرا آینه دار است

امروز کسی را بعنانش نرسد دست
از میکده می آید و بر باده سوار است

در کشور ما غالیه بی قیمت و قدر است
از باد سر زلف تو ما غالیه بار است

از عشق میانت که بباریکی موی است
چون رشته تنم لاغر و چون موی نزار است

از زلف چلیپای تو بر صورت زیبا
بتخانه چین است و در آن نقش نگار است

قد تو و خد تو و خط تو و اشکم
سرو است و گل و سبزه و باران بهار است

چشم تو غزالی است ز صیاد رمیده
وان خال سیه نافه آهوی تتار است

کاهی گذرد بوالهوسی بر سر کویت
بر خاطر من گردی ازان راهگذار است

امروز که بی روی تو روشن شب تارد
پیش نظرم روز شب تیره و تار است

تا تیر و کمان برداشت سر پنجه چالاکت
ما سینه سپر کردیم پیش دل بی باکت

هر چند که موزون است آن سرو سهی گز
کامی نشود اندر رفتار با قامت چالاکت

با آنکه طرب خیز است اطراف نگارستان
پهلو نشود اندر زیبا روی فرحناکت

آن به که نروید سرو پیش قد موزونت
آن به که نخندد گل نزد لب ضحاکت

دل تکیه که همت میخواست در دیده حق بینم
اندیشه فرود آورد محمل بدل پاکت

عمریست که چون خاکم بر رهگذرت ساکن
شاید که گذار افتد یکروز بر آن خاکت

این سر که بصد خواری بر خاک رهت دارم
و تحفه میدیدم ایکاش ز فتراکت

قندم چو نمی بخشی زهرم بچشان باری
زیرا که مذاق من خو کرده بتریاکت

اندیشه زلف او زنهار مکن روشن
تا تیره نگرداند آئینه ادراکت

روی نگار روشنی دیده من است
شکر خدا که چشم من امروز روشن است

صیاد سرو قامت با دام چشم من
با دام زلف در پی صید دل من است

شد پیکرم ز تار بریشم نزار تر
از عشق آن دهان که کم از چشم سوزن است

از پای تا سرت همه لطف و نزاکت است
الا دلت که سخت تر از سنگ و آهن است

هیچش سر بهشت و تماشای حور نیست
آنکس که در کنار تو او را نشیمن است

چشم ستاره از پی نظاره رخت
هر شب درین رواق معلق بروزن است

گفتی نگرد سرو چرا پیش یار من
پایش بگل فرو شد و عذرش مبین است

گفتم که چشم دشمن چشم تو کور باد
نرگس کرشمه کرد که او را که دشمن است

بازوی عشق و پنجه عقل ضعیف را
نزدیک من معامله برق و خرمن است

خاک وجود ماست میفشان ز آستین
گردی که زرهگذاری بدامن است

بار سفر ز کوی تو بستن باختیار
مشکل تر از مفارقت روح از تن است

کس را بصید خاطر روشن مجال نیست
تا از کمند زلف تو بندش بگردن است

خرم دلی که بستهٔ خم کمند تست
شیرین گرزو حکایت خسرو فسانه شد
شمشاد را رسد که دم از دلبری زند
چشمش یکی بچشم تو افتاد و همچنان
بیند هر آنکه بر رخت آنخال دلفریب
از جان گذشته ایم که بر ما حلال منت
بر هر چه روزگار کند رای قادر است
جانا ستمی که دل دردمند من

فرخ شبی که خستهٔ لعل سمند تست
شکر لبش هنوز طلبکار قند تست
تا در پناه سایهٔ سرو بلند تست
نرگس هزار سال دگر دردمند تست
داند که برق خرمن جانها سپند تست
هر چه آن پسند خاطر مشکل پسند تست
عاجز بود بکاری اگر از گزند تست
مشتاق شربتی ز لب نوشخند تست

گفتی دل رمیدهٔ روشن شکار کیست
در حلقهٔ کمند و گرفتار بند تست

جامم تهی از باده ولی دیده پر آبست
همچون کشتی روم از بصره به بغداد
پروی تو و موی تو ای آفت شبها
چون میگذری پرده بر انداز ببینندش

بیدار بود چشم اگر بخت بخوابست
گر آتش جان سوز دلم دجله سرابست
دیر است که جان و دل ما در تب و تابست
خورشید فروزنده چه محتاج نقابست

گیسوی تو و خاطر من هر دو پریشان
ابروی تو و پشت مرا حالت شیب است
تا روی تو باشد که کند رای گلستان
زنجیری هر حلقهٔ زلفت دل خلقی است
اول خم ابروی تو این رسم نهاده
با جانب دلها بعنایت نظری کن
بگذار که تا بوسه زنم خال لبت را

چشمان تو و حال دلم هر سه خرابست
عشق من و رخسار تو را حال شبابست
تا دین من مست چه حاجت بسحابست
پنهانه تجلی من از آن موی طنابست
با کج روشان بی سبب چند عتابست
سرمایهٔ حسن تو چه در حد نصابست
دلجوئی این کودک دلخسته ثوابست

روشن ز تو تا دوست مسافت نبود هیچ
این است که این هستی موهوم حجابست

چاره هجران بی وصل کردن مشکل است
وقت آن شوریده خوش کز عشق [illegible]
خواجه ام شاهی چو انجم است و میری محتشم
ناظر دیدار لیلی را اگر مجنون نشد
جان ما آئینه دار طلعت جانان ماست
بارها گویم که ریزم جان و سر در پای دوست
ایملامت گو چه میخواهی ز جان بیدلان

زندگانی بیچو دوستان بیحاصل است
دست شوقش در گریبان پای صبرش در گل است
هر که سر بر پای او دارد غلامی مقبل است
همچنان دیوانه باشد هر که گوید عاقل است
گو بصورت دور باشد چون بمعنی واصل است
باز می بینم که جان ناچیز و سر ناقابل است
از تو تا آنجا که ایشانند چندین منزل است

در طریقت خونبهای کشته شمشیر عشق
وقت جان دادن نگاهی از قفای قاتل است

پیش بالایش اگر سرو سهی از جا رفت
راستی را جای عذر بن بود پایش در گل است

گر شبی دور از برش پهلو به بستر می‌نهم
تا سحر که همدمم اندیشهای باطل است

آنکه عیبش میکند از رفتن دنبال او
یا ز حسن دوست یا از عشق وشن غافل است

این تن فرسوده را کاش فدای منت
وین سر شوریده را بر کف پای منت

بار سفر بسته و در نظرم میروی
تا بچه رخ جویمت تا بکجای منت

چشم مرا طاقت دیدن روی تو نیست
بگذر و عیبم مکن گر بقفای منت

راحت و رنج منست آمدن و رفتنت
گاه شفا خوانمت گاه بلای منت

نیک صوابت بود ریختن خون من
گر بهوس دیدمت یا بخطای منت

جان ز تماشای تو زنده جاوید شد
ای لب جان بخش یار آب بقای منت

تا شوی از حال ما با خبر ای پاسبان
روزی از آن آستان کاش جدای منت

عشق پری زاده گشته مگر رهزنت
کای دل دیوانه باز جامه قبای منت

روشن از آن نوش لب با همه بیچارگی
شاد روان دانمت کام روای منت

تورا که شهرت خوبی ز قاف تا قاف است
خلاف عهد مودت نه شرط انصاف است

جمال روی تو را بر فراز منبر شاخ
بصد هزار زبان عندلیب وصاف است

من از حکایت حسن تو لب فرو بستم
که وصف مهر درخشان نه کار خطاف است

مرا نهایت فضل است اگر برنجانی
که بنده را ادب خواجه عین الطاف است

اگر تو زهر دهی زهر نیست تریاق است
اگر تو جور کنی جور نیست انصاف است

بگو میکده دردی کشی بشارت داد
که نوشدار وی غم جام باده صاف است

دلا بعشوه دنیا ز ره مرو هشدار
که کار مرد فرومایه سر بسر لاف است

ازین چمن چه تمتع هزار دستان را
هزار خار گلش را فزون در اطراف است

شبی چو کرده نانی کفایت است تورا
طناب خیمه بریشم نمودن اسراف است

نهفته دار ز رز قلب خویشتن روشن
که شحنه ناقد و گوهر شناس صراف است

باز آمد و انداخت بدل رحل اقامت
مشکل برم از دست غمت جان بسلامت

از دست دهد هر که چو من دامن وصلت
دارد همه عمر گریبان ندامت

از پیش تو هر کس بجفا روی بتابد
گو باش نهان در پس دیوار ملامت

ای دوست اگر خون دل خلق بریزی
آن کیست که آرد بزبان نام غرامت

صد مرده بیک نکته کند زنده جاوید
کس را نرسد پیش لبت لاف کرامت

وقتی بسر کشته خویشت گذر افتد
گر هستی او نیست بجا هیچ علامت

نخل و شمشاد برآرد چمن آرا
گر دیده کند باز بران عارض و قامت

هر کس که مرا ساخته ز دیدار تو محروم
محروم بماناد ز دیدار سلامت

پرسد خبر قامت موزون تو از خلق
روشن چو سر از خاک برآرد بقیامت

چشم تو را بحال اسیران نگاه نیست
این کبر و این رعونت با پادشاه نیست

گفتی بحسن بهترم از ماه و آفتاب
آری فروغ روی تو با مهر و ماه نیست

از جان نثار باید و از دیدگان نظر
ما را شب وصال تو این دستگاه نیست

طبعم بسی بلند و چو قدت بلندنی
زلفت بسی سیاه چو روزم سیاه نیست

میخواستم عنان تظلم بگیرمت
غافل از اینکه پیش رکاب تو راه نیست

شیخی که راه او نزند چون تو شاهدی
انصاف میدهیم که در خانقاه نیست

بزمم بیاد دوست بهشت است ساقیا
می ده که در بهشت تجرع گناه نیست

مفتون شاهدان شکر خند نوش لب
مسکین دل من است که دارالملی آگه نیست

انجا که میکشند ز هر بیش و کم حساب
آسوده آنکس است که او را کلاه نیست

تر دامنان وادی جرم و گنه را
فردا بغیر رحمت حق عذرخواه نیست

روشن بروزگار سیه تجلی نور را
بهتر ز زلف و خال نکویان گواه نیست

عمر ضایع

عمر ضایع مکن ای دل که جهان اینهمه نیست
باش آسوده زمانی که زمان اینهمه نیست

رنج بر خود منه انجو اجه که در دیده عقل
سود و سرمایه بازار جهان اینهمه نیست

پیش آن نقطه که دل خواند خرد مبدا نقش
وسعت دایره کون و مکان اینهمه نیست

جام پر کن که خطا کاری ما دردکشان
با وجود کرم پیر مغان اینهمه نیست

برق سان میگذرد عمر بران تکیه مکن
که ثبات قدم برق یمان اینهمه نیست

میرود فقر و غنا میگذرد راحت و رنج
غم و شادی جهان گذران اینهمه نیست

پشت چون می شکند کوکبه نوروزش
دست برد دی و تاراج خزان اینهمه نیست

با خرامیدن آن سرو روان بر لب جوی
رفتن و آمدن سرو چمان اینهمه نیست

سر قدم ساخته ره می سپرم در طلبش
برسانم اگر این ره بکران اینهمه نیست

بگمانی که وفا آوردش بر سر صلح
بردن سختی از آن سخت کمان اینهمه نیست

الحریفان بگشایید خدا را گرهش
که دلارام مرا تاب میان اینهمه نیست

هرزه ام یک یک احوال دلم ترجمه کرد
کارپردازی کلک دو زبان اینهمه نیست

داستان غم روشن بنهایت نرسد
که مجال سخن و حد بیان اینهمه نیست

ساختن برخی جان تو جهان اینهمه نیست
باختن در سر سودای تو جان اینهمه نیست

بخطا پیش تو از جان جهانم سخن است
با وجود چو تویی جان جهان اینهمه نیست

چند اندیشه

چند اندیشه بالای بلند تو کشم
راستی حوصله و همت و کمان اینهمه نیست

ندهد دست اگر دیدن روی تو دران
پیش صاحب‌نظران باغ جنان اینهمه نیست

مینماید چو مدام لب میگون تو مست
گر به بندند در کوی مغان اینهمه نیست

آنکه بر روی تو روزی گذراند داند
که تماشای جهان گذران اینهمه نیست

بامیدیکه شود گوشه چشمی بمنت
بسر راه تو بودن نگران اینهمه نیست

نشود آینه‌ات تیره ز دود دل من
تیر من عشق تو گر کرد کمان اینهمه نیست

آنچه با سوختگان تابش رخسار تو کرد
پیش آن قصه مهتاب و کتان اینهمه نیست

مست چشمت ز چه صهبا و گدا می قدح است
اثر خون رز و رطل گران اینهمه نیست

چند روشن هوس ناله کشیدن داری
دل دوست را طاقت فریاد و فغان اینهمه نیست

من از خمار پریشان دماغ و ساقی مست
خدا کند که بریزد پیاله‌اش از دست

چنین که باد بهاری نوید عشرت داد
چو توبه‌ای که نخواهد بیک پیاله شکست

براه میکده آلوده خرقه و دستار
کجاست شحنه که بیند فتاده قاضی مست

بجاست شور قیامت چو آن صنم برخاست
نشست فتنه و غوغا چو آن پری بنشست

دوای درد جدائی بود شکیبائی
دریغ سود ندارد چو تیر رفت از شست

هر آنکه در ره جانان طمع برید از جان
عجب مدار اگر با مراد خود پیوست

دلاوری نکنم پیش دام گیسویت
گریزین کمند تهمتن نمیتواند جست

گشود و بست در فتنه باب راحت را
بروی خلق مصور چو نقش روی تو بست

چو جان بکوی تو ره جست مهر بر تن بد
چو دل بزلف تو پیوست عهد جان بگسست

تو و رقیب و تماشای باغ و سیر چمن
که از فراق تو روشن ز قید هستی رست

سر من خاک آستانه تست
سینه شکم آشیانه تست

گوشها هست بر ترانه من
تا مرا بر زبان فسانه تست

صدف حسن و درج خوبی را
شرف از گوهر یکانه تست

نکند یاد گلشن آن مرغی
که گرفتار دام و دانه تست

نیست زاهد شد تماشائی
راه در کوچه که خانه تست

خون مردم بعهد میرزی
مستی و بیهشی بهانه تست

رسم عاشق کشی نداشت رواج
رایج این نقد در زمانه تست

نوش داروی زخم مشتاقان
در نهان خانه خزانه تست

عشقبازی علامت است مرا
کشتن عاشقان نشانه تست

نخورد غصه درازی شب
هر کرا سر بر آستانه تست

عاشقان را بکوی او روشن
رهنما آه عاشقانه تست

نبرد دل اگر از دست تو جان اینهمه نیست | که بسودای تو این مایه زبان اینهمه نیست
بگریبان تو روزی اگرم دست رسد | دست تر داشتن از دامن جان اینهمه نیست
پیش سودازدگان غمت ای جان جهان | بذل جان و دل و برگ و جهان اینهمه نیست
نذر داشک بغمازی اگر پرده من | ساختن آتش عشق تو نهان اینهمه نیست
هوسم بود بوصفت کردن روی تو ولی | نطق را قوت و یارای زبان اینهمه نیست
نه من آنم که تحمل نکند بار ترا | شتر مست تو بیتاب و توان اینهمه نیست
بکشم نازت و بارت بارادت بر من | برود جانم اگر در سر آن اینهمه نیست
زده ام بوسه بران لعل روانبخش اگر | میچکد آب حیاتم ز دهان اینهمه نیست
شور عشق لب شیرین پسر آنم بسر است | بسرم شورش ابنای زمان اینهمه نیست
بکنار است چو آن گوهر پاکم نبرد | ناخدا کشتی من گر ز میان اینهمه نیست

هر که روشن بود از آن چو بهشتی برش
نکند گر هوس باغ جنان اینهمه نیست

ما کشید از دست من بیداد گردون دامنت | شد گریبان شکیبم چاک چون پیراهنت
دیده بر ره جان بکف در شاهراه انتظار | مانده ام شاید بدست آرم عنان توسنت
قوت بازوی هجرت پنجه صبرم شکست | آزمودم برنیاید موم من با آهنت
خون خلقی بایدم ناچار بر گردن گرفت | گر شود روزی حمایل دست من بر گردنت

شمع میگرید بخود از رخ چو برداری نقاب | غنچه می پیچد بهم وقت تبسم کردنت
روح در پیکر دمیدن عمر دیگر دادن است | باده در پیمانه کردن جام پیش آوردنت
خرمنی داری و برقش در کمین با خوشه چین | رحمت آور تا سلامت باز ماند خرمنت
با وجود آنکه چشمت ریخت خون دوستان | دشمنم با دوستان گر گفته باشم دشمنت
کاشکی طالع نگردد تا قیامت آفتاب | اتفاق افتد شبی گر روز کردن با منت

جز وفا ما چیست جرمش آنکه می بینم ترا
مهربان با هر که در عالم مگر با روشنت

آنسرو قبا پوش که در کسوت ناز است | بالاش بلای دل ارباب نیاز است
رویش بصفا قبله قندیل کنشت است | مویش بصفت پرده محراب حجاز است
شبهانه مرا بی رخ آن شمع دل افروز | در آتش غم موم صفت سوز و گداز است
پرویز گرفتار هوای لب شیرین | محمود پریشان خم زلف ایاز است
آنرا که بسر شوری و در دل هوسی نیست | بیچاره نه از اهل حقیقت نه مجاز است
وصف دهن تنگ تو گفتن که تواند | جز آنکه دلش کاشف گنجینه راز است
جانرا بسر کوی تو هر لحظه طواف است | دل را برابروی تو پیوسته نماز است
آن طره طرار تو یا پر پرستو | آن غمزه خونخوار تو یا چنگل باز است
همت طلبم از که درین شهر که امروز | بسته است در دیر و در مدرسه باز است

ساقی عوض می اگرم خون جگر داد
از وی نکنم شکوه فلک شعبده باز است

روشن کنی ز زلف سیاهش گله تا چند
کوتاه کن افسانه که این قصه دراز است

ایکه لبریز است از خون عزیزان ساغرت
ای بهشتی روی آتش خوی باشد تا بکی
ایدلارا قد جانان ای لب جان بخش یار
میخورد خون هشیاران دو چشم مست تو
تا بچشم خود به بینی بر سرم بگذار پای
مژده کانی جان بقاصد دادمش امشب اگر
آشیانت گر نبود شاد باش و شکر کن
آخر ای خورشید طلعت گاه از خلوت درا

همچو مینا چند گریم بی لب جان پرورت
دو زخم در سینه پنهان بی لب چون کوثرت
سرو گویم یا صنوبر انگبین یا شکرت
میزند راه مسلمانان دو زلف کافرت
گر نیاید از صبا افسانه من باورت
باید ای بیچاره دل کردن خیال دیگرت
چون بود ای طایر مسکین بجا بال و پرت
چند بنشینند مشتاقان روی نیت بر درت

تیره خواهد بود روشن روزگارت همچنانان
هست تا سودای زلف و خال خوبانت بسرت

ایدوست سر غیر ببالین تو از چیست
گر مست نشد بوالهوس از جام وصالت
یکبوسه طمع کرد ز لعل تو نیاموخت

محروم ز تو محرم دیرین تو از چیست
خون در جگر عاشق مسکین تو از چیست
همبستر با دل من کین تو از چیست

صید دل خلقی اگرت نیست تمنا
تا گشته پری روی اگر رهزن هوشت
بنهاده اگر لاله رخی بر جگرت داغ
دارد چو شب روز تو را جای در آغوش
بیچاره مگس گر هوس قند ندارد

بر دوش سر زلف پر از چین تو از چیست
بر روی چو مه اشک چو پروین تو از چیست
پژمرده کی سنبل و نسرین تو از چیست
آشفتگی طره مشکین تو از چیست
آنخال سیه بر لب شیرین تو از چیست

دشمن چه زند طعنه بناکامی روشن
بر طعنه او اینهمه تحسین تو از چیست

اسیر زلف تو شد دل از آن پریشانست
مرا چو خواجه تو باشی چه جای آزادیست
تو آدمی بچه رخ ز ما چه میپوشی
رخ است اینکه تو داری نه فتنه هوش است
مرا چو با تو نشینم سر گلستان نیست
چنین دو با که تو داری بهای بوسه اگر
غریق بحر بساحل چگونه مشتاق است
چو ترک فتنه سپهر است خاصه در مستی
یکی منم که در این شهر روز من روشن

هلاک هجر تو شد جان از آن در افغانست
چو دردمند تو باشم چه جای درمانست
پری ز دیده مردم همیشه پنهانست
قد است اینکه تو داری نه آفت جانست
قرین دوست بهر جا بود گلستانست
هزار جان بستانی هنوز ارزانست
بروز وصل تو شوقم هزار چندانست
چه جای شکوه از آنچه نهانست
سیه ز دوری جانان چو شام هجرانست

آنخال دلفریب که بر روی دلبر است … همخوابه بهشت و هم آغوش کوثر است
بسیار دل که لاله صفت داغدار اوست … تا چون سپند بر سر سوزنده مجمر است
بیطاعتی گرفته در آغوش حور جای … چشمی که بر شمایل آنحور منظر است
آن گیسوی دراز تو یا تیره شام هجر … این قامت بلند تو یا روز محشر است
یا داده بدست صبا زلف عنبرین … عالم چو ناف آهوی مشکین معطر است
ساقی جوان و باده کهن بزمگه چمن … گل در کنار و غیر برون یار در بر است
فرصت نگاه دار و منه جام می ز کف … زنهار ای ندیم که اندوه بر در است
مینا و جام و ساقی و مطرب بهانه اند … غوغای صاحبان دل از جای دیگر است

قند است قسمش لب لعل تو ای پسر
کشف این حدیث بر لب وشن مکرر است

آید اگر نسیم و بیارد پیام دوست … من بذل جان دریغ ندارم ز نام دوست
پشتم دوتا شد از غم سرو بلند یار … روزم سیه ز فرقت ماه تمام دوست
گر پا گدای خویش بر آرد دمی بمهر … در حیرتم چه کم شود از احتشام دوست
عار آیدش ز خواجگی بنده چو من … راند از آن ز درگه خویشم غلام دوست
من بر رضای دوست بجویم مراد خویش … ناکامیم خوش است برآید چو کام دوست
پنهان کند ز شرم رخ از آستین اگر … خورشید بگذرد اگر از طرف بام دوست

سرو چمان چرا نشیند بجای خویش … آید بجلوه چون قد طوبی خرام دوست
در ملک عشق نوبت شاهنشهی زدم … انداخت سایه تا بسرم مرغ بام دوست
آید بگوشم از فلک آواز مرحبا … هرگه که روی می نهم اندر مقام دوست

رفتش ز یاد جام جم و آب زندگی
یکجرعه خورد هر که چو روشن ز جام دوست

مرا امروز عیش جاودان مهیاست … که شاهد در کنار و می بمیناست
بر این امروز هر کس دست دارد … مخوان مردش که در پروای فرداست
شراب از دست یار نوش تا صبح … اگر تلخ است اگر شیرین گواراست
کشد هر روزم از کوئی بکوئی … سر شوریده ام را تا چه سوداست
بکویش هر طرف غوغای عام است … بلی باشد مگس آنجا که حلواست
هزاران سر بپایش نشاندم … هنوزش قامت از آنجمله بالاست
طمع کردم در آن دست بلورین … ندانستم که بازویش تواناست
در این وادی بامید زلالی … چه میرانی سراب است این نه دریاست

گذشتن باید از هر دو عالم
تو را روشن اگر وصلش تمناست

بدکست آنکه لبالب ز باده جامی نیست … به پیش باده پرستانش احترامی نیست

گرت ز دست برآید بکار مستی کوش | که رنج و راحت ایام را دوامی نیست
منه ز میکده بیرون باختیار قدم | چرا که امن تر از پای خم مقامی نیست
بیا و داد دل از عیش نوبهار بده | که عهد خرمی باغ را دوامی نیست
غم زمانه بزودی درآردش از پای | کسی که از می نابش بدست جامی نیست
می عتیق چو داری بچیکان بچشانی | که این رحیق گوارا بهیچ خامی نیست
دلم اسیر کمند بلند بالائی است | که پیش قامت او سرو را قیامی نیست
بغیر زلف و بنا گوش آن پری رخسار | بروزگار رهم آغوش صبح شامی نیست
لبش بچشمه آب حیات میماند | که کامیاب از آن هیچ تشنه کامی نیست
بچشم مردم دنیا پرست تا شد خار | چو من فلک زده را که احتشامی نیست

چه جای ما و تو روشن که از جهان رفتند
بسا شهان که از ایشان نشان و نامی نیست

به از بهشت برین یار نازنین منست | جمال شاهد من شاهد یقین منست
ز بس فریفته حسن آن پری شده ام | گمان کنند خلایق که عشق دین منست
بحکم آن که کند جلوه عکس دوست درا | نگارخانهٔ من خاطر حزین منست
ز نم چگونه بر خلق لاف آزادی | چو داغ بندگی دوست بر جبین منست
چه باشد از کف شیرین لبی شکر گفتار | بجام اگر همه زهر است انگبین منست

من گدا و

من گدا و تمنای وصل او هیهات | بخاک بردن این آرزو یقین منست
عجب که در تو پری رو نمیکند تاثیر | شرار شوق که با آه آتشین منست
بملک عشق کنم دعوی سلیمانی | لب و دهان تو تا خاتم و نگین منست
دهان تنگ تو در شهر گر شود مشهور | گناه مردمک چشم خورده بین منست
ز عشق آن لب و دندان ز چشم گوهر بار | هزار رشته گوهر در آستین منست
چگونه قطع نظر از حیات خود نکنم | کمان بدست تو و مرگ در کمین منست
نمیدهد اگرم دولت حضور تو دست | خیال روی تو پیوسته همنشین منست
ربود چشم تو از دست هر چه بود مرا | هنوز در پی تاراج عقل و دین منست

ولای حضرت سلطان اولیا روشن
بهشت و کوثر و طوبی و حور عین منست

خاک سر کوی تو که منزلگه ناز است | آغشته بخون دل ارباب نیاز است
چندانکه ترا سرکشی و نخوت و ناز است | ما را همه بیچارگی و عجز و نیاز است
دور از تو بروئی نشود دیدهٔ من باز | تا چشم نظرباز تو بر روی که باز است
در آتش هجران تو می سوزم و خامان | زیر لبشان خنده برین سوز و گداز است
مرغی که گرفتار نگردیده چه داند | حال دل گنجشک که در چنگل باز است
آسایش تن قوت دل راحت روح است | آن حقه یاقوت که گنجینه راز است

محراب

محراب دو ابروی بتم در نظر آمد — سجاده بیارید که هنگام نماز است
کوتاه کند واقعه طول قیامت — افسانه هجران زده کان بسکه دراز است
خیزید و بگیرید سراغ دل محمود — هرجا که نشانی ز کف پای ایاز است
زنهار مشو غره بنقشی که ترا داد — هشدار که نرد فلک شعبده باز است
ما را بخرابات چرا راه ندادند — آغاز حقیقت اگر انجام مجاز است
اول سفر کعبه دل گرد شد اولیست — ایخواجه ترا در سر اگر شوق حجاز است

بازاست بروی همه کس میکده را در
بر روی تو روشن بچه تقصیر فراز است

آن یار که نامش بوفا در همه جا رفت — بس دیر چرا آمد و بس زود چرا رفت
رخساره او روشنی دیده من بود — از چشم من آن روشنی دیده کجا رفت
تا رفت ز پیش نظرم هیچ ندیدم — آن دیده چه بیند که ازو نور ضیا رفت
جز آنکه ندادم بر هش جان دگر از من — در خدمت جانانه ندانم چه خطا رفت
یارب ز کدامین طرف این صرصر تفریق — برخاست که گردش همه در دیدهٔ یار رفت
انگشت مخایید که از کوزه عسل ریخت — با درد بسازید که از حقه دوا رفت
در شاخ مپیچید که بی بار و ثمر گشت — در باغ مپوئید که از برگ و نوا رفت
چون لاله نعمان بصباح شب نوروز — روزی دو بدست آمد و چون باد صبا رفت

سر در قدمش حیف که نا باخته برخواست — جان در ره او آه که ناکرده فدا رفت
زان یار سفر کرده شکایت نتوان کرد — محکوم قدر بود و بفرمان قضا رفت
حاشا که سر موئی ازو دیده جفا کس — یا یک قدم الا بره مهر و وفا رفت
تا زیست درین ناحیه با مهر و وفا زیست — چون رفت ازین مرحله با صدق و صفا رفت
خورشید ندیدم که شود ساکن محمل — یا سرو که با قافله باز آمد و یا رفت

روشن بطلب صحبت خورشید وجودش
چون سایه چو او را نتوانی ز قفا رفت

که کند نظاره جانا خم زلف چون کمندت — که نه مبتلای رغبت نشود اسیر بندت
بچه کار آیدم جان نکنی اگر قبولش — بدو جو نیرزدم دل نشود اگر پسندت
که شنید وصف حسنت که نخواند نام یزدان — که گذشت پیش رویت که نساخت جان سپندت
شده متفق جهانی که کنند برخیت جان — برسد خدا نکرده بوجود اگر گزندت
ظلمات و آب حیوان که ز دیدها نهان است — خم زلف مشکفام است و دهان نوشخندت
ز ریاض خلد طوبی بنهد اگر برون پا — نه عجب که پست گردد بر قامت بلندت
مگرم میان میشان بقبیله تو آرد — چه نیازها که بردم بشبان گوسفندت
ز دیار هند طوطی سوی پارس میشتابد — برسد اگر بگوشش سخنان چو قندت
چو تو قادری بخونم نکنی هلاک چونم — چو وصال نیست ممکن بکشم فراق چندت

ز عشق بسکه روشن ره عقل بیهوده گشت / لفتی کسی نه بیند همه عمر هوشمند است

بجز این چه سود باشد دگرت ز نازنینان / که بناز می ستانند و بعشوه می دهندت

گل آمد در تبسم ابر بگریست / میان خنده یارب گریه از چیست

مگر یاد آمد از عهد خزانش / که بر گل در بهاران ابر بگریست

گرفتم باغ جنت گشت بستان / کجا پیوست در جنت توان زیست

بود ماهی بهار من که سالش / بود چندانکه پیش از ده گمارست

چو دور از من رود شیرین کدام است / چو جا در اصفهان گیرد دلبر کیست

منم پروانه نور جمالش / ولی آن شمع را پروای من نیست

مجو برگ انبساط از دهر روشن / که یکسر صاف این خم خانه درد است

حلاوت لب شیرین ندانمت چند است / که قند بنده آن پسته شکر خند است

چگونه سر ز وفای تو میتوانم تافت / که هر خمی ز کمندت بگردنم بند است

مرا مراد تو باید که بنده مقبل / سعادت و شرف خدمت خداوند است

گرفتم اینکه شود زنده رود دیده من / چه سود ازین که ترا دل چو کوه الوند است

کجا رواست نهادن ملول و غمناکش / کسیکه از تو بیک التفات خرسند است

مرا که بی سر زلفت گسسته ام زنجیر / عجب که ناصح مشفق مقید بند است

بدست باد از آنکه که دیده ام گیسو / خیال و خاطرم آشفته و پراکنده است

جهانیان چو مرا کشته تو میدانند / دگر چه جای گواه و یمین و سوگند است

وفا از آن بت پیمان شکن نشاید خواست / که نیک سخت نهاد است و سست پیوند است

بطعنه گفت که رویم بخواب خواهی دید / بخواب چشم از آن روی آرزومند است

از آن تفرج سنبل بطبع دارم دوست / که اندکی بسر زلف دوست مانند است

شبی بطره او گشت آشنا دستم / هنوز دامن جیبم عبیر آگنده است

پدید ها شده روشن چو خاره بی مقدار / ز بسکه یار عزیزش ز چشم افکنده است

هزار سال نپرسی کرم بلطف و عنایت / بدوستی که مرا نیست از تو هیچ شکایت

حذر ز فتنه کنم با کدام عقل و چه دانش / دو چشم مست توام بسته بند چشم درایت

ثبات اگرچه گرو برده از جریره می / دل تو سخت تر از سنگ و آهن است بغایت

بکشوری که در آن ملک شهریار تو باشی / توانگران بفقیران نمی کنند رعایت

دلم ز فتنه چشمت پناه برده بزلفت / بلاکشان تو هم از تو جسته اند حمایت

بهشت وصل تو جستیم و در جهنم هجران / بسوختیم بیا داش این بزرگ جنایت

بعشق کوش که از ماجرای وامق و عذرا / هزار سال دگر همچنان کنند حکایت

کمان نمیکنمش عقل رهنما شود آنرا — که عشق می نرساند بشاهراه هدایت
محبت آمد و از شعله گداخت چو مومش — کسی که گرمی دوزخ در او نکرد سرایت
نخست مرحله باید نهاد در سر جان پا — هم از بدایت این ره توان شناخت نهایت

تبا به پرسش روش بپا معاینه بنگر
حکایتی که ز مجنون نموده اند روایت

تو نی امروز اگر گلبن بهاری هست — یا درختی که زخورشید و مهش باری هست
منم اول اگر مدعی انصاف دهد — گر بخیل تو جفا پیشه وفاداری هست
سر کوی تو و روی تو بود مقصودم — بلبلم گر سخنی از گل و گلزاری هست
کرده با یاد تو خو در قفس سینه دلم — جز تو حاشا که در اندیشهٔ دل یاری هست
نکشم منت رضوان و بجنت نروم — بسر کوی تو تا سایهٔ دیواری هست
کس نداند که چها می کشم از دوری تو — مگر آن کز غم یاری بدلش باری هست
با وجود لب میگون تو وان نرگس مست — هیچ باور نکند عقل که هشیاری هست
چیست دانی دهن تنگ تو وان خط غبار — نقطهٔ خورد که اندر خط پرکاری هست
خاطر مشتریان از خود آزرده مکن — چند روزیکه ترا گرمی بازاری هست
تا نبندد دیدهٔ من خواب شبهای دراز — گوییا منتظر وعدهٔ دیداری هست
چکند گر نرساند بفلک نالهٔ زار — هر که روشن چو منش یار دل آزاری هست

آنکه از عاشقیش عاری و انکاری هست — گو نکو بهتر ازین کارت اگر کاری هست
مدعی گو برو و دم مزن از بازی عشق — گرت از باختن دین و دل انکاری هست
نکند عاشق صادق هوس تاج و سریر — تا بود سایهٔ شمشیر و سرداری هست
چه عجب گر دلش آلوده بزنگار غم است — هر کرا دل بکف آیینهٔ رخساری هست
برد پیرانه سر اندر سر بازار مرا — خواجه پنداشت منم کو که خریداری هست
کام بی رهبری خضر منه در ره عشق — که فریبنده در آنجا حیلهٔ بسیاری هست
ساقیان مهوشش و می بیغش و ما تشنه لبیم — مگر امروز درین حلقه گرفتاری هست
هست البته در این دایره دلسوخته — که حریفان همه را آه شرر باری هست
بدو جامش چکند گر ندهد پیر درمی — که خمارش بسر و دست بدستاری هست
هر که یاری بودش حامل باری شودش — منم آنکس که زیاران بدلش باری هست
نه برهمن شودم راه نماینده نه شیخ — نه مرا سبحهٔ صد دانه نه زناری هست

در دیر و در مسجد شد اگرت چه پاک
باز روشن چه در خانهٔ خماری هست

آن کدام است که آشفته و حیران تو نیست — یا سر اسیمه چو گو در خم چوگان تو نیست
سر و جان نیست مرا گر کشد از حکم تو سر — بچه کار آیدم آن دل که بفرمان تو نیست
چشم میپوشم از آن چشم که از بی بصری — فتنهٔ نرگس عاشق کش فتان تو نیست

به پریشانی زلفت که دلم هیچو شبی — نگذرد روز که تا صبح پریشان تو نیست
چشم آنکس که کمانخانهٔ ابروی تو دید — گو به گر هدف ناوک مژگان تو نیست
آسمان را نرسد جلوه بجولانگه تو — جای هر بیسر و پا در سر میدان تو نیست
تو چنانی که کسی جان نکند از تو دریغ — مگر آن لاشه که شایستهٔ قربان تو نیست
متحیر نه در آن صورتم و سیرت و خوی — حیرتم از چه کسی نیست که حیران تو نیست
نبرد روز من از پرتو آن فایده — آفتابی که طلوعش ز گریبان تو نیست
مفرست از بر خویشم بگلستان بهشت — که مرا از تو طمع لاله و ریحان تو نیست
شکر میگویم و عذر از کرمت میخواهم — که مرا شکر باندازهٔ احسان تو نیست

هیچ در دیده روشن قلمت رنجه نشد
مگر این خانهٔ سزاوار تو و آن تو نیست

شکر دل غنچه گر از لعل سخندان تو نیست — بشکر خنده چرا چون لب خندان تو نیست
باغبان تربیت سرو بسی کرد و یکی — راستی زان همه چون سرو خرامان تو نیست
بکسی برنگذشتم چه توانگر چه فقیر — که دلش شیفتهٔ سیب زنخدان تو نیست
باز بینم گرت ای کعبهٔ مقصود جمال — راحتی خوشترم از رنج بیابان تو نیست
آخر این شاخ برومند چه باشد کنهم — که لبم بهره ور از پستهٔ خندان تو نیست
زده راه دل من بچه دستان و چه دست — که مرا قدرت بوسیدن دستان تو نیست

چکند گر نکند لاله صفت جامه قبا — بکفش آنکه چو من گوشهٔ دامان تو نیست
نفسش بی اثر و بال و پرش سوخته باد — عندلیبی که در این باغ غزلخوان تو نیست
کرده ام خلوت دل وقف خیال تو و بس — کس در این غمکده غیر از تو صنم جان تو نیست
برو ای روضهٔ رضوان و مکن عرض جمال — که گلی بهتر از این گل بگلستان تو نیست

دل شبیهی بنه ای روشن و با درد بساز
که طبیب تو در اندیشهٔ درمان تو نیست

روزیکه برون از بزم آن شور روان رفت — بینائیم از دیده و از جسم روان رفت
گوئی که هلال شب عید رمضان بود — تا خواستمش داد بانگشت نشان رفت
پنهان شد از دیده چسان برق بسنگ سیر — از چشم من آنماه سبکروح چنان رفت
چابکتر از آن لفظ که خیزد ز زبان خاست — پران تر از آن تیر که آید بنشان رفت
میخواستم از شهد لبش روزه کشودن — آن شاخ رطب اول ماه رمضان رفت
دل کرد وداع من و زودش ز قفا تاخت — جان نیز ز دنبال دل خسته دوان رفت
من ماندم و این دیده و اینقالب بیروح — بس اشک گزین آمد و بس آه گران رفت
اینک لب افسوس بدندان ملامت — خستن ندهد سود که آن نوش دهان رفت
بیهوده مرا پیش لب آئینه مدارید — گر سینه نیاید نفس آنگاه که جان رفت
از جام چه خواهید چه از باده تهی ماند — از بزم چه جوئید چو شاهد ز میان رفت

تاریخ وفاتم بنویسید از آن روز / ای همنفسان کز برم آن جان جهان رفت
تا خوب تماشا کنم از باختن جان / المنة لله که بسویم نگران رفت
آن قافله سالار که محمل کندش بار / هرگز نشود پیر که با بخت جوان رفت

روشن دگر افسوس و دریغت نهد سود
زان پس که عنان از کف و تیر از کمان رفت

از رسوم عشقبازی هر کسی آگاه نیست / خاصه آن عاقل که در میدان عشقش راه نیست
نور عشقت چون شها پیدا است قندیل ده / از رموز لی مع الله خرد آگاه نیست
آسمان سرگشته عشق است و جویای مراد / از طلب آسوده صبح و شام و سال و ماه نیست
جبرئیلت گر به ترک عشق میکرد دلیل / از بساط قرب دور شو کز کن دولتخواه نیست
ماه کنعان را زلیخا برد در بازار مصر / نازنینان را کمند دلبری کوتاه نیست
گر نداری شور مجنون چشم از لیلی بپوش / بر سر خوان محبت کلفت و اکراه نیست
پوست میپوشند و میگردند گرد کوی دوست / دستگاه عاشقان را خیمه و خرگاه نیست
غافل از خویشند و فارغ ز حساب ترس / هیچشان پروای مال و آرزوی جاه نیست
رنج بردن کوه سفتن تیشه تا رگ زدن / پیشه فرهاد مسکین است کار شاه نیست
رهرو آواره را تا خضر وقتش رهبر است / گر براه دیر بینی هیچشان گمراه نیست
طالب ملک محبت باش روشن گفتمت / بهتر از ملک محبت هیچ تختگاه نیست

درپس زانوی خویشت ترتیب باید ناگزیر
چون ترا از هیچ جانب سوی جانان راه نیست

بازتان ای باده خواران هاهوی دیگر است / جامتان لبریز از مشک ار سبوی دیگر است
سر برسوائی برآوردن خراباتی شدن / عشقبا دیگر است و آبروی دیگر است
دل تو پاکن زاب آن جوی باید شست و شوی / رخت ما تر دامنان را شست و شوی دیگر است
پیش ازین محتسبی آئین تقوی انکم / بر خلاف عهد ماضی جستجوی دیگر است
راهبان را بر کلیسا زاهدان را بر حرم / سجده گاه عشقبازان خاک کوی دیگر است
دیک ترک آرزو می پخت وقتی همتم / عقل میخندد که این خود آرزوی دیگر است
ای قفا از ماه رویت خورده ماه چارده / روی من سوی تو و روی تو سوی دیگر است
در کمر کاهت نمایان تاری از گیسوی / تا مرا آمد خیالی پیش و موی دیگر است
دل منه بر گوی سیمین گوی زرین بر مباز / لای تو چوگان مشکین تو گوی دیگر است
در خم زلف تو گویا دوش منزل داشتی / با نسیم صبحدم امروز بوی دیگر است
شعله آتش شدی بر خرمن جانها زدی / دل ترا ای شمع می پنداشت خوی دیگر است
هر که بیند اشک من داند که این پاکی / سرو بالای ترا زین جو نه جوی دیگر است

بو منه دوشینه کفشی نذر روشن کرده ام
زیر لب امروز بازت گفتگوی دیگر است

خاک من دست قضا تا بگل آدم بسرشت | که شود دوزخ من گر بسر آیدم بهشت
دور زد بر سر من چرخ و بسرم گرد سفید | داشت این زال چه مقصود ازین بنیه که ریخت
دست از سفره گردون چکنم گر نکشم | که در این مائده چیزی که توان خورد نهشت
خو می کن با غم و اندوه که دهقان ازل | بیخ و تخم طرب و عیش در این روضه نکشت
عرض حاجت چه کنی پیش نکو روی کهن | که ندیدست کسی مردمی از مردم زشت
گرد آلوده لباس و به تر دامنیم | بود آن فایده مسجد و این سود کنشت
چند گوئی سخن بیهده ای واعظ شهر | هیچ مزدور بقالب نزند این همه خشت
جنتی هست و جحیمی و گروهی و در آن | تا بود طینت من چون و ترا چیست سرشت

گشت یکباره دلش خون و بدامانش ریخت
حال روشن نتوانم بتو زین بیش نوشت

رفتا گرچه در جهان قصه بیوفائیت | دل بکجی نمی هلد شیوه دلربائیت
روی تو هست در صفا آینه جهان نمائیت | لیک حیا نمیدهد رخصت خودنمائیت
دل چو تو داد دیش نشان آن لب لعل اندهائیت | بهره ز عمر جاودان یافت ز رهنمائیت
لاله صفت قبا کند جامه جان ز رخ میت | هر که بدست افتدش دامن کبریائیت
شمع و چراغ در سرا نور نمیدهد مرا | تافته تا بروزنم پرتو روشنائیت
بخت نمی کشاندم رخت بزیر سایه ات | پیک نمیرساندم مژده آشنائیت

به ز تو حاجتی مرا نیست که خواهم از خدا | خواجگیم غلامیت سلطنتم گدائیت
خیز و بنوش زاهدا از می ناب جرعه | تا نکند سیاه دل علت پارسائیت

از لب و دست دلستان بوسه بخواه و می ستان
روشن اگر ز قید غم دست دهد رهائیت

ز قبل من شنیدم که بزه بود کمانت | نکند خطا خدنگت نشود غلط نشانت
شه کشور نکوئی توئی از در حقیقت | چه شود اگر ببخشی بگدای آستانت
تو گل کدام باغی و صنوبر چه بستان | که بود درود یزدان بروان باغبانت
مگر ای بت شکاری سر صید خلق داری | که چنین گران رکابی و سبک بود عنانت
چو میان بگشتن من تو حبیب تنگ بستی | نزند رقیب راهت بدهد خدا امانت
تو که ساربان لیلی بشناختی ز مجنون | چه تمتع است دیگر ز درای کاروانت

تو که شاهدی و مطرب غزلی بخوان ز روشن
که حدیث او خوش آید ز لب شکر فشانت

زان پیش که از قلم سازند پشیمانت | بردار ز تیغ سر دست من و دامانت
انکس که سری دارد با زلف چو چوگانت | بیرون ننهد چون گو پا از سر میدانت
در آینه دیدستی آن زلف پریشانرا | یا سنگدلی چون خود گردید پریشانت
بر ما چو نمیباری ای ابر کرم باری | برقی که به پرداز از خار گلستانت

آرام و شکیبائی یکباره ز کف دادیم ... ما ایم و دلی آنهم صد چاک ز پیکانت
با کفر سر زلفین ثبوتی اگر آید دل ... بگسست ز هم باید سر رشتهٔ ایمانت

جز در قدمت نتوان چون دل روشن رحلت
شمعیت وجود او موقوف شبستانت

کاش که واعظ به پند آفت و قیامت ... تا نکند بعد از این حدیث قیامت
هر که نبودش ندیم دل غم یاری ... حاصل عمرش نبود غیر ندامت
لب بگشا بگذری چو بر سر خاکم ... تا نزند شیخ شهر لاف کرامت
خاک قدومت بکیش اهل بصیرت ... سرمه چشم سعادت است و سلامت
رفتی و خیل غمت به کام رقیبان ... در دل تنگم فکند رحل اقامت
خون رعیت اگر بعنف بریزد ... کس نستاند ز شاه شهر غرامت

هر که چو روشن رود بحلقهٔ رندان
کو بکشد ناگزیر بار ملامت

شاد زی بدل غمگین که نشاط و غم از اوست ... رنج از او راحت از او زخم از او مرهم از اوست
آفتابی بودم ساکن خلوتکده دل ... که فروغ مه و خورشید فروزان هم از اوست
سر من گوی صفت در خم چوگان کسی است ... که چو ابروی بتان پشت مه نو خم از اوست
شده ام خاک ره سرو سهی بالائی ... که نفس تازه و جان زنده و دل خرم از اوست

نکند

نکند تا نکشد پای من از بند رها ... الله الحمد که این رشته قوی محکم از اوست
مگر ای باد بهم زلف شکن در شکنش ... زده باز که کار دل من درهم از اوست
بامدادست و هوا دلکش و بر منبر شاخ ... شده مرغان چمن نغمه سرا کاین دم از اوست
من و آن جام جهان بین پس از این و لب جوی ... که دل دردکشان زنده چو نام جم از اوست
در میخانه ببندید و سر خم منهید ... بدهید آن می دیرینه که دفع غم از اوست

کرده روشن طلب نکتهٔ ز اسرار وجود
که در این دایره مسجود ملک آدم از اوست

با وجودی که ز ابروی تو تیغم بسر است ... آوخ از مردم چشمت که چه بیدادگر است
توئی آن شاخ که پرورده آب خضر است ... منم آن زاغ که هم نالهٔ مرغ سحر است
مدعی میزندم خنده بسیلاب سرشک ... غالب آنست که از سوز دلم بیخبر است
بعد عمری دهدم دست اگر ساغر می ... آنهم از بخت بد آلوده بخون جگر است
نوش و نیشم نکند فرق که از دست نگار ... همه گر زهر مذابست از نی شکر است
ترک هستی کن و بگذار قدم در ره عشق ... که بهر گام در این مرحله چندین خطر است
هر کجا ناوک نازی شود از شست رها ... دل صد پاره سودازدگانش سپر است
صبر کن صبر و شکایت مکن از دور سپهر ... که بد و نیک و ملال و طربش در گذر است
ترک این ناله بفرماید روشن اولی است ... در دل سخت بتان آه تو چون بی اثر است

گرچه کفر

گرچه کفر سر زلفش همه را راه زنست — غالب آنست که او رهزن ایمان منست
شرح زیبائی او قصهٔ رسوائی من — روزگاریست که افسانهٔ هر انجمن است
هر کجا طلعت او تابش مهر فلک است — هر کجا طرهٔ او طبلهٔ مشک ختن است
فرح انگیز بلائی طرب آمیز غمی — که مرا بی رخ او هم نفس جان و تن است
سرگذشت من و اول قدم وادی عشق — شرح کوشیدن آخر نفس کوهکن است
گر بسنگش نزنی قوت پرواز سنت — طایر پیرا که ز زلف تو بپایش رسن است
کفی از آتش می زاهد شهر ارچه گریخت — روشن است این که گریزان ز شهاب اهرمن است
سبزهٔ خط تو خضریست جوان بخت و قلم — بفراغت بلب آب حیاتش وطن است

چند گوئی دل روشن جهان مایل کیست
مایل روی تو ای سرو روان جان من است

عرصهٔ کون و مکان ساحت میدان شماست — اطلس چرخ برین پردهٔ ایوان شماست
مهر یک لاله خود رو بود از گلشن‌تان — چرخ یک سبزهٔ نوخیز ز بستان شماست
باغ رضوان نمک مائدهٔ خان نوال — آب حیوان نمی از ساغر احسان شماست
صبح از آئینه آرا ز رخ روشنتان — شام مشاطهٔ گیسوی پریشان شماست
تکمهٔ خرقهٔ افلاک که مهرش لقب است — زحل کرده طغراکش دیوان شماست
چیست این کاه کشان بر فلک مینائی — غالبا منطقهٔ رایض یکران شماست

نرسد گرچه

نرسد گرچه بدامان خداوندی‌تان — دست دست همه آفاق بدامان شماست
ناتوان نزد مثل زلف بچوگان و کمند — سر من گوی صفت در خم چوگان شماست
بی نیاز است شبستان من از مشعل ماه — باز تا چشم دلم بر رخ تابان شماست

طبع روشن هم از آن رو که آمد بحدیث
مدح پرداز و سخن ساز و ثنا خوان شماست

یکبوسه هر که از لب جانان برات یافت — چون خضر ره بچشمهٔ آب حیات یافت
دل داشت سالها طمع بوسه از لبش — شکر خدا که از خط سبزش برات یافت
لیک از لبش بوسه قناعت نمیکند — مبرم شود گدا چو نشانهٔ التفات یافت
شبنم در آفتاب نمی پایدای شگفت — گر تاب می عرق برخ او ثبات یافت
زنار زلف و مصحف رویت دلیل بود — آنرا که راه در حرم و سومنات یافت
در معرض جمال تو شاه ستارگان — خود را چو شاه عرصهٔ شطرنج مات یافت
در وادی فراق بجانان رسید جان — یا در سراب تشنه زلال فرات یافت
ساقی دلم لب ساعد سیمین ز دست برد — طوبی دلم که از غم دوران نجات یافت
گفتی دلیل ذات صفاتست ای حکیم — مشکل بدین صفات توان ذات یافت

جستم سراغ حال وفا از خرد بسی
گفت از سنا بجنتی روش وفات یافت

ولی گردست

دلی کز دست او پامال غم نیست
بسنجی پیش من از خاره کم نیست

بنا می زد بتی گر قد و بالا
نظیرش در گلستان ارم نیست

ز خوبان کس درین کشور ندانم
که پیش او کم از نقش قدم نیست

چو طالع گشت خورشید جهانتاب
فروغی با چراغ صبحدم نیست

نه تنها دین و دل کو هرچه خواهد
مجال کیف و کم لا و نعم نیست

وجودی دارم از مهر میانش
که هم تا نیستش در اقلیم عدم نیست

بغزال غمزه زاهد فریبش
ز خط بر دفتر حسنش رقم نیست

مقیمان در دیر مغان را
سری با پرده داران حرم نیست

چراره طی کند حاجی حرم را
اگر محروم از بیت الصنم نیست

حریفی گر شناسد سر ز دستار
ببزم دردنوشان محترم نیست

بجور از دو عالم از دل ما
که این آئینه کم از جام جم نیست

مرید شیخ و زاهد نیست روشن
که ایشان را کرامات و کرم نیست

که بود آن بت چالاک و شاهد مست
که داشت غمزه او بر هلاک مردم دست

عجب مدار اگر از چشم او خونم
از آنکه خیره کشی هست کار مردم مست

بغیر من که نشانی از و ندیدم هیچ
حکایتی ز دهانش بهر زبانی هست

یکی بسوی

یکی بسوی من آریدش ای حریفان چست
که خسته جانم و چون برق از کنارم جست

نماند ساغر حسنش چو عهد غیر درست
ز بسکه خاطر یاران چو زلف خویش شکست

مگر تو جلوه نمودی که سرو بر پا خاست
مگر تو چهره برافروختی که شمع نشست

مبند در عبث ای باغبان گلستان را
که عندلیب ز دامان گل ندارد دست

دلی که همدم من بود در شبان دراز
برید از من و با زلف دلستان پیوست

نه همت که تیده دامنش ز زلف روشن
دهد چه سود ندامت چو رفت تیر از شست

که بیند یک نظر آن نرگس مست
که ندهد عقل و دین و دانش از دست

اگر میگون لبش میدید ناصح
نمیکرد این همه عیب من مست

چو آن چشم خمار آلوده مستی
نه پندارم که در میخانه هست

سر گردن فرازان در رهش خاک
قد بالا بلندان در برش پست

دریغا کان نگار سست پیمان
برید از ما و با اغیار پیوست

بیاد اشک و فا با من جفا کرد
بجرم دوستداری خاطرم خست

ز روی مهربانی رشته صیاد
گشود از پا ولیکن بر پرم بست

غم هشیاریم از پا درآورد
که میگیرد بیک جام میم دست

چه مایه خون دل خوردیم زان شوخ
که تا با ما شبی آن ماه بنشست

من بیخودم

من همچو دم از چشمش او مست مدام است
من جامه دران ز غمش از پی جام است

زلف تو شکسته است مگر قلب اسیر است
چشم تو خرابست مگر مست مدام است

در زلف سیه گون تو آن دانه روشن است
صبحی است فروزنده که در سایه شام است

گیسوی تو شام است ولی سخت بلند است
رخسار تو ماه است ولی نیک تمام است

آنجا که تو تکلیف کنی باده حلال است
آنرا که تو پیمانه دهی توبه حرام است

عقل و من و دل هر سه غریبیم در این شهر
ای صومعه داران ره میخانه کدام است

آن تلخ طرب خیز که آورده تاک است
آن زهد ریائی که فریبنده عام است

شهد است بکام من اگر پیش تو زهر است
ننگ است به پیش من اگر پیش تو نام است

تار است ز هجران تو روز من و روشن
تا کار که از وصل تو آید و ست بکام است

کدام سر که نشد پای مال سودایت
کدام دل که نباشد دراو تمنایت

ز پای تا بسرت دلبری و زیبائیت
که آفرین خدا باد بر سر و پایت

مرا امید سلامت مسلم است که نیست
از این بلا که رود هم عنان بالایت

دلی بمهر تو دارم اسیر و با همه کین
گمان مبر که سپارم بدیگری جایت

بدیده دل روشن دلان چراغ سپهر
فروغ می نهد هم چنان که سیمایت

ز خامه میرود دم انگبین بجای مداد
رقم کنم چو حدیث لب شکر خایت

وجود خویش شود مدعی فراموشش
اگر بدیده ردمش کند تماشایت

دوش از مجلسیان شور قیامت برخاست
ساقی بزم چو با آن قد و قامت برخاست

رفت روزی و بهشیاریمان عمر عزیز
جام بگرفت و ز جا بهر غرامت برخاست

گرد آن یوسف کنعان مگر آهنگ رحیل
کز مقیمان درش حکم اقامت برخاست

آخر افتاد ز عشق تو بروزیکه مپرس
اولم آنکه ز مهرت بملامت برخاست

خسته ئی را که بسر چون تو طبیبی نگذشت
عافیت جست و شفا دید و سلامت برخاست

جلوه کردی و تا شام ابد مات تو ماند
صبحگه مفتی دین چون بامامت برخاست

آتشین لعل تو آن روز که آمد بسخن
دود از هستی ارباب کرامت برخاست

هر که او پیش تو با دعوی خوبی بنشست
طاق بنشست ولی جفت ندامت برخاست

همچو روشن بسر کوی تو وای آفت جان
هر که از پای درآمد بقیامت برخاست

ز بسکه چشم و لبت داد دلبری دادند
جهانیان همه از بیدلی بفریادند

غلام همت آن خواجگان بلخیتم
که با خیال تو از هر دو کون آزادند

جدا ز روی تو در جنت اند و غمناکند
بیاد روی تو در آتشند و دلشادند

چه عاقلان که ز شور غم تو مجنونند
چه خسروان که ز شوق لب تو فرهادند

مصوران پی عرض هنر مثالت را
نگار کرده و از ری بچین فرستادند

تو ئی معلم دار الفنون زیبائی
چه گلرخان که ز شاگردی تو استادند

تمام طالب دیدار بندگان ملوک
ملازمان تو خواهندگان بیدادند

بزخم ناوک نازت گروه مشتاقان
چنان حریص که دوشیزگان بدامادند

سرشته رقم اگرچه ز یادشان روشن
به شکنای محبت دوستان مرا یادند

چو از شراب محبت معاشران مستند
چه غم که میکده را در بمیکشان بستند

هلاک حالت دردی کشان قلاشم
که شام مست و سحر که پیاله بردستند

تو آن خجسته درخت کشیده بالائی
که پیش سرو بلندت سهی قدان پستند

چنان گرفته کمندت اسیر خاطر خلق
که تا ابد نظر از بازرستنش بستند

چو گشت روی تو بی پرده صبا حجاب
به پرده روی نهفتن صواب دانستند

بیافتم سر موئی میان نشان تو
میان و موی تو باید کرجو پیوستند

بتان ستاره تو خورشید روز افروزی
چگونه پیش تو گویم که دیگران هستند

جماعتی که ز رندی ز پارسائی لاف
شراب عشق تو خوردند و تا ابد مستند

به پیش چشمه نوش تو ماند از رفتار
دو گام ره سپرم گر هزار جو بستند

دلم نه رنج طبیبان نه عافیت میخواست
و گرنه درد مرا چاره می توانستند

لب است طره عنبر فشانشان مرهم
به تیر غمزه دلی دلبران اگر خستند

بیا که بر سر ره طالبان دیدارت
هزار مرتبه برخواستند و بنشستند

ز برق عشق تو آنان که سوخت خرمنشان
ز قید خواب جگر و بند بندگی رستند

لعهد لاله رخان روشن اعتماد مکن
کدام عهد که بستند و باز نشکستند

ندانم از لب بلبل بگوش گل چه رسید
که چهره کرد بخون شست و شوی و چادر درید

میان قول و غزل نکته شنید مگر
ز بی ثباتی عهد بهار و سایه بید

هنوز مرگ جوانان باغ نادیده
بنفشه جامه ماتم چرا به بر پوشید

خبر نداشت ز بی برگی و پریشانی
و گرنه غنچه ز باد سحر نمی خندید

مگر بشارت دیدار گل شنید که شد
شکوفه را بره انتظار دیده سفید

از آن برنج خمار است مبتلا نرگس
که مست زاد و گوشش در قدح نگردید

میان آب و گلش تا چه پیش آمده بود
که داغ داشت دل لاله تا ز خاک دمید

زمانه بسته در درج نوشدار وی غم
بدست دختر تاکش سپرده است کلید

بروی سبزه عقیقی شراب باید خواست
علی الخصوص که بارد سحاب مروارید

غنیمت است مرا دیدن بهار امسال
بهار سال دگر تا دگر که خواهد دید

بترک باده مگوئید می پرستان را
هزار مرتبه گفتند و هیچکس نشنید

منوش گر دهدت باده محتسب زنهار — که می زدست معربد نمیتوان نوشید

مغان بوجه تصدق چو میدهند کشی
زشه وظیفه بروشن چه باک اگر نرسید

آنرا که موی دلکش و روی نکو بود — سهل است از و تحمل اگر تند خو بود
پنهان زمن ز زلف تو گیرم سراغ دل — کان دزد هر که دید در این جستجو بود
باشد ترا هر آینه گر قصد کشتنم — خون منت حلال ترا از آب جو بود
نرگس کرشمه کرد اگر پیش چشم تو — عیبش همین بس است که بی آبرو بود
سرو سهی که زد بچمن لاف اعتدال — پا بسته پیش قد تو در گل فرو بود
صبح دوم که دم زند از عالم صفا — پیش تو چون نیاید اگر راستگو بود
با این صفت نماند گل از هفته فزون — مسکین کسیکه در طلب رنگ و بو بود
از کس مکن دریغ و بنوشان بهر که هست — تا فرصت بدست و می در سبو بود

از صد بهار لاله بچشم نکوتر است
این داغها که بر دل روشن از و بود

قدح تهی شد و یاران هنوز هشیارند — مگر دو چشم تو آبی بروی کار آرند
لب تو آب حیاتست و جوهر هستی — غریب نیست بجانش اگر خریدارند
ازان بهشت و بهارت نموده اند خطاب — که در دو عالم از این خوبتر نپندارند

مجاوران دیار تو ای بهشتی روی — مسلم است که از باغ خلد بیزارند
جماعتی که ز آزادگی زنند لاف — به بند عشق تو اینک چو من گرفتارند
بدور نرگس بیمارت از پرستاران — بحیرتم که ز من چشم عافیت دارند
برو پیشان تو اگر تیغ برکشی باتیر — که عاشقان بلاکش قفا نمیخارند
شب فراق نشاید چو از غمت جان برد — چرا بپای تو روز وصال نسپارند
بملک ری نه منم می پرست و شاهدباز — که شیخ و شاب بعهد ملک در این کارند
سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه — که بندگان درش خسروان امصارند

هوای دنیی و عقبی ز سر بنه روشن
که رهروان طریقت نه مرد این بارند

سبوکشان در صبح دوم فراز کنید — نقاب شاهد خورشید چهره باز کنید
شنیده ام که زمستان بهار بستان است — وزید باد خنک برگ عیش ساز کنید
بشادی دل و جان مجلسی بیارائید — طراز مجلس از آن لعبت طراز کنید
بدست یاری مینا و پشت گرمی جام — بشهر بند غم آغاز ترکتاز کنید
ره نسیم ببندید و دیده اختر — چو جا بپهلوی آن یار دلنواز کنید
غم جدائی جانان بلای جان باشد — بباده چاره این درد جانگداز کنید
عمل نهفته نکوتر ز خویش و بیگانه — سر پیاله بپوشید و در فراز کنید

زبان مفتی و بازوی محتسب باز است | ز باده خوردن بی پرده احتراز کنید
مرا وظیفه حوالت کنید بر لب دوست | بدین وسیله ام از باده بی نیاز کنید
نبی و جامی و کنجی کفایت است مرا | حدیث حشمت محمود با ایاز کنید
برون ز کام شما کامی آسمان نبرد | چو خاک در دهن حرص و چشم آز کنید
گل شکفته من گر میان باغ آید | میان گلبن و او مشکل امتیاز کنید
چو داغ بندگی روی آن صنم دارند | ز بخت شکر و بخورشید و ماه ناز کنید
جمال یار پریچهره قبله جان است | چو دست داد حضورش بر او نماز کنید
ز خانقاه ذوروزی مقیم دیر شوید | وطن ز بتکده یکچند در حجاز کنید
چو دوست رفت دگر نام زلف او مبرید | چه سود ازین که شب هجر را دراز کنید
عروس طبع مرا گرچه پیش ازین ارزد | ز لعل مغبچه کابین ز می جهاز کنید

حدیث مستی و شاهد پرستی روشن
حقیقت است چرا حمل بر مجاز کنید

گرفتاران بندت پیش از آنند | که پشت با هشان بردن توانند
درا در حلقهٔ امیدواران | که تا بر دیده خویشت نشانند
تو جانی بلکه از جان نیز بهتر | گر این شیرین لبان آرام جانند
یک امروزی که با مائی رقیبان | مهل تا در قفای در بمانند

نذارم دست از دامان شاید و ست | بدامانی که بر همن می فشانند
مگس را میل خاطر کم نگردد | گرش از پیش شیرینی برانند
نخواهد رشته مهر تو از دل | اگر زقوم در حلقم چکانند
من از پاکیزه رویان ناگزیرم | گرم سختی و گر راحت رسانند
دلی هرگز نمیجویند و هر دم | ز دستی دل بدستان می ستانند
نمی بخشند این محمل نشینان | بر آنان گز قفای کاروانند
نشاید شکوه کرد از تندرستان | اگر احوال مجروحان ندانند
خجالتمندم از بالا بلندان | که وقتی گفته ام سرو روانند
ندانم سرو و گل یا ماه و خورشید | بعالم هر چه آن بهتر همانند
چو دل بردند و دینم شد یقینم | که ایشان فتنه آخر زمانند

نمیدانند رسم مهربانی
مگر از دفتر روشن نخوانند

یکروز اگر روی تو در پرده بماند | غم پرده بیطاقتی ما بدرانند
آنکس که بر او میگذرد بی تو زمانی | پیداست که بیچاره چسان میگذراند
خضری نه که سوی تو شود راهبر ما | پیکی نه که از مات پیامی برساند
جز باده مردافکن دیرینه حریفی | داد دل ما از غم رویت نستاند

هنگام صبح بو نظری سوی من انداز — تا چشم تو از رنج خمارم برهاند
پروانه بجان دولت دیدار تو جوید — مسکین چه کند قیمت وصل تو نداند
گر حور بهشت از در انصاف در آید — بر مردمک دیده خویشت بنشاند
نه ماه ببر دارد و نه غالیه بر دوش — خود کیست صنوبر که ببالای تو ماند
دارد سر آن سرو که پیش تو بتعظیم — برخیزد و افسوس که رفتن نتواند
تا میرود امید بنالیدن بلبل — با زاغ بگوئید که بیهوده نخواند
ایکاش در آید ز در آنماه بشادی — وز خاطر ما گرد ملالت بفشاند

روشن هوس الفت این سلسله مویان
پیوند تو را از همه کس در گسلاند

نخل نشاط مستان داند چه ذوق دارد — رندی که زندگانی در بیخودی گذارد
رنگ زوال دانا در هر چه دید دیگر — نقش محبت آن بت در دل نمینگارد
این عشق آدمی خوار شیر است تیز پنجه — پیرامنش نگردد جان هر که دوست دارد
گر زهر میفرستد محبوب نوش پاسخ — مست می محبت باید قفا نخارد
از کس نمی پذیرد آن نازنین نیازی — یا از نیازمندان ما را نمی شمارد
از غایت تجمل سر بر نمیکند گل — بیچاره وار بلبل عمری اگر بزارد
سیلاب اشک صد ره [illegible] — تا آستین لطفی بر چشم ما گذارد

بیدولتی که نشناخت مقدار روز وصلش — زود شب بلای هجران بر جان و دل گمارد
هر چند دام زلفش موئیست حلقه حلقه — هر دل که گشت صیدش پرو نشستن نیارد
بر بام اگر بر آید ماه هلال ابرو — خورشید تیره روزان از کوه سر بر آرد
هر دیده که دیدش دیگر نمیکند عیب — گر بیدلی بنالد ور خسته بزارد
قدر پدر ندانی ایشوخ دیده من — ایام برف پیری تا بر سرت نبارد

مردان فسرده کامی تا دیده اند کامی
روشن به هیچکاری پائی نمیفشارد

روا بود اگر از هستیم بر آری گرد — ولی جفا بوفا پیشگان نشاید کرد
غمت اگرچه بمن خورد و خواب کرده حرام — حلال بادت اگر خون من بخواهی خورد
ز دو دیده بود مرا پیش ازین و یکدل نیز — فراق روی تو از من نه زوج ماند و نه فرد
بدوش بار تو من میبرم که مجروحم — طبیب را چکند آنکه او ندارد درد
دمی ز دولت وصل تو کامران بودن — برابر است بر من بگنج باد آورد
به از محبت و نیکو تر از وفاداری — بروزگار ندانم چکار جوید مرد
کسان که در سرشان شور عشقبازی نیست — چگونه باد رشان زاد و دود ایشان برد
مرا ز دیده گریان چه سود کاتش عشق — نه آتشی است که با آب دجله گردد سرد
مرا بدعوی عشق اند شاهد صادق — سرشک سرخ و دل داغدار و چهره زرد

غبار خاطرم از آب دیده زایل شد
دلیل کعبهٔ مقصود آه شبگیر است

مسلم است که باران فرو نشاند گرد
شنیده‌ام این سخن از سالکان راه نورد

طریق گوشه‌نشینی و عزلت است روشن
طمع مدار چو گردید سحاب و خند دو رو

من فارغم از اینکه مرا خلق دشمنند
ناصح برو تدارک خود کن که عاشقان
کاری بغیر عشق توقع ز من مدار
ای آفتاب چهره که هرجا کنی طلوع
آنجا رسیده به نکویی که شاهدان
زلفت اگر شکسته شد از باد غم مخور
پاکیزه روی جز تو نگویم که هست نیست
جان من است آن لب شکرفشان و دل
عشق لب و دهان تو عمر و حیات من
روشن بکیش عشق و دو بینی درست نیست

یا آنکه بر خلاف در دوستی زنند
نه در خیال دانه نه در بند خرمنند
تا آزمان که این دل و این دیده با منند
جای درم ستاره بفرقت پراکنند
کمتر قبای حسن ترا عطف دامنند
گرد شمیم نافه فروهشتر چه بشکنند
تو زر خالصی دگران روی و آهنند
از جان باختیار نشاید که برکنند
با یکدگر چو موم و عسل دست و یکتنند
زان پیشتر که پرده ز کارت برافکنند

جز عشق هرچه داری و جز دوست هرکه هست
بگذار و بگذر از همه گر چشم روشنند

کسان که با تو شناسای نوش از نیشند
توانگران که شبی با تو برده اند بروز
غلام آن حبشی زادگان چالاکم
ترا بسایر خوبان شهر نسبت نیست
تو آفتاب چمن از کدام طایفه‌ای
من از محبت زیبا رخان نگردم باز
گمان مبر که بدستی دلی بماند باز
من از قیامت موعود بر حذر بودم
جماعتی که می از جام عشق مینوشند

نه پای بند محبت که در غم خویشند
پس از تو با همه دولت ز صبر درویشند
که با بیاض بناگوش و رومیت خویشند
بحکم آنکه تو نوشی و دیگران نیشند
که عاشقان رخت از شمارگان بیشند
از آنکه راحت روحند و مرهم ریشند
بگرد روی نگارین چو موی پریشند
قیامت است همین ساعتم که در پیشند
چه جای شحنه که از پادشه نیندیشند

پرستش تو نه تنها گرفته روشن پیش
که ساکنان دیارت همه بر این کیشند

نه پای آنکه ز پیشت بجور بگریزند
درون ریش مرا هیچکس نداند حال
تو دوست باش و فلک گو بدشمنی پیش آی
برای شورش مردم بس است بالایت
بود پرستش لیلی فریضهٔ مجنون

نه دست آنکه توانند با تو بستیزند
مگر دلی که از آن طره‌اش در آویزند
تو مهر ورز و جهان گو بکینه برخیزند
کدام فتنه ازین خوبتر برانگیزند
ز دیدن تو چسان عاشقان بپرهیزند

مسلم است که پیکانه را مجالی نیست
در سرای تو چون خون آشنا ریزند

صبوری از دل عاشق طلب نشاید کرد
که آب و آتش با یکدگر نیامیزند

مگس ز شهد نه پیچد بباد بیزن روی
چگونه از تو بشمشیر و تیر بگریزند

که بند زلف و دو لعل لب شکر خندت
بلای طاقت فرهاد و هوش پرویزند

طمع ز غالیه مویان مپر درو شن
بزخم او همه گر مشک سوده میبیزند

بهشت را ز جمال تو گر بیارایند
بهشتیان بکسی در ز رشک نگشایند

بر آن شمایل زیبا که وصف نتوان کرد
بهرچه عقل تصور کند بیفزایند

نه من امید حمایت ز دیگری دارم
نه بندگان تو بر مخلصان نبخشایند

بشکر آنکه خداوند نعمتی بگذار
که در پناه تو بیچارگان بیاسایند

مقیدان تو را نیست میل آزادی
که پای بند محبت نه بند بر پایند

ازانچه تلخترت تحیت خیروش آور
که از کف تو شکر لب چو قند میخایند

بهار و باده و باران سبزه دلخواه است
وگر تو یار شوی هیچیک نمی بایند

ز دلبران سپاهی چرا این ندیدم عجب
که با کسی ز در صلح در نمی آیند

هنوز جای شکایت ازین جماعت نیست
بخون شیفتگان دست اگر بیالایند

حدیث زهد فروشان بگوش من باد است
خرم عشوه قومی که بادپیمایند

سود سرای تو روشن نگارخانه چین
بتان ز طلعت خویشش اگر بیارایند

برود هرچه ز پیش نظر از دل برود
بجز از نقش جمال تو که مشکل برود

تو پری از نظر هر که بپوشانی روی
که ملامت کند او را اگرش دل برود

نه عجب بر تو اگر آدمیان فتنه شوند
که پری را دل از آن حسن و شمایل برود

باد از آنجا مگرش خاک پراگنده کند
هر که را پا بسر کوی تو در گل برود

تو بیا تا نکند عرض تجمل خورشید
حق اگر جلوه کند رونق باطل برود

دل سودازده آسوده نگردد بوداع
بگذارید بهمراهی محمل برود

بروا مرگ که این جان بلب آمده را
می سپارم بتو آنگاه که قاتل برود

وادی عشق خطرهای فراوان دارد
تا که را ناقه ازین دشت بمنزل برود

ببرد بیخطری ره بسر آب حیات
هر که خضرش بدلالت بمقابل برود

موج طوفان بفلک گر برسد کشتی نوح
هیچ شک نیست که آسوده بساحل برود

حبذا کوی خرابات که دیوانه درآن
گر شبی روز کند زیرک و عاقل برود

باخبر باش که آن برق درخشان روشن
ناگهان رخش برون تازد و غافل برود

با پری رویان بمحفل جا ز محمل کرده اند
مهر و مه گوئی ز محمل جا بمحفل کرده اند

انیکار افکن تا بت عهد سخت دل
بیدلان را از خدنگ ناز بسمل کرده اند

سبز خطان سیمه چشم سپید اندام را
همه جان آفت دین رهزن دل کرده اند

خانه خالی باده صافی شحنه در ره دل حریص
بر من این بیباک مشتاقان کار مشکل کرده اند

ناز پروردان آغوش لطافت نکتها
از نکوئی وقف آن شیرین شمایل کرده اند

لاله را با چهره او غوطه در خون داده اند
سرو را با جلوه او پای در گل کرده اند

راستی را وام از آن بالای موزون کرده اند
سرکشی را کسب از آن مشکین سلاسل کرده اند

عشق بازان رخت از جان برده پیرن ناز نیر
تا هوسناکان بکوی دوست منزل کرده اند

این تحمل تا بچند و این تغافل با کسی
ایکه ما را عشقبازان از خویش غافل کرده اند

باده پیش آور که سیاحان اقلیم وجود
توشه هستی ز فیض جام حاصل کرده اند

ساقیان بزم جانان از نوازشهای غیر
شهد را در کام روشن زهر قاتل کرده اند

بادیه گردان عشق تحزینی آدمند
تا شده جویای دوست بیخبر از عالمند

معتکفان حرم از کرمش شاکرند
گوشه نشینان دیر با غم او خرمند

مرحله شوق را خضر نباشد دلیل
گمشدگان رهش راهنمای همند

در بر دردی کشان راز نشاید نهفت
زانکه بر روشندلی معنی جام جمند

با همه آلوده گی پاک تر از گوهرند
با همه پژمردگی تازه تر از شبنمند

لب ز سخن بستگان از دم هم آگهند
از همه دور ماندگان در دل هم محرمند

انجمنی کرده اند خیل خبر یابتان
بی لب و کام و زبان همنفس و همدمند

واله و شیدای دوست محو تماشای دوست
شاد نه از شادی و غمزده نی از غمند

تیغ ببارد اگر بر سرشان شاکرند
برق بسوزد اگر خرمنشان خرمند

هیچ اگر باید خواجه گم خویش گیر
گرچه در این آستان پیش پسندان همند

روشن ازین درد تاب رنج که لذات آن
رنج ترا راحتند زخم ترا مرهمند

گرد آواره ام از کوی تو بدخویی چند
ریخت چون خونم بر هست غمزه جادویی چند

سر من درچه شمار است که چوگان ترا
هست از تارک صاحب کلهان گوی چند

در دل من غم عشق تو از آن بیشتر است
که بسنجند حریفان ترازویی چند

با خیال شکن زلف و خم ابرویت
ماند هر گوشه سر چند بزانویی چند

از پی چاره ضعف دل ما دست قضا
ریخت در حقه مرجان تو لولویی چند

خالها چیست به پیرامن رویت که چو آن
بگلستان ارم آمده هندویی چند

باد یارب بسلامت سر آن سرو روان
که روان کرده بروی غم او جوی چند

یکطرف ناصح و یکسو غم و یک گوشه رقیب
در کمینند مرا یکدو سه بدخویی چند

خال مشکین و خم زلف و خط غالیه گون
راه روشن زده اینگونه سیه رویی چند

دست تا مشاطگان در جعد دلبر کرده اند — خاطر شوریدگانش را بهم بر کرده اند

گرد هنگامه صبا تا بوی چین زلف او — عرصه آفاق را یکسر معطر کرده اند

روشنم شد یک پیک در عرصه جولانگهش — آن حکایتها که از صحرای محشر کرده اند

آب میگردند از شرم لب شیرین او — آزمایش قند و شکر را مکرر کرده اند

شاهد آن شوخ چشم دلفریب از شش جهت — چار دیوار وجودم را مسخر کرده اند

ساکنان درگه پیر مغان از یک نظر — سنگ را یاقوت احمر خاک را زر کرده اند

منع ما از خوردن خون رزان بیحاصل است — طینت ما را از آب رز مخمر کرده اند

هر که او نوشید می هشیار نتواند گشت — این کرامت پیش رندان قلندر کرده اند

بی نیازم روشن از خورشید و مه از روی دوست — تا شبستان ضمیرم را منور کرده اند

تا دل بدام زلف تو عشاق بسته اند — از بند هرچه غیر هوای تو رسته اند

بس خسروان که بر سر کوی تو نوش لب — بر خاک راه همچو گدایان نشسته اند

مسکین دلم چه صرفه برد از مصاف‌شان — بس قلبها که لشکر نازت شکسته اند

افتاده هر طرف دل دونیمه بخاک — تاری مگر ز طره دلبر گسسته اند

روشن ز زخم ناوک او شکوه تا بکی — چندین هزار چون تو از این تیر خسته اند

آنرا که دلی

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد — از مرحله عشق خبردار نباشد

بر دیده گریان منش خنده روا نیست — آنکس که ز حسن تو خبردار نباشد

هر دیده که بر ناوک مژگان تو دیده است — بر زخم درون منش انکار نباشد

جان باختنم در سر سودای تو سهل است — خون خوردنم از بهر تو دشوار نباشد

زانسوی جهانم ببر خویش طلب کن — کاندر طلبت اینهمه بسیار نباشد

از جور رقیبت نکنم شکوه که گل را — دانسته‌ام ای دوست که بی خار نباشد

ای همسفران گرم برآیند اگر چه — پایان ره عشق پدیدار نباشد

تا صبح سر خود گیر که عاشق نتواند — دیوانه آن حسن پری وار نباشد

بیهوده مبر رنج که با تربیت مهر — نرگس نتوانست که بیمار نباشد

روشن منم و جنس محبت که در این شهر — چون خاک رهش هیچ خریدار نباشد

براه میرود و چشم بر قفا دارد — شتاب میکند آیا سر کجا دارد

نیاز نیست بعطار و بوستان یارش — که مشک در کله و سرو در قبا دارد

زند بتیغم و بر کشته‌ام نماز کند — شهید عشق از این به چه خونبها دارد

نیاز من نپذیرد که جان مشتاقان — چو رنگ باده از ناز زیر پا دارد

حریف شاهد مطبوع مرد صحرا نیست — که سرو و سنبل و گل جمله در سرا دارد

کسی نمیخرد

کسی بمنجید از من وفا می سوزد — دلم بر آنکه ازین جنس ناروا دارد

دو هفته پیش ننالد بپای گل بلبل — دل من از تو همه ساله این نوا دارد

تو زهر میدهی و تشنه آفرین گوید — تو زخم میزنی و کشته مرحبا دارد

کند بقوی عشقش ز خویش بیگانه — زمانه با تو کسی را که آشنا دارد

تو پرده پیش گرفتی و صورت دیبا — ز اشتیاق رخت روی بر قفا دارد

مکن برندی و مستی ملامت روشن
که نیل عشق ازینگونه رنگها دارد

سرو بالای مراد و شس صحرا بود — کاشکی با من و از مدعیان تنها بود

پس چشم و لب و خال و خط و زلف و زنخش — زر و سیم و سر و جان و دل و دین یغما بود

هست آزادا زان سر و ز آسیب خزان — که بدیوان ازل بنده آن بالا بود

بود آنعهد که در دامن مهدش آرام — دلربائی ز خم طره او پیدا بود

داغهائی که بدل داشتم از عشق رخش — هر یکی غیرت صد باغ گل حمرا بود

زشت کاری من از حد شد و بخشایش دوست — بود آنمایه که پنداشتمش زیبا بود

دوش افتاد بکوی تو ز جان قافلها — تا که را با لب لعل تو سر سودا بود

روزی از دفتر حسن تو گشودم فالی — علم الله که چه آیات نکو آنجا بود

بود بر روزن ما دیده گردون شب و روز — روزگاری که بمهرت نظری با ما بود

انکه پا

انکه پا از سر من روز فراقت بکشید — دل محنت زده و دیده خون پالا بود

روشن از گردش چشم تو شد از خویش و بشهر
رفت آوازه که قلاش و قدح پیما بود

خیال روی نکو یا نم از نظر نرود — چه غم ز من بجهان گر خبر این خبر نرود

باولین قدم عشق ترک سر گفتم — که کس بمنزل ازین راه بی خطر نرود

نمیرود نفسی بر من از فراق کسی — که خون دل بکنارم ز چشم تر نرود

بیار ساقی گلچهره بادهٔ گلگون — که بی شراب مرا فصل گل بسر نرود

سری براه و روانی بپایت افشانم — بحکم آنکه ز پیم چنین اینقدر نرود

طمع ز موی میانت نکردنم اولی است — چرا که دست تهی با تو در کمر نرود

کسیکه کعبه کوی است قبله جانش — نه ممکن است که بر نوک نیشتر نرود

حکایت لب شکرفشان او خسرو — مگر شنیده که دیگر پی شکر نرود

گر از پی است ز تحصیل سیم و زر روشن
که پیش کار کس امروز از هنر نرود

با ساغر می دوش نگارم بسر آمد — کام دلم از گردش ایام برآمد

از شوق نثار قدمش جان بلاکش — بر لب بنگه که از لب قدمی پیشتر آمد

تا با مدد دیده زند آب رهش را — مسکین دلکم خون شد و از دیده در آمد

گیسوی

گیسوی تو گفتم بدرازی شب یلدا
کوتاه شد افسانه سخن مختصر آمد

تنها نه من از کوی تو خارت زده رفتم
شد بیدل و دین هر که ازین رهگذر آمد

سهم است که از جا بردم خانه طاقت
این سیل که از دیده مرا تا کمر آمد

بیچاره ترا زمن بهمه شهر کسی نیست
الا دل دیوانه که بیچاره تر آمد

بودم شبی اندیشه انجام ز رحمت
بر گوش دل از هاتف غیبم خبر آمد

روشن همه ندده بود حاصل عمرت
خشکیده به آن نخل که اینش ثمر آمد

باز آن سرو قباپوش برفتار آمد
باز آن ماه کلهدار بگفتار آمد

خواست تا پرده پرهیز کنان پاره کنند
سرخوش و می زده از خانه خمار آمد

شب عید از پی نظاره مه رفت ببام
مه پی دیدن او بر سر دیوار آمد

عیب جویان در دکان ملامت بستند
یوسف آن روز که از خانه ببازار آمد

تا بشادی گذرد عمر تو مسکین دل من
هر کجا جنس غمی بد خریدار آمد

مایل زلف تو شد سنبل و در تاب برفت
عاشق چشم تو شد نرگس و بیمار آمد

بقیامت نگرش از کرم آزاد کنند
هر که در بند غم عشق گرفتار آمد

ماهنوز از پی برگ ره و از درگه دوست
پیک با نامه یاران سبکبار آمد

خنک آن رند جهانسوز که از کعبه و دیر
بدر میکده بی سبحه و زنار آمد

آنکه پنداشت که طی کرده ره عشق تمام
قدمی رفت و قرارش بسر دار آمد

روشن آن شعله که در طور انا الحق میزد
بسر کوی کسی دوش بدیدار آمد

کام و ناکام زکوی تو برون خواهم شد
گرچه اول قدم آغشته بخون خواهم شد

باغم روی تو گفتم که مرا خواهی کاست
گفت خوش باش که پیوسته فزون خواهم شد

بگشا طره مشکین و رها کن خم زلف
تا به بینی که گرفتار تو چون خواهم شد

پیش ازین گر نشدم از دهنت کام روا
بمددکاری خط تو کنون خواهم شد

طلبد هر که ز حال دل گم گشته سراغ
بسر کوی تو اش راهنمون خواهم شد

بیخبر از تو شبی با سراغ دل ریش
پیش آن سلسله غالیه گون خواهم شد

برو ای ناصح و از عشق مکن منع مرا
تو مپندار که از ره بفسون خواهم شد

آزمودم نگشود از خردم عقده دل
بعد ازین بر سر سودای جنون خواهم شد

عاشق و باده کش و ساده پرستم روشن
عنقریب است که دارای فنون خواهم شد

شوخی که دل از هجرش پیوسته حزین باشد
ای دیده تماشا کن سیرش که همین باشد

سرو است سهی بالا ماهی است سمن پیکر
گر بر سر سخن گوید پایه بزمین باشد

نخل قد او طوبی نوشین دهنش کوثر
پرسی اگر از رویش فردوس برین باشد

انرا که لبش بخشید انگشتری زنهار
ز شرم لبش تلخ است وز خجلت خالش خون
با لعل لبش کاری با آب حیاتم نیست
انکس که دریغ از جان دارد بره جانان
در کنج غمت گفتی تا چند بود منزل

صد ملک سلیمانش در زیر نگین باشد
در هند اگر شکر ور نافه بچین باشد
زقوم نمیوشم تا ماه معین باشد
در زاویه هجران بگذار غمین باشد
بر لعل لبی خالی تا گوشه نشین باشد

با دختر رز روشن گویند سری دارد
ما غیب نمیدانیم شاید که چنین باشد

دل باز هوای یار دارد
امشب دگرم هوای زلفش
از غمزه بکف گرفته شمشیر
می آمد و گفت هر کشش دید
از قتل منش چه غم بدرگاه
او را ز رقیب چاره نیست
چون موی میان خویش ما را
سرگشته مرا چو کاکل دوست
تا خط ننموده خاطرش ریش

اندیشه آن نگار دارد
آشفته بیقرار دارد
تا خاطر ما فگار دارد
سرو آمد و لاله بار دارد
چون من نه یکی هزار دارد
هر جا که گلی است خار دارد
پیوسته ز غم نزار دارد
بازیچه روزگار دارد
پیش همه اعتبار دارد

روشن ز فراق او میندیش
شب روز و خزان بهار دارد

باز آنخور بهشتی ز برم دوری کرد
بر من بی گله امروز شد از دور سپهر
دیده هر که بر آن سرو قبا پوش افتاد
بر من آن شوخ شکر خنده ترش روی که دیشب
کرد با دل شدگان عشق لب میگونش
آسمان داد از آن افسر گل زود بباد
خنک آن مست خردمند که هنگام صبوح
چشم بیمار بتان در نظرش جلوه نمود
نام بردار شد آنکس که چو عنقا از خلق

باز شادی ز من غمزده مهجوری کرد
که شهی قامت من از بر من دوری کرد
دامن از خون جگر رشک گل سوری کرد
حیف از آن لقمه شیرین که چنین شوری کرد
آنچه با دردکشان باده انگوری کرد
که در ایوان چمن جلوه مغروری کرد
ساغری چند زد و چاره مخموری کرد
دیده نرگس از آن خوی برنجوری کرد
در عزلت زد و سالی دو سه مستوری کرد

روشن این گوهر صافی نه بخود رائی سفت
پیش آصف شد و این کار بدستوری کرد

ترا یکبوسه از لب هر که ای شیرین پسر گیرد
کنی خلوت اگر روزی تو با یوسف نه پندارم
کنم صد گونه خدمت هر نفس آن شاه خوبان را

جوان بخت جهان گردد اگر پیرانه سر گیرد
که با آن پاکدامانی دل از وصل تو بر گیرد
مرا تا در شمار بندگان خود مگر گیرد

صدف تا قطره نیسان ننوشد کی گهر بخشد / شجر تا رحمت دهقان نباشد کی ثمر گیرد

خط سبزش دمید از پشت پوشیدن دانستم / که طوطی خو چرا پیوسته با تنگ شکر گیرد

بجرم دوستی با من شد آن نامهربان دشمن / خدا داد مرا از آن بت بیداد گر گیرد

یقینم شد که خود کامی نهاده در رهش دامی / سراغ دل چنین کز مردم آن بیپا و سر گیرد

ربوده اشهب ناز و شکیبائی دل از دستم / ازان هر دم بمحفل آستین بر چشم تر گیرد

چراغ دیده روشن زرخ گر پرده بر دارد
فلک در پیش شمع روز دامان سحر گیرد

گهی محرم گهی محروم از آن آستان دارد / بهر صورت خوشم خواهد چنین خواهد چنان دارد

شکار غمزه‌اش از تیر ملامت رو بگرداند / مغیلان طریق عشق طبع پرنیان دارد

هر آن مرغی که صیادش چنین پا بند بنهد / نه یاد بوستان آرد نه میل آشیان دارد

زکوی دوست می آید مگر باد سحرگاهی / که فیض روح و لطف جان و بوی بوستان دارد

شکنج زلف طرارش پریشان خواهدم دایم / فریب چشم بیمارش مدامم ناتوان دارد

نوازش کن نگارا از نگاهی نیکخواهان را / که تا از چشم بدبینان خدایت در امان دارد

زکوی آنجفا جو سخت از اندیشه میسوزم / که با اغیار دمساز است و با من سر گران دارد

ولی سودی درین سودا نخواهد بود دیگر چون / که مهر او چو مغز اندر میان استخوان دارد

درون پرده دل را ز عشق از خلق پوشیدن / بدان ماند که کس در پنبه آتش را نهان دارد

رقیبانش مگر زان آستان راندند روشن را
که روی زرد و آه سرد و چشم خونفشان دارد

کام ما بی دهن دوست روا نتوان کرد / درد ما بی لب جانانه دوا نتوان کرد

میکند تا بنظر جلوه خم ابروی دوست / پیش محراب دگر پشت دوتا نتوان کرد

عشق گیسوی تو بر گردن من بندی بست / که بشمشیر ازان بند رها نتوان کرد

کرده‌ام تجربه صد بار که از لاله رخان / طمع مهر و تقاضای وفا نتوان کرد

هست در گردن ابروی تو خون دل من / قتل انگیخته حوالت بقضا نتوان کرد

گر توانی بدر خیمه لیلیش رسان / چاره علت مجنون بدوا نتوان کرد

لب جو باید و طرف چمن و سایه بید / جام از باده لبالب همه جا نتوان کرد

خیز تا دامن رندان قلندر گیریم / پیش ازین خدمت ارباب ریا نتوان کرد

حاجت خود ز در پیر مغان باید خواست / رو در آن کعبه ولی جز بصفا نتوان کرد

صیقلی تا نکنی آینه دل روشن
جای در حلقه مردان خدا نتوان کرد

کاش کام دل من از تو میسر می شد / یا هوای لب لعل تو ام از سر می شد

میشدی باخبر از حال دل شیفتگان / با تو روزی اگر آئینه برابر می شد

یادم از پسته خندان تو می آمد دوش / وز سرشک مژه‌ام روی زمین تر می شد

ناصحم هرچه زعشق تو نصیحت میکرد — در دل من غم روی تو فزونتر می شد
غیر نقش رخ زیبای تو از لوح دلم — دیده می شست بخون هرچه مصور می شد
هر نفس بر لب من از پی آسایش جان — داستان شب وصل تو مکرر می شد
باد چین وشکن زلف تو برهم میزد — عقل دیوانه وآفاق معطر می شد
آسمان چهره خورشید وقمر میپوشید — ماه رخسار تو از پرده اگر بر می شد
کاش ای کوکب نورانی والصبح امید — چشم روشن بجمال تو منور می شد

رنجه ام ازری واز مردمش الشجو زمن
کاش روزی دو بشیراز مقرر می شد

برغم زاهدان یکشب بخمار خواهم شد — نشان تیر ملامت را قلندروار خواهم شد
خلاف مردم فرزانه مست از باده دوشین — زخلوت خانه خمار در بازار خواهم شد
ببوی شربت کوثر بیاد طلعت غلمان — حریف می ندیم دلبر عیار خواهم شد
بامیدی که شاید عندلیبی بر سر شاخی — زند دستان عشقی جانب گلزار خواهم شد
من از بیهوشی ومستی چه بد دیدم که ناصح هم — قبول افتاد اینمعنی که من هشیار خواهم شد
بغفلت زندگانی میگذارم میکنم کاری — ازانخواب گران وقتی اگر بیدار خواهم شد
بهمن همت یاران خلاف میل بدخواهان — از آسیب زنخ بگروز برخوردار خواهم شد
اگر دانم که هست از جان غلام چشم فتانش — بلاگردان جان نرگس بیمار خواهم شد

شناسد تا محبت پیکانرا از هوسناکان — دو روزی مصلحت ترا از کنار یار خواهم شد
ز دنبالش نکو کردی که رفتی از برم ای دل — مراخود بیدلی خوشتر چو بی دلدار خواهم شد

به پیچم از در میخانه سر تا زنده ام روشن
چو رفتم از جهان خاک در خمار خواهم شد

وقت انشد که حریفان ره صحرا گیرند — ره صحرایی گلگشت وتماشا گیرند
بوستانرا بدر ساحت جنت شمرند — نارونرا پسر دوحه طوبا گیرند
پای گلبن سخن از طلعت غلمان گویند — پیش سنبل خبر از طره حورا گیرند
گوش بر قهقهه کبک خرامان دارند — خوی باز مزمه بلبل شیدا گیرند
غوطه در برکه پی شستن اندام زنند — جای در سبزه پی رامش اعضا گیرند
برکه را نیز به از چشمه کوثر دانند — سبزه را نیز به از خلعت دیبا گیرند
جوی را قطره از دیده وامق خوانند — سرو را سایه از قامت علیا گیرند
با غزالان بتفرج ره هامون سپرند — با گلنکان تماشا لب دریا گیرند
باغ را از مدد ابر بهاری هر روز — پای تا سر همه در لؤلؤ لالا گیرند
به پرشیند سر زلف جوانان چمن — بوستانرا همه در عنبر سارا گیرند
گاه نوشین دهن شاهد مطبوع مزند — گاه سیمین ذقن شاهد زیبا گیرند
دمبدم برلب آن بوسه شاداب زنند — که بکه از کف این ساغر صهبا گیرند

نفسی دست بران طرهٔ مرغول کشند
اینهمه هست دریغا که جوانمردی نیست
ساقیان رهزن هوشند ربایندهٔ دل
شمع بیهوده میفروز که با پرتو جام
بهتر آنست که مستور بماند خورشید

ساعتی حلقهٔ آن زلف چلیپا گیرند
که همین کرمش دست تمنا گیرند
خاصه وقتی که بکف کردن مینا گیرند
ای لبا خورده که بر مشعل بیضا گیرند
شاهدان پرده چو از روی دلارا گیرند

روشن اینسلسله مویان چو زنجیر روند
غالبا مرغ دل مردم دانا گیرند

قصهٔ زلف تو با باد سحر باید کرد
بسر کوی تو روزی بفراغت خالی
بوسه بر لب نوشین تو پیدا باید داد
شهر را چشم تو دیریست که برهم زده است
میزند چون خم گیسوی تو راه دل و جان
یا تو باید که شوی ساقی و ساغر بدهی
گوش بر موعظهٔ واعظ کذاب مده
دست گر در کمر سیمبران خواهی زد
هرکه در بند غم عشق کمان ابروئی است

جیب آفاق پر از نافهٔ تر باید کرد
بمراد دل دیوانه بسر باید کرد
ترک افسانهٔ شیرین و شکر باید کرد
شاه را زود ازین فتنه خبر باید کرد
یا گذر از دل و جان قطع نظر باید کرد
یا به پیمانهٔ ما خون جگر باید کرد
زانکه از وسوسهٔ دیو حذر باید کرد
فکر سیم اول و اندیشهٔ زر باید کرد
پیش پیکان غمش سینه سپر باید کرد

سالها گرد جهان گشته و خامیم هنوز
هفته چند هم از خویش سفر باید کرد

پیشتر شد غمم از باز کشیدن روشن
بنشاط دل من فکر دگر باید کرد

گفتم که پی کنم فرس آرزو نشد
گفتم با آب دیده نمایم سحر گهی
پیراهنی که چاک نمودم بمعصیت
گفتم مگر گشاده شود عقدهٔ دلم
گفتم بسعی خاک نشینان میکده
گفتم همین عاطفت پیر میفروش
خورشید و ماه رای الزام مدعی
روشن بجد و جهد شود کارها درست

وز سر بدر کنم هوس رنگ و بو نشد
دیوان دل ز خط خطا شست و شو نشد
گفتم کنم برشتهٔ تقوی رفو نشد
با ناخن توجه اصحاب هو نشد
آن آب رفته باز بیاید بجو نشد
جامی شود نصیب من از آن سبو نشد
میخواستم که با تو کنم روبرو نشد
چون کاهلی است رسم تو با رسمی نکو نشد

گفتی ز نامرادی خود شمه ولی
چون نیک بنگری بحقیقت نکو نشد

ماه سیمائی که او را دل بجان مشتاق بود
طرهٔ او نامهٔ بدبختی ما بود لیک
ز دره دل چشم جادوش هر روز یکه عشق

تا سحر که دوش شمع محفل عشاق بود
از پریشان کاری باد صبا اوراق بود
نقش شد کارگاه انفس و آفاق بود

زلف و گیسو و چشم و ابرو خال و خط بالا و بر / عضو عضوش نیک دیدم در نکوئی طاق بود

از لب شکرفشانش چون لبم شد کامران / شکر او گفتم اگر چه دیگری رزاق بود

سرو مشکین موی من هر جا که گیسو بر فشاند / مشک و بانش تا بزانو عنبرش تا ساق بود

دوش عاشق را ز بار دوست بردن چاره نیست / روز اول حسن را با عشق این میثاق بود

داستان شام هجران قصهٔ روز وصال / ترجمان زهر قاتل معنی تریاق بود

داشتم با شیخ و زاهد روزگاری دوستی / این یکی سالوس بود و آن دگر زراق بود

بخت روشن بد خویش ساخت ورنه ماه من / شوخ و شیرین مشرب و مطبوع و نیک اخلاق بود

مشکل دلم ز پیش تو حاجت روا رود / روزی مگر ز شست تو تیری خطا رود

آنرا که باید از سر کویت کشید رخت / از دست اگر برفت ندانم کجا رود

سرو آرزو کند که خرامد بپای خویش / تا هیچ بندگان بکرت از رفتار رود

ای پادشاه حسن وفا می شمارمش / چندانکه از تو بر من مسکین جفا رود

بر دوش کوه بار فراق اگر نهند / می بینمش که با همه طاقت ز جا رود

ما طالبان گلشن وصلیم و لاجرم / هر جا که هست خاری در پای ما رود

خسرو گر از اطاعت شیرین کشید سر / دست از عنان بدارش و بگذار تا رود

هوشم برون شد از هوس بوسه ز سر / ترسم دلم ز دست هم از این هوا رود

پیکانه وار خیره بروییم نظر کند / هر که ز پیشم آن بت دیر آشنا رود

جز صبر و احتمال نداریم چارهٔ / بر ما تطاولی اگر از پادشا رود

سیلاب اشک من ره صحرا گرفت باز / تا سر فراز پرور روشن کجا رود

مه دو هفتهٔ من بی نقاب می آید / سحاب میرود و آفتاب می آید

بحکم اینکه سفر کردنش دراز کشید / درنگ می نکند با شتاب می آید

باین بهانه که پیکی نبرد پیغامی / ز ما بحضرت او با عتاب می آید

ز چین طرهٔ مشکین گرد آلودش / بشهر قافلهٔ مشکناب می آید

بر من آمدنش هر که بنگرد گوید / به بیخ شاخ خزان دیده آب می آید

سبک عنان و فرخاک میرسد از راه / سلامت و ظفرش در رکاب می آید

سلام میکنم و خواجه میدهد دشنام / دعا فرستم و نفرین جواب می آید

مجال باز گشودن نمیدهد اتبش / شبی بچشم اگر بی تو خواب می آید

چو وصف روی عرقناک او کند روشن / ز خامه جای مدادش گلاب می آید

صبح از شب سیاه و گل از خار بن دمید / برخیز ساقیا و بده ساغر نبید

پیراست و دید نیک و بد روزگار چنگ / گوید بنوش باده می با بدم شنید

عمری بود که روی گشایش ندیده‌ام
تا خود بود بدست که این قفل را کلید

چون بخت کعبه جامه بچشم سیاه باد
جز اشک سرخ و چهره زردم اگر امید

از ما کرنجیت زاهد و غافل که در فراق
آسان بود معامله پاک با پلید

کشتی رقیب آید و دارد پیام دوست
شکر کجا ز دست ترش رو توان چشید

در بزم غیر ساغر و دامن ز دست من
خنجر بقصد دم و در خون مرا کشید

بیگانه را نواخت علی رغم آشنا
از دوستان بکام دل دشمنان برید

کشتی که هست از پی هر رفتن آمدن
دیدی که شد جوانی و دیگر نشد پدید

شایسته عذابم و هر دم بگوش دل
روشن سروش میدهد از رحمتم نوید

هر شبم سوز دل از عشقت فزونتر میشود
و آتش آهم بگردون از غمت بر میشود

چشم پر نم میکنم پروین ز چشمم میچکد
آستینش پیش میگیرم پر اختر میشود

می نهم گاهی سرا بر بوسه گاهی بر روی دست
تا بصبح این ماجرا صد ره مکرر میشود

میکشم هر چند بر روی خیالت دیده را
پیش چشمم نقش رخسارت مصور میشود

میکشم پا از درت وین چشم خون پالای من
دیگران را بر سر کوی تو رهبر میشود

خارم اندر دیده گبر و مسلمان کرده
هر که عاشق شد مگر ایدست کافر میشود

احتمال تلخی زهر فراقش لازم است
شربت وصل تو هر کس را میسر میشود

رقعه رقعه روی سرخ گشت میکوبند زرد
عاقبت این مس با کسیر کسی زر میشود

عشق میماند به بوقلمون که هر جا جلوه کرد
هر نفس رنگش بدل با رنگ دیگر میشود

گر خدا خواهد شبستان شبی وش چون روز
از فروغ شمع رخساری منور میشود

روندگان طریقت ره خویش تازه نهند
هنوز نشان نتوان کف سالکان ره نهند

چو نا نهاده برون از دیار هستی پای
بر آستان ارادت چگونه سر بنهند

هزار دام بهر گام این بیابان است
که از هزار هزاران یکی از آن بجهند

تو چون نه راه شناسی نه کاروان سالار
بهوش باش که دزدان ره دلیل رهند

نظر بناز و تکبر باهل راز مکن
که باز یافتگان حضور پادشهند

چو عشق داد بایشان لباس تجرید
نقادئی نکنند گر سفید یا سیهند

کلاه فقر عزیز است وقت آنان خوش
که خاک درگه شایستگان این کلهند

چرا معامله با اهل معرفت نکنی
که جبه بستانند و خرمنی بدهند

گدای درگه آن شاهدان شیرین باش
که خسروان و امیران آفتاب وجهند

مبین بچشم کم آن صف کشیده مژگان را
که روز معرکه هر یک حریف صد سپهند

زخون خلق خضاب بست دستشان و هنوز
امام شهر گواهی دهد که بی گنهند

فروغ دیده روشن جمال ایشان است
که نور بخش تر از آفتاب چاشتگهند

خرقه پوشان که در انیشهر بری از سر و بند
بیخبر از خود و از راز جهان باخبرند

زاهدان مست غرورند و مغان مست سرور
سرخوشان می توحید گروه دگرند

عاشقان بسته زنجیر خم گیسوی دوست
عارفان زنده انفاس نسیم سحرند

بار عیب تو بدوش عشق ندانم چه سلوک
که مقیمان دیارش همگی دربدرند

چیست این ثابت و سیاره پی غارت عمر
شب روانند که بربام فلک جلوه گرند

عازم کوی خراباتم و مردانه مرا
کفر و اسلام و دل و دیده رفیق سفرند

هیچ ازین بچه ترکان نتوان داشت دریغ
همه گر دین و دل ماست بهل تا ببرند

بلطافت همه چون قطره باران بهار
بنظافت همه چون دانه لولوی ترند

مردم از گریه من کوه گرفتند و هنوز
مانده در خون سرشک مژه ام تا کمرند

تو سرودی بزبان داری و قومی بسماع
تو خدنگی بکمان داری و خلقی سپرند

روشن انجیل سیه نامه فردوس طلب
مگسانند که دربند هوای شکرند

فرقه لذت چوگان غمت میدانند
که چو گو سر و پا در سر این میدانند

جلوه کردی و شد فاش که صاحب نظران
قبله اهل دل امروز که را میدانند

بنده قد بلندت نه صنوبر تنهاست
سرو و شمشاد همین سلسله می جنبانند

گردش چشم ترا هست ندانم چه اثر
که از و هر طرفی طایفه حیرانند

شد پراکنده مگر کاکلت از تاب نسیم
که اسیران تو آشفته و سرگردانند

عندلیبان چمن هر سحر از دفتر گل
شاه بیت غزل حسن ترا میخوانند

کشفی اینان چه کسانند که در کوی منند
کس نمیداند شان هرچه تو خوانی آنند

دردمندان ترا زخم خدنگت دارو ست
دردشان میکشد و طالب این درمانند

عهد بستند بکام دل من خوبان لیک
آه از عهده این عهد برون نتوانند

زاهد از حلقه رندان و قلندر منشان
دور شو دور که آب تو بخاک افشانند

سر بنه پا بنه از سر هوس صحبت دوست
که ز جان باخبران بیخبر از جانانند

روشن از بدرقه خال و خط و کاکل و زلف
زود باز آمی که این قافله طرارانند

بعهد ما دلی خرم نباشد
گر باشد در اینعالم نباشد

چو کوته شد ز زلف دوست دستم
مرا خاطر پریشان در هم نباشد

خدنگ غمزه خوبان که میگفت
که زخم عشق را مرهم نباشد

شکیبائی نمودم پیشه اما
چو سیل آمد بنا محکم نباشد

دلا حبل المتین رستگاری
بجز آن گیسوی خم در خم نباشد

سحرگاهان مرا آگاه کردند
از آن رازی که کس محرم نباشد

سر یاران سلامت جام اگر نیست
سبو تا هست ساقی غم نباشد

لب جان پرورش در روح بخشی
ز انفاس مسیحا کم نباشد
بغیر از نکتهٔ سربستهٔ دهانش
حدیثی پیش ما مبهم نباشد
اگر گفتم میانش هست موئی
سر موئی زیاد و کم نباشد
لبم را با لبش سریست پنهان
که گوش دل بر آن محرم نباشد

مجو رسم وفا از کس که امروز
در آن سرچشمهٔ روشن نم نباشد

زهر سو مژده می آید که دی رفت و بهار آمد
اگر از خانه بیرون بی رقیب امروز یار آمد
طمع از دل بریدم تا ربودم بوسه از لعلش
گناه از جان گرفتم تا مرا اندر کنار آمد
خدنگ غمزه اش گفتم هلاکم میکند روزی
بحمد الله که آخر نخل امیدم ببار آمد
دلم ریش و تنم مجروح و جانم خسته گردید از تیر غمزه
مرا این اشک و آه و یارب شبها بکار آمد
هر آنکس را که جانی هست و جامی هست و شیطانی
سپهرش رام و دهرش یار و طالع سازگار آمد
بجای خون ز ساقی چه افیون گردد در ساغر
کرا امشب باده در کام حریفان ناگوار آمد

ز سیر چرخ و بخت خویشتن روشن عجب دارم
که می در جام و ساقی رام و شاهد می گسار آمد

شمع اگر سر از زدن پروانه نبود
روشنی بخش سراپردهٔ بیگانه نبود
ما چه کردیم که شب دوش بکام دل غیر
همه را بود و مرا راه در آن خانه نبود

کاش بار دگر از پرده بر آید لیلی
قیس را ما همه دانند که دیوانه نبود
گفت در موسم گل ترک می اولی چکنند
پیش از این معرفت ناصح فرزانه نبود
کرد بیخویشتنم بسکه نگاه ساقی
دوشم هیچ خبر از گردش پیمانه نبود
آنکه میکردم از سرزنشش از گریه و آه
خبرش هیچ از آن خندهٔ مستانه نبود
حالتی بود مرا دوش و زبانی لیکن
حیف و صد حیف که او را سر افسانه نبود
رفت منزل بنهانخانهٔ جان کرد مگر
لائق گنج غمت این دل ویرانه نبود
جز رقیب تو که از روی تو بودش دیگر
ماه کس را بدل شمع بکاشانه نبود
خال مشکین و سر زلف تو این رسم نهاد
ورنه از دام نشان و خبر از دانه نبود

میتوان یافت به روشن نظر این هیچ نداشت
ورنه جان قابل قربانی جانانه نبود

در خور جور تو مرا چو حوصله باشد
مدعیم از تو ام اگر گله باشد
جز مه روی تو در کلالهٔ گیسو
ماه ندیدم اسیر سلسله باشد
بوسه بهای تو کرده ایم دل و جان
سود دو عالم در این معامله باشد
بستهٔ بندهٔ تو از علایق دنیا
بل ز هوای وجود خود دله باشد
با سر زلف تو نیم جو نستانم
نافهٔ چین گر هزار قافله باشد
دیده خطا کرد و دل اسیر بلا شد
یار غرامت بدوش عاقله باشد

خضره عشق تشوق و آه سحر که — مرکب این راه و اشک راحله باشد
نغمه نی با بکر و دو غلغل مینا — بهتر از غیبت کدام مشغله باشد
ناظر یار است چشم عاشق تشنا — مشرق و مغرب اگرچه فاصله باشد
نقش دو عالم ز لوح سینه ستردن — قاعدهٔ عاشقان یکدله باشد
همچو بگوهر صدف بمدح شهنشا — فکرت روشن مدام حامله باشد

ناصر دین خسرو زمانه که رایش
چهره گشای رموز مشکله باشد

هر که از دیدهٔ من روی تو نظاره کند — دامن از اشک پر از کوکب سیاره کند
آنکه گل برد بدامن ز گلستان غیر — ما چه کردیم که مرا منع ز نظاره کند
جانیا گشت مرا از هوس دشنامی — یاد گر لعل لبش درد که را چاره کند
دل که اینک بسماع آمد از یاد کسی — بگذارید که تا جامهٔ جان پاره کند
غیرت این که بکوی تو چرا دارد راه — بوالهوس آخرم از کوی تو آواره کند
نکند تیر قضا با دل بدخواه ملک — آنچه روشن بمن آن غمزه خونخواره کند

ناصر الدین شه غازی که بهنگام نبرد
ناوکش همچو شرر جا بدل خاره کند

کجا تا بازش آهنگ سفر بود — که شهری از غمش زیر و زبر بود

مسلسل گیسوانش از بر دوش — بقصد صید دلها تا کمر بود
به پیش قامت او راستی را — حدیث طول محشر مختصر بود
رقیبش هر که همره دید گفتا — پری می‌رفت و دیوش بر اثر بود
ز وصف لعل نوشینش دهانم — بشیرینی چو یک تنگ شکر بود
گرفت از من سراغ خانهٔ غیر — بمستی بسکه از خود بیخبر بود
بیاد سرو بالای شب دوش — ز خون دیده سیلم تا کمر بود
بکوی برد بازم دل که هر سو — تنی آغشته در خون جگر بود
مرا رسوای عالم کرد آخر — نهال عاشقی اینش ثمر بود
غمم بر صبر غالب گشت دردا — که درد من ز درمان بیشتر بود

مگر روشن دل از کف داده دیشب
که امروزش بسر شور دگر بود

مدعی را آتش غیرت بخرمن میزند — آب آتشناک هر که یار با من میزند
رحم کن بر خوشه چین ای آنکه صاحب خرمنی — برق غیرت ورنه یکره بخرمن میزند
ماهم امشب کز روش چهره بردارد نقاب — مهر مجلس شمع را از شرم گردن میزند
لاله برگ عارض گلگون و سرو قامتش — از طراوت طعنه بر شمشاد و سوسن میزند
بگذرد گر آن بت زنار گیسو در حرم — بوسهٔ شیخ شهر بر پای برهمن میزند

آتش شود ای ماه هر لحظه گردد تیزتر
دست بر زلف تو دارد رقیب رشک چشم
خانهٔ من میدهد از هر دری داد سخن

آتش روی تو را تا زلف دامن میزند
موی بر اندام من از رشک سوزن میزند
چون تو وصف روی جانان میر بیت این میزند

خاطر جمعی پریشان میکند گفتار او
تا دم از زلف پریشان تو روشن میزند

باد صبا ز طرهٔ دلدار میرسد
در تنگنای سینه نگنجد دل از نشاط
گویید کان دشت جنون را خبر کنید
آرد بتن دوباره مگر جان رفته را
گر خون خلق میخورد اینگونه عاقبت
در چارسوق عشق متاع وفا بجف

یا کاروان نافه تاتار میرسد
یاران اگر غلط نکنیم یار میرسد
کان آفت زمانه پری وار میرسد
اینک مسیح بر سر بیمار میرسد
با غمزه تو کار به پیکار میرسد
عمری نشسته ایم که خریدار میرسد

روشن اگر چه تیغ فراقت بریخت خون
دل بد مکن که مژده دیدار میرسد

چنین که نرگس مست تو سر گران دارد
دلیکه جا بسر کوی دلستان دارد
زلال چشمهٔ حیوان بهیچ نستاند

مراد هر که در آفاق ناتوان دارد
مسلم است که بیزاری از جهان دارد
کسیکه لب بلب یار دلستان دارد

بکام دل بزنم بوسه بر لبش تا روز
رکاب توسن مهرش گران شده است اگر
درون حقهٔ یاقوت عقد مروارید
چنین که بسته کمر شکر از پی قتلم
بود دریغ بخامان حدیث سوختگان
مقیم میکده احوال مفتیان داند
طمع نموده دلم کام جستن از دهنش

شبی اگر بنمیس چرخ مهربان دارد
غرور حسن دمی دستش از عنان دارد
زجرعم آن تبچاده لب نهان دارد
توان شناخت که آن نازنین میان دارد
بشمع قصهٔ پروانه جای آن دارد
ولی بحکم ادب مهر بر دهان دارد
هوای خاتم جم مور ناتوان دارد

کشید روشن اگر چه ز پرسش من پا
باین خوشم که تو را سر بر آستان دارد

مائیم ز خود رمیده چند
در بزم جهان ز ساغر غم
از ناوک غمزه نکویان
پیوسته مراد دوستان را
از دام هوا ببال همت
زانسوی فضای ملک امکان
در قلهٔ قاف بی نیازی

با یاد تو آرمیده چند
در خون جگر طپیده چند
خونابهٔ دل کشیده چند
بر خواهش خود گزیده چند
بر بام رضا پریده چند
با پای طلب دویده چند
سیمرغ صفت خزیده چند

بواسطهٔ سروش غیبی | راز دو جهان شنیده چند

از همت رهروان چه روشن
بر مقصد خود رسیده چند

دل رشتهٔ مهر تو گسستن نتواند | وز حلقهٔ فتراک تو رستن نتواند
دارد هوس دیدن دیدار تو چشم | با آنکه بروئیت نگرستن نتواند
بیزارم ازان دیده که هنگام تماشا | در بر رخ اغیار تو بستن نتواند
دل در قفس سینه شکاریست که او را | جز ناوک بیداد تو خستن نتواند
در گلشن کوئیت نفسی عاشق مسکین | از تندی خوی تو نشستن نتواند
جامی که در او باده بایمای تو ریزند | با سنگ جفا چرخ شکستن نتواند
از گریه گر آزرده شد ابر بهاری | امید که تا حشر گرستن نتواند

در حلقهٔ گیسوی دل آویز تو روشن
از دست دلی داده و جستن نتواند

که قاتل است که خلقی طپیده در خونند | که لیلی است که عالم تمام مجنونند
بزیر خرقه چرا جام می کنم پنهان | چو شحنه نیک شناشد که صوفیان چونند
مرا بتهمت رندی زخانقه راندند | نگر ز حلقهٔ ما این گروه بیرونند
غلام باده کشانم که همچو سرو آزاد | بدور گردش جام از مدار گردونند

دهان

دهان خم بگل اندوده اند و نیست عجب | که همت عالی از آن دو لعل میگونند
بسرو و گل نکشد خاطرم که دیده و دل | اسیر طلعت گلگون و قد موزونند
خطش دمید و هنوزم سپاه غمزهٔ او | بکشتن دل ویران پی شبیخونند
گدای پیر مغان شهریار آفاقست | بحیرتم که مقیمان حضرتش چونند

ز سیم اشک و زر چهره عاشقان روشن
مسلم است که دارای گنج قارونند

جامه از تن تا کجا آن سرو سیمین کنده بود | گر بچشمش زاهد دل از بت یا از دین کنده بود
دی مشامم یافت از باد سحر که بوی مشک | شانه گویا تاری از آن زلف مشکین کنده بود
چون مگس دیدیم بحسرت دست بر سر خویش | آنکه دندان طمع زان لعل نوشین کنده بود
دید یارب تا کجا آن ساعد سیمین دوش | باغبان از شرم بیخ شاخ نسرین کنده بود
کوهکن را با غم شیرین خطا باشد خطا | هر که میگوید تلخی جان شیرین کنده بود
هر کجا در بیستون گلگون شیرین پا نهاد | کوهکن شکل هلال و نقش پروین کنده بود
کس نمیپرسد ازان نامهربان سست عهد | تا چرا دل بی سبب از یار دیرین کنده بود
ساغر مینوش و ایمن باش از دور فلک | گفتمت این نکته بر جام جهان بین کنده بود

هر که تار زلف او در دست روشن دید گفت
چنگل گنجشک مسکین بال شاهین کنده بود

کسی چو

کسی چو طاقت دیدار آفتاب ندارد | چه غم بچهره گر آنماه رو نقاب ندارد
بپیش او چکند گر فروشی نکند دل | که موم زهره میدان آفتاب ندارد
ز اشتیاق نگاری درین دیار ندیدم | کسیکه چهره ز خون جگر خضاب ندارد
بسینه میطپیدم دل از بیم آن ضعیف هر گاه | ازین سپاه کسی نیست کاضطراب ندارد
ببزم دوست نترسم ز حشر نوش می | که در بهشت کس اندیشه از حساب ندارد
همین نه روشنی چهره اش ندارد ماه | که نافه نیز چو آن طره مشکناب ندارد
شراب وصل تو در کام ناگوارش باد | دلی که پیش تو ز تحت جگر کباب ندارد

سپاه چشم تو مستست روز و شب روشن
چه غم بجام بلورین اگر شراب ندارد

با غمزه او هر که سری داشته باشد | میبایدش از جان سپری داشته باشد
باور نکنم باغ ببالای تو سروی | با چرخ چو رویت قمری داشته باشد
بالای تو سرو است ولی کس نشنیده | سروی که چو رویت ثمری داشته باشد
پرسش نکند گردش گیتی پدری را | کاو همچو تو زیبا پسری داشته باشد
ای شمع بجا گستر پروانه منه پا | زنهار که ترسم شرری داشته باشد
با ما اگرش مهر و وفا نیست نرنجیم | فریاد اگر با دگری داشته باشد
ای باد بگوشش برسان ناله ما را | شاید بدل او اثری داشته باشد

غیر از تو ندانم کسی ای طایر بسمل | گر حال دل من خبری داشته باشد
ایمن شوان بود دلش از سنگ حوادث | نخلی که درین باغ بری داشته باشد
روشن مکن از تیره شب هجر شکایت | امید که از پی سحری داشته باشد

احوال دل خسته ما گو سیمبران را
با سنگ بگو تا اثری داشته باشد

خون پیاله خوردم و خونم هدر شود | مفتی ازین مقدمه گر با خبر شود
هر کس که قامت تو بر او جلوه گر شود | اندیشه قیامتش از دل بدر شود
جز قامتت بهیچ سنبل دل داده ام بباد | سروی ندیده ام که چنین بارور شود
ای نازنین جوان دل پیران بدست آر | زان پیشتر که مشک تو کافور تر شود
گردد هلال قامتم از شدت ملال | چون هاله خط تو محیط قمر شود
ای آب زندگی که بظلمات اندری | خضری رسان که سوی تو ام راهبر شود
عمرم شود ز غیرت فرهاد تلخکام | خسرو دمی بخلوت اگر با شکر شود
تا همچو مغبچگان نخورم خون خلق کاش | نامم میان شهر برندی سمر شود

صاحبدلی کجاست که از من همتش
روشن مس من و تو و احباب زر شود

ز چشم جای خون گر دل بر آید | از آن لب کام دل مشکل بر آید

تغافل کردم و رفت از بر من — دگر تا کی ز در غافل برآید
بوجد آید چو مجنون ریگ صحرا — گر آن لیلی وش از محمل برآید
بکشت من بیا ای ابر رحمت — که ترسم دود از حاصل برآید
من و دیر مغان ناصح که آنجا — اگر مجنون رود عاقل برآید
کجا ماند ببالای تو سروی — که طرف جویبار از گل برآید
حذر کن ای کمان ابروان تیر — که از خاک دل بسمل برآید
مبند ای ناخدا جز بر خدا دل — تو را تا کشتی از ساحل برآید
ز کوی میفروشان دختر تاک — پس از یک اربعین کامل برآید
نمیدانم که زاهد بعد عمری — چرا از مدرسه جاهل برآید

دل روشن عشق را گشت منزل
دگر مشکل ازین منزل برآید

غم فرقت عزیزان غم جان کجا زباشد — قدمی ز یار دوری سفری دراز باشد
همه عمر در فراق تو خوشم بخوردن خون — اگرم بخوان وصلت نفسی جواز باشد
چکند اگر ننازد بجراحت مغیلان — بسر آنکه ناگزیرش هوس حجاز باشد
ره دین اگر بود این که روی شیخ و زاهد — نه سر بهشت دارم نه هوای نماز باشد
تو از خود دم خبر نی که بخویشتن نه بیند — نظر سبکتگین چون برخ ایاز باشد

چو تو بند میکند ار چه بود به از اسیری — چو تو ناز میفروشی چه به از نیاز باشد
بامید آنکه روزی مگر آرمت بگردن — همه شب بگریه دستم بفلک فراز باشد
چو ز باده ناگزیری دل محتسب هم نجان — که شبی از اتفاق در خانه باز باشد

ز خط و دل و زلفش بگذار شکوه روشن
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

ساقی بجام زر چو می لعل فام کرد — پرهیز را بعارف و عامی حرام کرد
تحصیل چند ساله بفتوای میفروش — مفتی شهر در سر شرب مدام کرد
تا در بر پیاله بپایی کند سجود — مینای می بپای ارادت قیام کرد
در بزم خاص هر که از آن جام می کشید — آسوده اش ز زمانه ز غوغای عام کرد
یارب جزای خیر دهش آنکه خون من — دانسته جای باده گلگون بجام کرد
هر کس که در معامله عشق جان نباخت — نقد حیات در سر سودای خام کرد
محمود بود عاقبتش هر که چون ایاز — شاهی بدست کرد و بنازش غلام کرد
یکسو خدنگ غمزه و یکسو کمند زلف — صید دلم ازین دو ندانم کدام کرد
آهو شکار شیر نمیدید ای ندیم — عشقت آنکه بر سر شیران لگام کرد

آن خال چون سپند بر آن روی آتشین
روشن سیاه روز مرا همچو شام کرد

دگران را همه گر میل وفای تو بود
چشم صاحبنظران خیره ز نقش قدمت
چاک آن سینه که آماجگه تیر تو نیست
دلبرانی بجفا و رهنوازی ز وفا
روشن آن دیده که پیوسته بدیدار تو
رحمی ای قافله سالار که یک قافله دل
بقفا باز همی پوید از روی نیاز
نافهٔ چین که شود تازه دل از نفحهٔ آن

دل من از تو طلبکار رضای تو بود
روی خورشید مگر بر کف پای تو بود
خاک آن سر که نه پامال جفای تو بود
شادی ما همه موقوف رضای تو بود
خنک آن دل که گرفتار هوای تو بود
همه را گوش بآهنگ درای تو بود
نگران چشم جهانی ز قفای تو بود
خانه زاد شکن زلف رسای تو بود

کلک روشن که بود عنبر سارا شش مداد
دست پرورد خط غالیه سای تو بود

جفا چو یار بیاران آشنا بکند
برای کشتن من با رقیب پیمان بست
چو سایه پیروش دایم از قفا که مگر
خطا به تیر قضا ممکن است و ممکن نیست
نمیخورد غم من هیچکس بغیر تو مگر
هزار سال ز ساحل نشان نخواهد دید

کسی شکایت بیگانگان چرا بکند
خدا کند که به پیمان خود وفا بکند
یکی بحکم قضا روی بر قفا بکند
که تیر غمزهٔ خوبان یکی خطا بکند
بحال من نظری همت شما بکند
در آب دیدهٔ من چرخ گر شنا بکند

بعرصه که در آن مهر را فروغی نیست
مس وجود مرا کرده اند زر آری

چگونه عرض بها اندر آن سها بکند
نگاه اهل نظر کار کیمیا بکند

سواد خامهٔ روشن چو خاک درگه دوست
بچشم اهل نظر کار توتیا بکند

با حدیث حسن جانان گفته اند
خواست از صحرای چین غوغا مگر
غالبا گفتم پریشانی که باز
گفته اند آنان که عیب کوهکن
ترک تیرانداز ما گر قاتل است
این زمان افسانهٔ هر محفل است

در چمنها گلبنان بشکفته اند
عیب لیلی پیش مجنون گفته اند
اهل مجلس اینچنین آشفته اند
از لب شیرین سخن بشکفته اند
ای خوشا آنان که در خون خفته اند
آنچه اغیارش ز ما بنهفته اند

چشم از روشن نشانی از لبش
گفت یاقوتی بمژگان سفته اند

فرصتی کو که بمیخانه نهم گامی چند
بسته ام مرغ دل از سر هوس دانهٔ عشق هست
با همه گجروشی این فلک کجرفتار
زد بجان آتشم این غصه که می باید گفت

زنم آنجا بمراد دل خود جامی چند
اندرین بادیه هر گوشه نهان دامی چند
میتوان رفت بکام دل ما گامی چند
قصهٔ حال دل سوخته با خامی چند

در جهانی که غم آغاز و فنا انجامش
ای دل خون‌شده در فکر سرانجامی چند

ترسم ای شیخ نکونام نهی آخر کار
دل و دین را بسر صحبت بدنامی چند

نقد جانم بکف و چشم امیدم بره است
کو بریدی که بیارد ز تو پیغامی چند

دل چون سنگ سیه جام جهان بین شود
بخشد زاهد سالوس اگر جامی چند

بنده همت آنم که صاحب نظرم
که بود در سر شان شور دلارامی چند

کشتی چرخ بطوفان ده از سیل سرشک
بهتر از روشنی دیده اینگونه گرامامی چند

نعیم هر دو جهانش کجا هوس باشد
بخاک پای تو آنرا که دسترس باشد

کسیکه پیش تو یاد بهشت و حور کند
بکش بتیغ هلاکش که بوالهوس باشد

رقیب را بلب آن لعل دلفریب منه
که این شکر نه سزاوار هر مگس باشد

تو را بمحمل ناز ای پری قرار و مرا
بناله دل ز قفای تو چون جرس باشد

گرفته دامن گل خار چون تواند دید
شکسته بال هزاری که در قفس باشد

بدین روش که توئی باورم نخواهد شد
که دل نداده قدرت بسحر کس باشد

بغیر دل که هوا خواه آتشین خوئی است
ندیده ام که طلبکار برق خس باشد

مگر گذشته بران زلف و رخ نسیم سحر
که بوی جان دهد و عنبرین نفس باشد

ز تیره روزی روشن مجو سراغ از کس
که زلف و خال تو آنرا گواه بس باشد

منکه بایاد لبش تشنه ام از جا ببرد
غم که باشد که رهم در دل شیدا ببرد

همه آنست که سیل غمم از جا ببرد
رختم این اشک دمادم سوی صحرا ببرد

کوه را گر بکند سیل سرشکم نه عجب
دل سنگین تو را کیست که از جا ببرد

لذت باده وصل تو حرامش بادا
پیش لعلت دل اگر دست بمینا ببرد

داد دل گر ندهی ایشه خوبان امروز
ترسمت شکوه بیداد بفردا ببرد

باز آن ترک شکاری بخلاف همه کس
صید کرده دل خلقی سوی صحرا ببرد

تیغ ابروی کجش بر رخ خورشید کشد
دست زلف سیهش از شب یلدا ببرد

ریخت خونم بنگاهی و دل از دستم برد
ترک رسم است که خون ریزد و کالا ببرد

عشق چون خیمه زند عقل برد از دل و جان
شوق چون حمله کند صبر بیغما ببرد

ببرد هندوی خالش اگرم جان و جهان
بحل است او ز من ار خواجه بهل تا ببرد

دلکی دارم و اندوه جهانی روشن
غم نصیب است ز کف هر که دل ما ببرد

شاهدی آتش از این بیش در این شهر فکند
تو خرامان شدی و باز شد آن شعله بلند

هست در بردن دلها بت آن زلف نژند
با چنین شهد که داری تو چه حاجت بکمند

بکر بیان وصال تو چو دستم نرسد
من و دامان خیالت که فراخ است و بلند

هر که دل در شکن طرهٔ مشکین تو بست
نه عجب باشد اگر بگسلد از جان پیوند

ماه آمد بمیان یا تو گذشتی بخیال / شاه زد خیمه برون یا لبیت توسیمند

چکند گر نبرد منت رفتار تو سرو / چکند گر نخورد حسرت گفتار تو قند

شربت نوش بود از دهن یار سخن تلخ / راحت روح بود از قبلت سختی و بند

طرفه حالیست بهر حال میان من و تو / که ملولی تو ز من وز تو مرا دل خورسند

نه مگر عادتش این است که شواند زنیت / ببر آتش سوزان نفسی پیش سپند

فکرت من همه شد در سر این نکته که چون / نرسد خال تو را ز آتش روی تو گزند

با فروغ رخش ای اختر شب گرد متاب / با وجود لبش ای پسته بیمغز مخند

چو بگفتار تو روشن شد هد گوش کسی / چند داری سر این گفتن بیفایده چند

سر شوریده دلان نی طلبد تاج و کلاه
گوش سودازده کان کی شنود حکمت و پند

اسیر چنبر زلف تو مهرکیشانند / شکار ناوک ناز تو سینه ریشانند

نمیروند چو کامی بکام درویشان / مرا ازین چه که اینفرقه مهرکیشانند

معلقند دل و جان من بزلف بغیت / وگرنه چون سر زلفت چرا پریشانند

گدای درگه دردی کشان قلاشم / که در قلمرو دل شهریار ایشانند

طمع مدار وفا روشن از سیه چشمان
که آفت دل بیچارگان خویشانند

بپای بوس تو خورشید آسمان بسر آمد / برون نرفته ازین درگه از در دگر آمد

توبی نقاب شبی گر ببام خانه برآئی / گمان برند که صبح است و آفتاب برآمد

چنان رسید بپایان شب وصال که یارا / نماز شام نکردند و نوبت سحر آمد

بجان رسیدم و جان یافتم دوباره چو آمد / خبر نکرده سفر کرد و باز بیخبر آمد

ازین دیار برون رفت چون سهیل یمانی / چو آفتاب فروزنده باز از سفر آمد

ببساط دیده ما بود خاک راه گذاری / که سرو قامتش آنجا بناز جلوه گر آمد

مکن برندی و آلوده گی ملامت روشن
که حسن جلوه گری کرد و عشق پرده در آمد

دلستان من اگر از حال من آگاه بود / کی سرشکم لاله گون کی ناله ام جانکاه بود

تا سحر که دوش با یاد رخ و بالای او / همنشینم اشک خونین همزبانم آه بود

کرده در چاه زنخدان جان خلقی را اسیر / یوسف من یوسفی وقتی اگر در چاه بود

همچنان گر دامن او گشت کوته دست من / دست ناصح کاش از دامان من کوتاه بود

رفت اگر از پیش ما دامن کشان عیش مکن / ما گدای ره نشین بودیم و جانان شاه بود

روزی آنخورشید خرگاهی فکندی بر سرم / سایه کاین خورشید را بر پایه این خرگاه بود

در نخستین روز کاوردم برون از بیضه سر / دامی از گیسوی مشکینش مرا در راه بود

خوشترین حرفی که روز اول آموخت عشق / در دبستان محبت ترک مال و جاه بود

من براه دیر و زاهد سوی مسجد ره سپار
هر که را روز ازل جائی حوالتگاه بود

پیش من گردند وقتی عرضه خنبش دو کار
راستی را روی خوبم زان میان دلخواه بود

ز آتش هجران جانان جان روشن سوخت کاش
باری آن ابر کرم از حال او آگاه بود

کاش زان پیش که نامت ز زبان یاد رود
بسر کوی تو خاکم همه بر باد رود

نه من از کوی تو با خاطر آزرده روم
که رود هر که از آن مرحله ناشاد رود

شیوه‌ها هست بسی غیر جفا لازم حسن
چند بر ما ز تو بدخو همه بیداد رود

رطبی هر که تمنا کند از نخل قدت
برخ از خون دلش دجله بغداد رود

خنک آنخواجه که گردد بغلامیت رسیم
خجل آن بنده که از کوی تو آزاد رود

نرود از دل من مهر لب نوشینت
نام شیرین اگر از خاطر فرهاد رود

تو خرامیدی و شمشاد برون شد ز باغ
سرو دارد سر آن گر پی شمشاد رود

روزگار من و بخت سیهم راست دلیل
سر گیسوی تو هر لحظه که بر باد رود

بیم آنست که از سیل سرشکم روشن
خاکیان را همه کاشانه ز بنیاد رود

آنکه پیوسته خم باده بمینا دارد
چه غم از گردش این گنبد مینا دارد

دو جهان مست شد از نشأه یکجرعه آن
خنک آن رند که این باده بمینا دارد

خبری کاش ز حال دل من جوید باز
هر که در محفل آن رهزن دل جا دارد

دل بیطاقت من پیش لب نوشینش
دست بر سر چو مگس بر سر حلوا دارد

زخم بین رحم که از حسرت دشنامم کشت
آنکه لعل لبش اعجاز مسیحا دارد

هست از ابرو و مژگان بکفش تیر و کمان
ترک چشم تو عجب تا سر یغما دارد

بحدیثی ندهد لعل لبش کام دلی
دل من از لب او بوسه تمنا دارد

صبح نوروز نشان میدهد از طلعت او
خبری از خم زلفش شب یلدا دارد

هر نفس موج زند خون دل از دیده من
روشن آن چشمه مگر راه بدریا دارد

خلوتگه دل منزل اغیار نباشد
کس محرم این خانه بجز یار نباشد

در آینه خاطر ما صاف درونان
جز عکس رخ دوست نمودار نباشد

زین باده که در ساغر ما ساقی ما ریخت
یک قطره بمیخانه خمار نباشد

نقش دو جهانم شده از خلوت دل پاک
جز یار در این غمکده دیار نباشد

مگذار مرا بیهده باری بسر بار
زاهد سر من لایق دستار نباشد

آنکس که کند منع من از صوت ربابا
زو تفرقه با صورت دیوار نباشد

بیخویشم کرده چنان نرگس ساقی
کاندر تن من یک رگ هشیار نباشد

روزی بسر من چه شود گر بنهی پای
شه پرسد اگر حال گدا عار نباشد

هرگز نشود خاطرش از قید غم آزاد — در بند تو آنکس که گرفتار نباشد
مجروح تو هرگز نبرد منت مرهم — بیمار تو محتاج پرستار نباشد
روشن بکریزد ز دم تیغ تو حاشا — منصور تو را واهمه از دار نباشد

بسیار وزد بر سر ما باد بهاران — گر ما اثر از اندک و بسیار نباشد

کام دل من ز روزگار بر آید — گر لب من از لب تو بهره ور آید
حیف بود با لبان شهد فشانت — گر بزبانی حدیث نی شکر آید
روی تو روزی که در حجاب بماند — از شب تارم بدیده تارتر آید
میکنم از دود آه تیره چو قیرش — در شب وصل تو گر سفید بر آید
باز کنی گر گره ز طره مشکین — غالیه تا ساق و نافه تا کمر آید
می نخند آرزوی چشمه حیوان — هر که لبش از لب تو بهره ور آید
غیر تو ای نونهال گلشن خوبی — سرو ندیدم براه پی سپر آید
سنبل و سوری و سیب و پسته و بادام — هیچ ندیدم که سرو را ثمر آید
باز ز سر خم چکار و سیم سفیدم — وصل تو خوشتر مرا ز سیم و زر آید

به بود از یلد گر بدیده روشن — از سر و پای تو هر چه در نظر آید

ازبسکه از تو بر همه بیداد میرود — بر هر که بگذرم بلبش داد میرود
رخساره تو مصر جمالست و دور از آن — ما را ز دیده دجله بغداد میرود
رضوان اگر بکوی تو روزی گذر کند — باغ بهشت و کوثرش از یاد میرود
از خویش پیش روی تو همچون پری زده — ای بهتر از فرشته پریزاد میرود
ای باغبان مبر طبق گل به پیش او — زنهار گاب روی تو برباد میرود
جای دگر ز صنعت مشاطه یاد کن — اینجا سخن ز حسن خداداد میرود
امشب در این حدیقه نباشد مجال غیر — آن سرو می نشیند و شمشاد میرود
آمد پری بجلوه گری در میان شهر — یا آن بلای بنده و آزاد میرود
خاری خلیده بر دلش از رهگذار گل — گر حلق بلبل اینهمه فریاد میرود
عاشق مخوانش آنکه ز بیداد شاهدان — آتش ز دیده یا بلبش داد میرود

روشن مباز نرد هوس با سهی قدان — عمرت چو رفته رفته بهشتاد میرود

یک شبم از در گر آن نگار در آید — صبح امیدم ز شام تیره بر آید
دولت جان پرور است و نعمت جاوید — بیخبر از در چو یار نو سفر آید
خون شود از انتظار دل به بر من — تا ببرم آن نگار سیمبر آید
با مژه روبم غبار رهگذرش را — دانم اگر از کدام رهگذر آید

در قدمش جان کنم نثار ز شادی	بر سرم آن یار غمگسار گر آید
عمر عزیز من است و زنده شوم باز	در دم مردن چو عمرم از در آید
طایر روحم بر آید از قفس تن	از بر جانان چو مرغ نامه بر آید
کاش زنده نا رسیده پیک ورودش	از در ارباب شوق بیخبر آید

از همه مرغان باغ در دل روشن
زمزمهٔ عندلیب با اثر آید

حاشا که جز رضای تو دل آرزو کند	یا بر دری بغیر سرای تو رو کند
آنرا که ابروان تو محراب طاعت است	باید ز خون دیده مدام وضو کند
یابد مشام جانم از آن نفحهٔ بهشت	تا از گلشن جمال تو هر گل که بو کند
جز من کجا بعاشقم بدهان تو دیده	هیچ از برای هیچ کسی گفتگو کند
چاکی که هست بر دلم از تیر غمزه ات	چشمت مگر بسوزن مژگان رفو کند
هر کس که داد دل بتو ای شوخ ناگزیر	با عشوات بسازد و با ناز خو کند
بگشا گره ز طرهٔ پر چین پر شکن	تا با تو شرح حالت من مو بمو کند
بوسد مگر لب تو که خمر است بیخمار	آنکس که مستی ابدی آرزو کند
درد و چشم مست و لب می پرست تو	دیوانه آنکه باده ز خم در سبو کند
مستم نکرد جام و سبو پیر میفروش	دستم مگر بگیرد و در خم فرو کند

من ده قدح کشیده ام و خامشم هنوز	صوفی نخورده باده چرا های هو کند
مشکل شود ز لوث ریا پاک جامه اش	زاهد هزار بار اگر شست و شو کند

بیداد و داد خصم و رضا قهر و آشتی
باشد مراد روشن و من هرچه او کند

زیبا صنمی باید تا بزم بیار آید	در جام می گلگون هم دست بیالاید
ایام بهاران را دریاب و غنیمت دان	کاین لاله نمیماند وین سبزه نمی پاید
مشتاق حرم تا یار در کعبه نیندازد	از بادیه پیمائی یک لحظه نیاساید
چشمم همه در راه است گوشم همه بر پیغام	تا نامه که می آرد یا پیک چه فرماید
هر کو نظری بیند دیدار پری روئی	دیوانگی او را فرزانه ببخشاید
جز مادر این دلبند کاورده چنین فرزند	من حامله نشنیدم خورشید و قمر زاید
آن سبزه خط بنگر گرد لب نوشینش	گر زانکه ندیدستی طوطی که شکر خاید
از خون دل خلقی آلوده شود دستش	مشاطه ز گیسویش هر حلقه که بگشاید
سر تا قدمش نور است پاکیزه تر از حور است	فردوس برین آنجاست کان شوخ فرود آید
انصاف چنان باشد کان دست نگارین را	در خون چو من صیدی حیف است بیالاید
بی بهره تر از کبرم از کیش مسلمانی	زاهد اگر از دستش پیمانه نه پیماید
گنجینهٔ مهر او باشد دل و میترسم	سازد ز جفا خونش و ز دیده بپالاید

زین بیهده گفتاری صد بار خموشی به
با هر سخنی روشن سوز و اثری باید

از طلعت تابان تو تا پرده برافتاد
گل خواست ز اندیشه رخ لاف نکوئی
بر جام می ناب منه لعل شکربار
با کام هوس هر که ره کوی تو پیمود
باز آمد و از هستی من دود برآورد
یارب چه اثر بود در این باده که هر شخص
گویند بسیلاب سرشکش بنشاند
بیچاره چه داند ره سرچشمه کدام است
آن به که رخ از معرکه عشق بتابد
وقتی هنری بود و هنرمند نوازی
بود از می گلرنگ تهی نرگس مسکین

ماه از نظر مردم صاحب نظر افتاد
از باریک جنبش باد سحر افتاد
در دجله شود آب چو شکر افتاد
در هر قدمی مرحله دورتر افتاد
آن برق جهانسوز که در خشک و تر افتاد
یک جرعه از آن خورد ز خود بیخبر افتاد
آنرا که بجان آتشی از عشق در افتاد
شوریده سری را که بجز من بسفر افتاد
بی زهره حریفی که بفکر سپر افتاد
آن عهد بپایان شد و آن رسم برافتاد
در دست دو روزی اگر این جام زر افتاد

روشن نبود فایده خسرو سخنش هیچ
مانند تو هر شاخ که آن بی ثمر افتاد

کسی کاندر سرا او را تهی سرو روان باشد
خطا باشد گرش در سر هوای بوستان باشد

خریدن از لب جانان شکرخندی بنقد جان
بعالم هر چه پیدا نیست زوالی هست و نقصانی
سمند زینت خال او سیه زاغ است حیرانم
کمر اکنون بگشاید قبا بیرون کند از بر
نگارینا لباسی حیف است بر اندام سیمینت
کم افتد چون تو محبوبی پری چهری دل آشوبی
دلی هر لحظه میگردد شکار چشم جادویت
مثال قامت موزون شبیه روی تابانت
ز سر پیرانه سر گفتی بهل عشق جوانان را
دل اندر سینه بگذارد مرا آسوده آن بهتر
مگس را وصل شیرینی بود از جان شیرین به

به پیش دیگران ارزان گران من رایگان باشد
مگر آن حسن روزافزون که ایمن زین و آن باشد
که او را بر سر آتش تن آسائی چسان باشد
که گردد نیک معلوم که آهو یا میان باشد
گر از دیبا قبا یا پیرهن از پرنیان باشد
که شیرین مشرب و فرخنده خوی و مهربان باشد
تو را تا تیر از مژگان و از ابرو کمان باشد
نه سرو از بوستان خیزد نه در آسمان باشد
درست است اینکه من پیرم ولی عشقم جوان باشد
که این دیوانه در زنجیر زلف دلستان باشد
چو دیدار شکر بند کجا در بند جان باشد

گرفتاران هر بندی شدند آزاد و روشن را
کمند مهر مه رویان بگردن همچنان باشد

بعاشق آن بت نامهربان چو ناز کند
بجای سبزه بروید صنوبر از خاکش
بغیر منکه بر آن چشم مست مفتونم

بجز این چه چاره که جان در رهش نثار کند
کسی که خدمت آن سرو سرفراز کند
بهر که بنگری از مست احتراز کند

طلوع صبح امید است و بامداد مراد
دمی که بند گریبان بناز باز کند

بدست شوق کفن پاره پاره خواهد کرد
جنازه که براو شاهدی نماز کند

طبیب چاره گر درمان درد عاشق نیست
علاج علت محمود را ایاز کند

عروس حسن و جمال تو دلفریب تر است
از آن که دیده کسش باز بر جهاز کند

چرا خیمه زد او آزرده سرفراز گشت
اگر نه زلف تو خواهد که با تو راز کند

شود چگونه غزلخوان هزار دستانی
که باغبان در باغش برخ فراز کند

مگر ز رفتن گل عندلیب باخبر است
که نالهای جگرسوز جان گداز کند

شبان تیره ظلمانی تو را روشن
خیال حلقه گیسوی او دراز کند

من ار گزیر ندارم ز عاشقی شاید
که هیچ کار ز دستم جز این نمی آید

ز شوق بر سر خورشید و نه گذارم پای
کسی که یار جمیلش جمال بنماید

درون حلقه اغیار یار بنشیند
ز غیر خانه بپرداز تا فرود آید

شبی نرفت و نیامد فراز روزی باز
که بر جمال تو و عشق من نیفزاید

بلای هجر تو دانی چه میکند با من
کمینه اینکه سرشکم ز دیده پالاید

تو را مهر ائینه گر دل ز سنگ خاره است
چرا بحال دل زار من نبخشاید

چه جای من که اگر کوه آهنین باشد
چو بار عشق براو بر نهی بفرساید

بکش بجیم و آزاد کن ز بند غمم
ولی چنانکه بخونم امت نیالاید

کس از بهشت نگیرد سراغ حور العین
بمحفلی که نهی چون تو جلوه فرماید

اگر نه چشم سیاه تو هست آبستن
از و چگونه شب و روز فتنه میزاید

حسد برد دل مسکین بزلف مشکینت
که بر عذار تو پیوسته مشک می آید

بگو بجا دم مجلس چراغ بنشاند
که با فروغ تو خورشید هم نمی باید

نسیم صبح همانا گذشته از کویت
که از وزیدن آن دل بوجد می آید

اگر بروضه بیو گذر کنی رضوان
تو را از آنچه تو ئی خوبتر نیاراید

مگر بپیش حالتی زبان تو بگشائی
و گرنه خاطر روشن ز هیچ نگشاید

لعل لب تو کار مسیحا همی کند
صد مرده را بیک نفس احیا همی کند

رویت دم از طراوت نوروز میزند
مویت حکایت از شب یلدا همی کند

بیرون نموده حور سر از غرفه بهشت
رخسار طرفه تو تماشا همی کند

کوثر گدای لعل لب روح بخش تست
طوبی تو را غلامی بالا همی کند

صوفی شود چو غرقه بحر مکاشفت
وصل تو از خدای تمنا همی کند

گردد نیاز در بر آن روی دلفروز
آن نازها که ماه بسیما همی کند

بلبل مصلحت ره گلشن گرفته است
بر شاخ گل بیاد تو غوغا همی کند

باشد کجا کمند تو در بند صید ها — ما را اسیر عشق تو دلها همی کند
آن موی بیقرار پریشان درهمم — آشفته مینماید و شیدا همی کند
هجرت اگرچه کرد مرا پیر و ناتوان — بازم خیال وصل تو برنا همی کند

روشن بغیر عشق و محبت که فن اوست
از کسب هر کمال ابتر همی کند

چو تو زیبا صنم از آنکه بکاشانه در آید — به پری راه ببندد بملک در نگشاید
شمن بتکده رو زانکه رخت روی به بیند — وثنی را نپرستد صنمی را نستاید
اگر از گوشه بامش خم ابرو بنمائی — مه نو نامه دیگر بکسی رخ ننماید
غم جان نیست کسی را که تو جانانه اوئی — بکیلهی ننهد دل بهشت آنکه در آید
خویشتن را بمثل ماه اگر پرتو به بندد — بجمالی که تو داری سر موئی نفزاید
کند آواره مرا دل شود آزرده مرا جان — باد ماری اگر از حلقه زلفت برباید
بدری در همه عالم صنمی در همه دنیا — خلفی چون تو نیارد پسری چون تو نزاید
بکمان خانه ابروی خدنک مژه چشمت — نیست چشمی که از و چشمه خونی نگشاید
دهن غنچه بدوزد جگر لاله بسوزد — لب خندان تو هر گه که حدیثی بسر آید
نه منم در همه عالم که به بند تو اسیرم — مه روی تو که بیند که بحیرت نگر آید
چه عجب گر شود آنجا اثر حسن تو پیدا — زنگ ز دوشش اگر از آینه دل بزداید

دل مرا بجز آن دلشکن نمیباید — که از شکستن دل لحظهٔ نیاساید
بماه ماند اگر مه ترانه سنج بود — بسرو ماند اگر سرو مجلس آراید
چه جای باده که آب زلال از کف او — دهد حیات و برد غم نشاط افزاید
صواب کرد که پوشید از خلایق روی — که فتنه بود و همان به که روی ننماید
چو باز می نشود پسته شکربارش — گره ز کار فرو بسته ام که بگشاید
شم بدوزخ هجران همیشه خواهد سوخت — گر آن نگار بهشتی بمن نبخشاید
ترا که جان بتوانی نثار جانان کرد — دم از مقام محبت زدن نمی شاید
میان اینهمه خودرائی و تن آسائی — گمان مبر که ترا یار در کنار آید
طریق خودسری و رسم کاهلی بگذار — بکوش در پی کاری که خاجه فرماید
بشوز لوح دل اندیشهای باطل خویش — که آفت تو ز اندیشهٔ تو میزاید

بیاد سرو خرامان خویش خندان نیست
ز چشم روشن اگر خون دل بپالاید

زعشق روی دلارام تا بمن چه رسد — ز دست این دل خودکام تا بتن چه رسد
وطن بحلقه زلفش نموده است دلم — باین غریب ندانم بدان وطن چه رسد
براستی نتوان کرد وصف بالایش — بفکر کج نظران تا ازین سخن چه رسد
زحسن او شده منسوخ قصه شیرین — بداستان تو افسانه کهن چه رسد

غلام قامت موزون او بود طوبی
رقیب گو بوصال حبیب غره مشو
سرای چون تو گران جان نشست هما را
جهان نگین حشمت بکف سلیمان را
مجال نطق نباشد هزار دستان را
بشاخ گل ز نوا دم نمیزند بلبل
بگوش من برسد گر حدیثی از دهنش
بود ز وسوسه دیو شیخ شهر ایمن

ببر و دو عمر عمر و شمشاد و نارون چه رسد
به پهن شب پره از شمع انجمن چه رسد
بجز خرابی ازان سیل خانه کن چه رسد
نهشت باز بانگشت اهرمن چه رسد
در این حدیقه به بیهوده گو زغن چه رسد
بعندلیب جدا مانده از چمن چه رسد
برقص آیدم از شوق جان بتن چه رسد
بان که هیچ ندارد ز راهزن چه رسد

طمع بسیب زنخدان او ولکن روشن
بپای او نرسد دست بر ذقن چه رسد

دوستان نمیدانم دل سر کجا دارد
عاشق لقای کیست در سرش هوائیست ای
تا ازین نظربازی عاقبت شود چونش
بی نشان و نایابم هیچو کیمیا خواهد
روز و شب نفور از من با نفس و دو را از من
در ره وفا گو شد شربت فنا نوشد

با که آشنا گشته است در نظر که را دارد
راز خود ز من پنهان بی سبب چرا دارد
این بلا به جان من تا چها روا دارد
بیقرار و آرامم همچو آسیا دارد
غیبت و حضور از من شکوه بر ملا دارد
کسوت بلا پوشد دامن ولا دارد

هر کسش دهد دشنام مدح و آفرین گوید
در بعالمی بسته دست از جهان شسته
مست جام بیخویشی خوش بنام درویشی
همچو نی تهی گشته تن ز خمش آغشته
زار زار میگرید یار یار میگوید
کرده چهره کاهم زرد وز جهانیانم فرد
کرده لاغر و زردم گشته از غم و دردم
در امید و در بیمش یکجهت نمی بینم

هر کسش کند آزار شکر و مرحبا دارد
هم حذر ز بیگانه هم ز آشنا دارد
نه ره بقا جوید نه غم از فنا دارد
کس نمیدهد در وی بی سبب نوا دارد
نه حدیث لن خوانده نه خبر ز لا دارد
روز روشنم شب کرد صبح من مسا دارد
زار و خسته و فردم جفت صد بلا دارد
نیمه بود خوف و نیمه رجا دارد

هر که چون دل روشن باشدش دلی در بر
رنج بی طبیبش هست دردی دوا دارد

آنکه سر تا قدمش خوبی و زیبائی بود
طینت پاک تو ای گوهر دریای وجود
می نشانید ترا کاش بجای گل و سرو
گاه از یاد لب و گه ز خیال دهنت
داشت زلف تو سر بهبودی ریش دل من
پدر از خانه نمیبرد برون تا کرمش

سالها پیش تو محتاج خودآرائی بود
نه ازین عالم خاکی که دگر جائی بود
باغبان را چو هوای چمن آرائی بود
دوشش کارم همه تا صبح شکرخائی بود
که برخسار تو مشغول سمن سائی بود
خبر از شورش و غوغای تماشائی بود

نکشد تا دگری بار جفای تو بدوش / پیش ازین کاش مرا تاب و توانائی بود
هیچ عاقل نکند از من دیوانه قبول / گر بگویم که مرا پیش تو شکیبائی بود

پس ازین خط فرمان تو گردن نکشد / پیش ازین روشن اگر شهره بخود رائی بود

دل من بدام زلف تو اسیر چند باشد / چه گناه کرده این دل که سزای بند باشد
شکن است و چین و حلقه خم زلف دلگشایت / نشود خلاص صیدی که در این کمند باشد
چو خط تو در طراوت چو لب تو در حلاوت / نه بهند سبزه روید نه بمصر قند باشد
نکنم هوای کوثر چشم زلال حیوان / چو لبم بر آن دهان و لب نوشخند باشد
نه بخواب دید زلفت که نرفت صبر و تابش / که نظاره کرد چشمت که نه دردمند باشد
بجز آتشین جمالت که مقیم اوست خال لبت / نشنیده‌ام که آتش وطن سپند باشد
چه مسارعت چه کندی چه ملاطفت چه تندی / حرکات دلفریبت همه دلپسند باشد
بسمند دشت پیما تو نشسته و ندارد / سرم آرزو که خاک ره آن سمند باشد
رسدم اگر گزندی ز تو شاکرم نه شاکی / که نشاط و انبساطم همه زان گزند باشد
ز حدیث عشق هیچ گوشم چو صدف پر است ناصح / دگرم کجاست گوشی که ترا به پند باشد

بامید آنکه دستت شود دشن طراز گردن / شب و روز دست روشن بدعا بلند باشد

لعل لبت بیک سخن ایجاد جان کند / عاشق چگونه پیش تو اظهار آن کند
بخشد به نکته لب لعلت مرا توان / چشمت بعشوه اگرم ناتوان کند
زان لب که هست کان ملاحت چه کم شود / گاهی ببوسه اگرم میهمان کند
گر داده بجان جهان بوسه غم مخور / سودا مسلم است که گاهی زیان کند
بلبل چو دید روی تو از گل برید مهر / در گلستان ز عشق تو آهنگ فغان کند
گردد اگر به بندگیت سرو سرفراز / چون سایه از قفای تو شوقش روان کند
با آنکه دیده را نبود تاب دیدنت / یارب رقیب از نظر ما نهان کند
از تیر غمزه تو شگفت آیدم که چون / نگذشته از کمان تو جا بر نشان کند
غیر از تو نادر است که از سیم خام کس / بندد کمر بموئی و نامش میان کند
خشنودم از دمیدن خطت که این گیاه / با من دو هفته دگرت مهربان کند
از بوستان خویش برون بر این گیاه را / زان پیش ای پسر که بهارت خزان کند
آورد نامه تو بمن بی‌حجت پیک / روشن نثر رفت و برد که تعویذ جان کند

خواند بگوش گل اگر این شعر عندلیب / گل از نشاط بر نفسش زر فشان کند

آنکه مدعی میخواست از منش جدا دارد / کوری حسود امشب جا بچشم ما دارد
شاهدی که شاهانش طالبان دیدارند / جا بیک سرا اینک با من گدا دارد

هرکه راشود روزی دولت وصال او
باکمال درویشی بجهان غنا دارد

مطلع گریبانش تا صفا و نورا ینست
صبح صادقست آنجا لاجرم صفا دارد

پرده گر براندازد پیش صوفیان ازروی
سبحه‌ها کند زنار خرقه‌ها قبا دارد

سرو پیش بالایش جلوه میکند گاهی
در سراین فرومایه اندکی هوا دارد

دیده‌ام بچشم خویش من بسایه زلفش
آن اثر که میگویند سایه هما دارد

پیش چشم او نرگس سر نمیکند بالا
با دریده چشمیها اینقدر حیا دارد

کرده همچو اسکندر قصد آب حیوانش
زاغ زلف مشکینش پشت از آن دوتا دارد

میوه میتوان چیدن از درخت بالایش
هدهد سلیمانست مژده از سبا دارد

قاصدی که پیغامش آورد بمشتاقان
هرکه هست ازو محروم دست نارسا دارد

هرکه از برش برخواست در میان چون عیشست
هرکسش گذشت از پیش روی برقفا دارد

بیدلیل و حکمت نیست گر نمیبرد از من
من همه وفادارم او همه جفا دارد

باغ دلگشا روشن میشود فراموشش
آنکه جا در آغوشش یار دلربا دارد

آرزو نجا دارد دیدن نگارستان
زیر سایه طوبی معتلی که جا دارد

بمن بدانم از آن شوخ دل شکن چه رسد
جز آنکه بشکندم دل دگر بمن چه رسد

اسیر چاه زنخدان و زلف او شد دلم
باو ندانم از آن چاه و آن رسن چه رسد

بچین طره او عاقلان گرفتارند
بمن که ازازلم عاشقی است دمن چه رسد

دلم ز رهگذر دیده در بلا افتاد
ز دست این دل دیوانه تا بتن چه رسد

کسیکه زنده دل از عشق نیست بر بدنش
کفن دریغ بود تا به پیرهن چه رسد

بسومنات اگر آن صنم گذارد پای
بتش سجود کند تا ببرهمن چه رسد

باب و رنگ لبش لعل در بدخشان نیست
بآن عقیق که می پرورد یمن چه رسد

سؤال بوسه گرش نمودم از دهنش
مرا جواب از آن لب بغیر لن چه رسد

بود ز نقطه موهوم آن دهن نیمی
ز نیم نقطه موهوم تا بمن چه رسد

شود اگر مترنم باین غزل روشن
برادی ازقبل اهل انجمن چه رسد

که بود آنکه صبا از رخش نقاب کشید
که بود آنکه پس پرده پرده‌ها بدرید

تبارک الله از آن ماه روی زهره جبین
که نام باز خدا مشتری بر او بدمید

قیام قامت او منکر قیامت را
زبان برید و بجز اعتراف چاره ندید

بدین لطافت و چستی که جامه بر بدنش
زمانه کسوت خوبی بقامتی نبرید

شکنج طره او باد تا پریشان کرد
بشهر هرکه دلی داشت چشم از او پوشید

چو هست زلف و رخ او چه جای سنبل و گل
چو هست چشم و لب او چه جای نقل و نبید

ز عشق آن مگس خال زلف مشکینش
بگرد شکر عنکبوت وار تنید

دقیقهای دل آشوبی و دلارامی
بکمان کشید و دل از آرزوی پیکانش
چه سحر کردند ندانم خدنگ مژگانش
خدای عز و جل ختم کرد نعمت خویش
چه صرفه بردند ندانم بخیل سیم اندوز
بسا که دست تاسف گزید نادانی

بود چو پرتو خورشیدش از جمال پدید
بسینه خون شد و از دیده قطره قطره چکید
که صید کرد جهانی و کس از و نرمید
بر آن پدر که بد و این چنین پسر بخشید
که بوسه زد هانش بگنج زر نخرید
که وصل دوست بدنیا و آخرت نکرید

مثل زنند بشیرین زبانی روشن
بخواب تا لب شکر فشان او بوسید

خلوتکه دل منزل اغیار نباشد
در آینه خاطر ما صاف درونان
زین باده که در ساغر ما ساقی ما ریخت
نقش دو جهانم شد از خلوت دل پاک
مگذار مرا بیهده باری بسر بار
هیچو نشتنم گرده چنان نرگس ساقی
آنکس که کند منع من از صوت ز نیا
بسیار وزد بر سر ما باد بهاران

کس محرم این خانه بجز یار نباشد
جز عکس رخ دوست نمودار نباشد
یکقطره بخمخانه خمار نباشد
جز یار در این غمکده دیار نباشد
زاهد سر من لایق دستار نباشد
کاندر تن من یکرگ هشیار نباشد
ز و تفرقه تا صورت دیوار نباشد
گر ما اثری اندک و بسیار نباشد

هرگز نشود خاطرش از قید غم آزاد
مجروح تو هرگز نبرد منت مرهم

در بند تو آنکس که گرفتار نباشد
بیمار تو محتاج پرستار نباشد

روشن مگر بیرد ز دم تیغ تو حاشا
منصور تو را او همه از دار نباشد

نه سر دولت دنیا نه غم دین دارد
کو چو فرهاد بتلخی بسپارد جانرا
که گذر کرده در این راه که هر گوشه تنی
اثر آه سحر گاه به بینند که دوست
دل کافر ببرد خون مسلمان بخورد
زلف آشفته چو احوال من بی سر و پا
خط سبزش بخلاص دل من از غم عشق
شد یقین ظن من از جوشش موران خطش
مرهمی کرده فراهم دل مجروح مرا
رشته بندگی قد تو بر گردن جان

هر که از عشق نگاری دل خونین دارد
آنکه در سر هوس صحبت شیرین دارد
چاک بر سینه و بر لب همه تحسین دارد
همه جا با همه کس مهر و بمن کین دارد
یارب این شوخ پریچهره چه آئین دارد
مژه برگشته چو بخت من مسکین دارد
رقم از غالیه بر صفحه نسرین دارد
که شکر خنده نگارم لب شیرین دارد
آنکه در زیر کله کاکل مشکین دارد
دل مسکین من از روز نخستین دارد

روشن از دست بلورین تو تا ساغر زد
دلی آگاه تر از جام جهان بین دارد

دلا ز سر حقیقت خبر نخواهی شد
بکوی میکده تا پی سپر نخواهی شد

بچشم تا نکنی خاک راه پیر مغان
محقق است که صاحب نظر نخواهی شد

گدائی در دلها گرت نصیب شود
رضا بشاهی و گنج و گهر نخواهی شد

اگر قبول کند عشق کیمیا کارت
دگر فریفتهٔ سیم و زر نخواهی شد

بنه برون قدمی از حصار هستی خویش
که پخته تا نکنی این سفر نخواهی شد

سپهر بند وجودت اگر گذار افتد
پی سیاحت این بوم و بر نخواهی شد

ورشا آمد هر دم به بند روزی چند
که تا چنین بنکویی نام ور نخواهی شد

چنان نموده جهان پای بند دستارت
که گر سرت برود با خبر نخواهی شد

بروزگار هنرمندیت بکار آید
ورت هنر نبود معتبر نخواهی شد

ترا بمهر ندانی پدر چسان پرورد
بدهر تا پسری را پدر نخواهی شد

کنون بباید وردش پند تا احوال
کسیکه گفت که از این بتر نخواهی شد

از مشک سوده پرده بروی تو میکشد
مشاطه کشانه بموی تو می کشد

دارد کمند زلف تو هر جا دلی سراغ
زود ش اسیر کرده ببوی تو می کشد

فردای رستخیز نباید بخویش باز
امروز هر که می ز سبوی تو می کشد

دست کسب لیب زنخدان نمیرسد
چوکان عنبرین تو کوی تو می کشد

حور بهشت با همه زیبائی و کشی
نازجمال و روی نکوی تو می کشد

رضوان چنانچه ره دهدش پاسبان تو
رخت از بهشت بر سر کوی تو می کشد

از رخ اگر نقاب براندازی آفتاب
شرمندگی ز پرتو روی تو می کشد

ز آتش نمیکشد بقیامت گناه کار
عاشق اذیتی که زخوی تو می کشد

آنکس که می کشد بهاران ز گل گلاب
باور نمیکنم که ببوی تو می کشد

چاک دلم بسوزن مژگان تو دوختی
منت بجاست گر ز رفوی تو می کشد

جایش میان مردمک چشم روشن است
شاخ گلی که آب ز جوی تو می کشد

هشتم بر آستان تو گر راه سر شود
از هفتم آسمان سرم از شوق برشود

دل از تو برنگیرم و از طلعت تو چشم
تا آنکهم که روح ز پیکر بدر شود

رضوان دوان دوان بسر آید بکوی تو
عاشق چسان ز کوی تو جای دگر شود

بیند اگر جمال تو فرزانه بی نقاب
صد بار از پری زده دیوانه تر شود

هر کس چو من بنقطه خال تو بست دل
بیچاره همچو دایره بی پا و سر شود

هر چند از فراق تو شب گشت روز من
باشد که از وصال تو شامم سحر شود

شد پیدلی که نرگس مست تو رهزنش
از خود عجب مدار اگر بیخبر شود

ناصح بگو کدام هنرمندی است به
از عاشقی که مرد بدان نامور شود

آنرا که صید طرهٔ لیلی وشی است دل — مجنون صفت مجاور کوه و کمر شود
شمشاد را اگر بغلامی کنی قبول — هرجا که میروی ز پیت ره سپر شود
زاغیکه منتیش سر آزادی از قفس — دارد ازین چه باک که بی بال و پر شود
در من نظر بچشم حقارت چه میکنی — آخر نگر نه قطرهٔ باران گهر شود

روشن دهد بشیرم اگر مژدهٔ وصال
رنجم بدل براحت و زهرم شکر شود

پنهان اگرچه روی تو از هر نظر بود — هرجا روم ز عشق تو آنجا خبر بود
با آنکه بس عزیز بود در بهار گل — از خار پیش در نظرم خارتر بود
مسکین دلم که مسکن مهر و وفای تست — بپسند گر جفای تو زیر و زبر بود
تا راه کوی کیست که سرهای سروران — کمتر ز خاک راه در این رهگذر بود
شاخی بود محبت خوبان که بار آن — رسوائی و ملامت و سوز جگر بود
ممنون آب دیدهٔ خویشم که پیش دوست — گر دارم آبروئی ازین چشم تر بود
داروی تلخ از قبل نوش لب طبیب — بیمار عشق را بحلاوت شکر بود
انکار زاهدان ز طریق تو سنت لیک — مشتاق دوست را ره و رسم دگر بود
خفاش مرد معرفت آفتاب نیست — این از کسی بپرس که صاحب نظر بود
شبها بیاد صحبت یاران همنفس — گوشم براه نالهٔ مرغ سحر بود

فریاد از آن نگار بهشتی که روی من — بی روی او نگار ز خون بصر بود

در راه دوست ترک سر جان و سیم و زر
روشن بچشم اهل وفا مختصر بود

بیک سخن چو مرا زنده آن پسر دارد — دلم ز صحبت او دل چگونه بردارد
ازان ز طلعت او چشم برنمیدارم — که هر دمم بنظر جلوهٔ دگر دارد
بود ز ریش دل خسته‌ام کسی آگاه — که سینه پیش خدنگ بتی سپر دارد
گذشت عمر و گرفتار شام هجرانم — که گفته است شب عاشقان سحر دارد
بروز حشرم ازان داد وعدهٔ دیدار — که خواست در لحدم نیز منتظر دارد
بهشت را چکند طوبیش چکار آید — کسی که یار صنوبر قدی ببر دارد
ازان بکنج ضمیرم کسی ندارد راه — که هر نفس غم عشقم خراب تر دارد
مرا ز حسرت یک حرف تلخ خواهد کشت — شکر لبی که لبش تنگها شکر دارد

ازان نفس که شد از دلستان جدا روشن
نه روح در تن و نه نور در بصر دارد

اندکی بودت اگر رحم بحال من زار — نه دلم بود فگار و نه تنم بود نزار
خلوتی را چو رخت شمع ندیدم بمیان — چمنی را چو قدت سرو نروید ز کنار
گشت از سبزهٔ خط گرد مهت هاله پدید — یارب از آه که شد عاقبت این آینه تار

دل اگر قسم ز وصال تو بحسرت ناکام
باده خوناب جگر چون بود و غصه ندیم
عشق چون خیمه زند هوش و خرد را چه ثبات
کشته تیغ وفا زنده جاوید بود
روی جانان بنجم طرّه او یا مه بدر

جان سپردم بفراق تو بحسرت ناچار
محتسب گو همه در مجلس ما سنگ ببار
شوق چون حمله کند صبر و سکون را چه قرار
مست صهبای محبت نبرد رنج خمار
روز روشن ز غم طلعت او یا شب تار

نیک میماند اگرچند ازان دارد تنگ
نسبتی دارد اگرچند ازان دارد چار

سیم است که آن لب شکربار
یا تیغ بکف گرفته جانان
خرسند دلی که هست مجروح
عاقل نزید کسی در این شهر
یوسف چکند ز بی تمیزی
کاری چو بجهد بر نیاید
سبحه بگذار و توبه بشکن
یا عمر بسر رود در این ره
بی ماه جمال دوست روشن

انگشت عسل کشد بدیوار
یا دام بره نهاده دلدار
آزاد کسیکه شد گرفتار
زینسان که تو میروی پریوار
زالی اگرش شود خریدار
بشنو ز من ای رفیق زنهار
پر کن قدح و پیاله بردار
یا بخت مدد کند در این کار
روزم همه هست چون شب تار

باد بهاری وزید از طرف جویبار
ما نشناسیم هیچ نیک و بد روزگار
یکشبم از در درآی با همه کبر و وقار
شاهد ما جلوه کرد با رخ آراسته
بو العجبیها ببین مگرم در رخت
عقل من و هوش من این دو بتاراج برد
گر تو سبو بشکنی تشنه نخواهد زلال
تیر چو از شست رست خسته بنالد ز زخم
خیمه نگونسار ماند چون تو شکستی ستون
مختصری پیش نیست حال گرفتار عشق
خلوت عشاق را روز و شب دیگر است

خرقه پشمین ببر باده رنگین بیار
در دل ما یاد دوست بر لب ما ذکر یار
چند نشینم ملول چند برم اضطرار
گو ندمد آفتاب گو نشود نو بهار
لعل تو خورداست می چشم تو دارد خمار
عشوه ها بد فریب غمزه زاهد شکار
گر تو در آب افکنی غرقه نجوید کنار
جام چو از دست تست باده نیارد خمار
ناقه سبکبار رفت چون تو گسستی مهار
بندی پیدست و یا بنده بی اعتبار
صبح بنا گوش دوست شام خم زلف یار

روشن ازان زلف و خال دست هوس کوته است
تا ز توقع متن تخم تمنا مکار

با آنکه ترا هست مرا حوصله بسیار
در زلف دلاویز تو جای دل من نیست
نسبت رخ زیبای تو با ماه ندارد

دارد دلم از دست جفایت گله بسیار
دیوانه بود بسکه در این سلسله بسیار
از روی تو تا ماه بود فاصله بسیار

با شهد لبت دم زدن از قند تکرر
زشت آمده تکرار شد ایمن مسئله بسیار

با سر چو توان راه سر کوی تو پیمود
غنیمت اگر پای مرا آبله بسیار

بس بود بچشم شب هجران تو تاریک
افروختم از آه در آن مشعله بسیار

تنها سفری ساخت مرا بخت غلط کار
زان مژه که مجنون [illegible] قافله بسیار

دیگر چه کنید تا کرم خضر که هستند
سر گشته دیگر راه در ایمن مرحله بسیار

حرفی اگر از دفتر عشاق بخوانی
آسان شودت مسئله مشکله بسیار

موسی لب نزاداد نش از رود بر آمد
بی رود شد آنکس که از و حامله بسیار

کس گوش ندارد بغزلخوانی بلبل
از بسکه در این باغ بود مشغله بسیار

بیهوده مبر در طلبش رنج که باشد
کمیاب رفیقی که بود یکدله بسیار

افسانه مخوان روشن و پیمانه بپیمای
در مجلس رندان تنک حوصله بسیار

چنانم مست کرد آن چشم مخمور
که با خویشم نیارد نفخه صور

کجا درمان پزیرد آنکه دارد
مدامش چشم بیمار تو مخمور

شدم افسانه در عشق تو آری
نماند آتش اندر پنبه مستور

اگر خسرو دگلت گفتم ببخشای
غریبم من غریب آینه بود کور

بجز شیرین لبت هرگز ندیدم
عسل خیزد ز جای نیش زنبور

بشکر خندی از لبهای شیرین
برآوردی ز جان عاشقان شور

بزیبائی تو معروفی در آفاق
برسوائی من از عشق تو مشهور

توئی گر خاطر ما راست مقصود
توئی گر دیده ما راست منظور

به پیش عارضت در چشم روشن
ندارد آفتاب آسمان نور

ز مردن نیستم بر دل بغیر از این غم دیگر
که خواهد ساخت لعلت از غمش با همدم دیگر

بانگشت سلیمانی بود آن خاتم ار زیبی
که دادند از دهان دست تا با خاتم دیگر

ز سر غیب آگاه است پیر می کشان گویی
که جام دیگر افتاد است بر دست جم دیگر

بگیر از دست ساقی جام و بشنو از لب مطرب
که آبستن بروح الله باشد مریم دیگر

بروای ابر آزاری بر این شیون و زاری
که سیر آبست گلزار محبت از نم دیگر

تماشای جهان هیچ است تا جان آشنائی کن
گزین عالم برد هر دم ترا در عالم دیگر

نمیگیرد شکر از دست خسرو هست شیرین
بغیر از مردن فرهاد گویا ماتم دیگر

مرا از سختی اندل که دارد با حجر نسبت
رود از نیش مژگان مدام از زخم دیگر

فروغ مهر ظاهر شد غم پروانه آخر شد
نخواهد سوخت روشن شمع و پیش از دم دیگر

زمن از خدمتت گشتم چو مهجور
توان و تاب شد یکبارگی دور

دلم بی صبر و جسمم ماند بیجان — سرم بیهوش و چشمم گشت بی‌نور
بچشمم بی وجودت عرصه خاک — نماید تنگتر از دیده مور
خرابم کرد اگر سیلاب هجرت — دلی دارم ز هجرت تیت مهجور
تو مستی از غرور حسن و هستند — دو چشم باده پیمای تو مخمور
لب و دندان شیرینت کشوحی — برآورد دود از جان و دلم شور
ز اشک و آه من جانا بپرهیز — که هستم بد دریا سینه پرشور
نظر باز است هر کس را بجائی — مرا روی دلارای تو منظور

جدا ز آنان نگار سرو بالا
مرا روشن صبوری نیست مقدور

سبزه خط تا دمیدت لب ای زیبا پسر — آب حیوانرا خط بطلان پدید آمد بسر
دیده من از تماشای رخت محروم ماند — دیدن خورشید آری خیره میسازد بصر
هر که را با چون تو سیمین پیکری باشد سری — بایدش پوشید چشم از جسم و جان و سیم و زر
قصه بیمر دهانت عاقبت مستور ماند — گرچه از شیرین لبت گردید شهری پرشکر
رمزی از موی میانت شرح نتوانم نمود — روزگاری گرچه آنرا بود دست من بسر
پسته خندان کند هر کس دهانت را گمان — بشکنندش کودکان شهر چون بادام سر
کاروانسالار هر کم داد پیغام اجل — بستی ای آرام جان تا بر شتر بار سفر

رستمت ره گم کنی زیرا که هنگام وداع — راند روشن در قفایت جوی خون از چشم تر

هم ز سیل انگیز اشکش تا توانی الفرار
هم ز خرمن سوز آهش تا توانی الحذر

صبح است و درد سر دهدم از غم خمار — ساقی برآر دستی و ساغر بگردش آر
دارم دلی بحلقه آن زلف تابدار — بیتاب و بی شکیب و پریشان و بیقرار
بنشین ز روی مهر دمی در کنار من — گل گرچه بس دریغ بود در کنار خار
خرم کسی که در ره عشق تو باخت جان — غمگین کسی که از سر کوی تو بست بار
خواهی بکش بتیغم و خواهی بزن بتیر — من آن نیم که از تو بتابم بزینهار
روید چو سبزه دیده بینا ز خاک آن — باغی که شاهدی چو تو آنجا کند گذار
هرگز بیک چمن گل سوری نمیدهم — داغی که هست بر دل من از تو یادگار
پرگار وار هر که ز خط تو سر کشید — سرگشته شد چو دایره در دست روزگار
دانی که از تو بر من بیدل چو میرود — وقتی ز ذلت بدام بتی گر شود شکار
آخر نمود روز مرا پیر رخ تو شب — یارب شود چو موی تو روز رقیب تار
وقتست گر تطاول گیسوی سرگشت — دستی زنم بحلقه فتراک شهریار
دارای دهر ناصر دین شه که سوده‌اند — شاهان بخاک درگه او روی افتخار
روشن تو مرد مدح شهنشاه نیستی — رستم بد آنکه تاخت برزم سفندیار

نیست غیر از سر کوی تو مرا جای دگر
جز پرستیدن رویت نزنم رای دگر

غیر پرسیدن احوال دل خستهٔ خویش
داشتم از لب لعل تو تمنای دگر

گر بتیغم بکشی ور بخدنگم بزنی
من نه آنم که گریزم ز برت جای دگر

درد عاشق بملامت نشود به حکیم
سعی کن گر بتوانی بمداوای دگر

از جفای تو اگر سنگ ببارد بسرم
حاش لله که زنم بوسه کف پای دگر

دوش باد سحری مژده نوروز رساند
هر کس امروز سری دارد و سودای دگر

هست در حلقهٔ مرغان چمن غوغائی
عندلیبان ترا شورش و غوغای دگر

سرم از پیروی عقل لبیبان نرسید
پس ازین دست من و دامن دانای دگر

هست گرداب بلاخیز جهان حادثه زای
میبرم کشتی ازین ورطه بدریای دگر

چند ازین رنج بیابان و تماشای جهان
عالمی بهتر ازین جوی و تماشای دگر

تا در این مرحله آخر که بمقصود رسد
میرود هر طرفی بادیه پیمای دگر

روشن امروز بسرمستی دیگر داری
زده باده مگر دوش ز مینای دگر

نو بهار آمد گل افشان کرد بر جو شاخسار
خوش بود خوش گر درخت آرزو آید ببار

در بهاران قدر گل دانی که داند عندلیب
در زمستان قیمت گل مرد ناپرهیزگار

رنج تاریکی کشیدم بر امید آفتاب
چون برآمد پرتو آن دیده گانم کرد تار

هیچ گاه همچو سنبل سر ز زانو بر نشد
همچو نرگس تا صبحم تا گفت سر در پیش دار

روزگاری بود صبحی هست و شامی میرسد
عمر کو فرصت کجا تا گیرم از هر یک شمار

خاطر جمعیت و اسباب فراهم دور مست
گر پریشان حالی ما را نداری استوار

بامداد روز حشرم ابتدای زندگیست
گر بگیرم بخت چون جان شیرین در کنار

خوانم از دیوان شیخ مصرعی از عاشقی
توبه تا من میکنم هرگز نماند بر قرار

پند دانشمند روشن گوش نادان نشنود
هست اما را ولی دور زمان آموزگار

آخر ای خواجگان بنده نواز
آخر ای صاحبان نعمت و ناز

حاجت مفلسان روا سازید
پیش از آن کز شما بماند باز

از حقیقت کجا نشان جوید
سالک طی نکرده راه مجاز

خفته آسوده در کنار حرم
نکند یاد رهروان حجاز

نکنی تا وضو بخون جگر
ندهد سود این نماز و نیاز

آه ازین صوفیان ساده پرست
داد ازین زاهدان شاهد باز

دوش بردند هوش مجلسیان
شاهد از ناز و مطرب از شهناز

جز به نیکی چو نام کس نبریم
باش گو در قفای در غماز

صوفی از وجد در سماع آمد
مرغ شب خوان چو بر کشید آواز

نه کنونم بسر پریشانی است — که پراکنده بودم از آغاز
اینکه دل میکشد بنخجیرت — ناوکی هم بسوی ما انداز
کو بکو بدیه ترک هستی گشت — چشم شاهین چو بر کبوتر باز

لبت از ری سراغ کن روشن
کاروان گاه مردم شیراز

بر مه رقم از سوده عنبر زده باز — در بردن دل شیوه دیگر زده باز
بر برگ سمن دایره کرده از مشک — در دایره یک نقطه ز عنبر زده باز
آراسته طلعت و پیراسته خط — راه دل رندان قلندر زده باز
در خط شده از پرتو روی تو مه بدر — زین خط که بخورشید منور زده باز
انگبین گشته بشهد از آن پسته خندان — لب خنده بشیرین و بشکر زده باز
ریزد شکر ناب ز عناب تو کو کو — بر قافله قند مکرر زده بار
خون میخورم از حسرت آنحقه یاقوت — وان قفل زمرد که بر آن بر زده باز
چشمان تو مستند و لبان تو می آلود — معذوری اگر سنگ بساغر زده باز
در باغ روان ساخته قامت موزون — صد طعنه بشمشاد و صنوبر زده باز
از روی برافروخته و خال شبه رنگ — آتش بمن سوخته اختر زده باز
دیروز بپا گشت قیامت ز قیامت — امروز بهم شورش محشر زده باز

آغشته

آغشته بلب گشته ز خون دل روشن
یا باده چون خون کبوتر زده باز

تو و کبر و غرور و نخوت و ناز — من و بیچارگی و عجز و نیاز
عمر چون پیش تو میرود شب هجر — خواه کوتاه باش و خواه دراز
زلف و گیسوی دلفریب کرد — فارغم از غم نشیب و فراز
پیش تو در دیده ام نیاید خواب — پیش تو در سینه ام نگنجد راز
سیم و زر لایق نثار تو نیست — ای به نیکوئی از بتان ممتاز
سر ناچیز و جان ناقابل — گشت ناگزیر پا انداز
روشنی دیده ام بروی تو داشت — پیش تو چشم چگونه گردد باز
محفلی گر کسی طراز دهد — از وشاقان و شاهدان طراز
چشم محمود همچنان نبود — جز بدیدار نازنین ایاز
اینک آن زلف و رخ که میگویند — که نگردند کفر و دین دمساز
آنکه آتش بخرمنم زد و رفت — کاشکی از درم درآید باز
تا به پیوند چو شمع صبحگهم — اشک در چشم و جسم گرم گداز
آنکه مشتاق وصل جانانی — گینه تن ز نقد جان پرداز
چکند گر وداع جان نکند — کبک را در قفا چو باشد باز

غم

عمر انجام میخورد همه کس
روشن اندیشه دارد از آغاز

دارم دلی ز کعبه و بت خانه بی نیاز
کمتر شد کنارم و بازم نمی شود
کوتاه کن حکایت جم جام می بیار
در دور چشم مست تو مستند ساقیا
ناصح برو ز حلقه رندان که آمدند
در محفلی که یار ز رخ پرده برکشد
ایمان و جان و عقل به ره آورد بردمش
آن مرغ زیرکست دل من که روز و شب

مستغنیم ز خویش و ز بیگانه بی نیاز
از سنک کودکان دل دیوانه بی نیاز
کازاد مرد باشد از افسانه بی نیاز
دردی کشان ز گردش پیمانه بی نیاز
دیوانگان ز صحبت فرزانه بی نیاز
گردد ز شمع روشن پروانه بی نیاز
باشد اگر چه از همه جانانه بی نیاز
با دام خو گرفته و از دانه بی نیاز

روشن بجز دل تو که از سینه رخت بست
دیوانه کس ندیده ز ویرانه بی نیاز

دل در برم ز شوق طپیدن گرفت باز
سروی خلاف سرو چمن از ریاض حسن
از مصر آن نسیم که یعقوب را از آن
دل کز کمند عشق نکویان رهیده بود

اینمرغ ز آشیانه پریدن گرفت باز
در بوستان ناز چمیدن گرفت باز
افزود نور دیده وزیدن گرفت باز
لعل لبی گزید و گزیدن گرفت باز

کوشی که جای کوزه سیماب گشته بود
دستی که داشت گردن مینا بپای خم
پائی که خو بصحبت دامن گرفته بود
وحشی غزال من که بچندین هزار جهد

حرفی بگوش کرد و شنیدن گرفت باز
بگذاشت جام و جامه دریدن گرفت باز
دامن وداع کرد و دویدن گرفت باز
گردیده بود رام رمیدن گرفت باز

روشن بکام ما بتب چابک عنان ما
دامن ز دست غیر کشیدن گرفت باز

ساقی وزید باد فرح بخش مشک بیز
بردار جام باده و داد طرب بده
ای شاخ گل من از تو نه در بند میوه ام
تا روی دل بکعبه کوی تو کرده ام
بلبل چگونه زار ننالد بسوز دل
هرگز طمع از آن لب شیرین نمیبرد
ما را بغیر عشق و ارادت سلاح نیست
روزی قدم ز پرده برون بی نقاب نه

مرغ سحر صفیر طرب برکشید خیز
بگشای لب بخنده و آب شکر بریز
آشفته عروس ندارد غم جهیز
هم بیخبر ز دیر و هم غافل از کنیز
اینک که باد آتش گل کرده است تیز
آنرا که هیچ نیست ز شیرینی احتریز
با ما تو را اگر سر صلح است اگر ستیز
کوتاه کن حکایت غوغای رستخیز

روشن گریخت از خود و سوی تو کرد روی
مشتاق دوست را بود از خویشتن گریز

زفته میکندم شوق ازقفا آواز	بلی کجا رود آن کز در تو آید باز
ببوی زلف تو بس شب که برده ایم بروز	دریغ ازین طمع خام و آرزوی دراز
چو بندگان زقفای تو میرود خورشید	چنانکه در پی لفظ حقیقت است مجاز
مرا ازان دهن تنگ عقده ایست بدل	ولی چسود که یکدوست نیست محرم راز
کسیکه قبله او روی نازنین صنمیست	بجانب دگرش بت پرستی است نماز
زبستگان قفس هیچکه نیارد یاد	هزاران تذرو که در بوستان کند پرواز
علی الرؤس ازین بعد باده مینوشم	ازانکه راز من افتاد در کف غماز
در انصاف نکو انسار گشت رایت عقل	که گرد باسپه عشق دشمنی آغاز
معین است که اختر که را دهد نصرت	برند حمله چو بر یکدگر کبوتر و باز

ضروریست چو روزی وداع جان روشن
نکوتر آنکه کنیمش بپای دوست نیاز

ترا اگرچه سراپا بسر رشته انداز ناز	گهی بگوشه چشمی ببین باهل نیاز
دهد بروی تو خورشید و ماه را نسبت	کسی که دیده حق بین او نباشد باز
میان روی تو و آفتاب تابان هست	تفاوتی که میان حقیقت است و مجاز
شدم اسیر تو آنروز که مدرس عشق	هنوز درس محبت نکرده بود آغاز
نثار راه تو میسازمش اگر صد ره	بجسم جان ز تن رفته ام در آید باز

بیک کرشمه برد هوش خلق پنداری	که هست نرگس مست تو یا پری انباز
کند تبسم و بخشد حیات جاویدان	گرفته یاد لبت یارب از که این اعجاز
توئی بحسن و ملاحت چنانکه از خوبان	منم بعشق و ارادت ز عاشقان ممتاز
حدیث زلف تو کوته کنم که میترسم	شود ملول طبایع چو گشت قصه دراز
توئی برابر من یا فرشته رحمت	نموده است دری از جنان بروی باز
مرا شنیده ام ایدوست خوانده بحریم خویش	زهی تفقد و تشریف و حرمت و اعزاز

جمیله است و فریبنده است و دوشیزه
عروس طبع ترا روشن این لباس حجاز

خدارا ساقی گلچهره برخیز	شراب ارغوانی در قدح ریز
گلاب افشان کن از روی عرقناک	عبیر افشان کن از زلف دلاویز
سرت گردم ز جا برخیز و بستان	غبار غم بآب شادی انگیز
بکش در زیر زین گلگون باده	بهل افسانه فرهاد و شبدیز
برد تا غصه شیرینش از یاد	رها کن درد می بر خاک پرویز
حدیثی از من دیوانه بشنو	ز قول زاهد فرزانه بگریز
زنی مطرب بزن بر غوغای تقوی	بمی ساقی بکن بنیاد پرهیز
تماشاگاه من کوی نگار است	نه بغدادم گشاید دل نه تبریز

دهان تنگ آن شوخ سیه چشم
نمکدانیست در وی شکرآمیز

دلم اسیر سر زلف شاهدی شد باز
فرشته خوی و پری روی و مهوش و طناز

فکنده عشق تو گفتم بجان من آتش
بعشوه گفت اگر عاشقی بسوز و بساز

سرشک دیده گریان من هویدا کرد
حکایتی که من از خلق می نهفتم باز

چگونه راز خود از این و آن نهان دارد
مصاحبند کسی را که مردم غماز

شراب میکده عشق نوش جان بس باد
سبوکشی که بمستی نهفته دارد باز

بصید خاطر محمود کس ندارد دست
بغیر طره طرار دل شکار ایاز

نمیخمید چو پیرم ز بار هجران پشت
نگشته بودم اگر پا بسهی قدان دمساز

براه بادیه محمل کشان لیلی را
گمان مبر که تفاوت کند نشیب و فراز

بخار و خاره کسی را که یار هم سفر است
چنان رود که کند مرغ در هوا پرواز

دهد هر آینه گر دولت حضور دست
چه غم که بخت عنانت نمیکشد بحجاز

رسیده عمر بانجام تا بکی روشن
حدیث عاشقی و عشق میکنی آغاز

پیغام یار مهربان ای قاصد مشکین نفس
بگذار تا پران شود مرغ روانم از قفس

در راه آن آرام جان تا چند باشد مهربان
چشمم براه کاروان گوشم بآواز جرس

انیک که دردم میکشد دارو چه خاصیت دهد
گر جان من هم بشکنم پرهیزگاری کی رسد

دشت از بلا لبریز شد شو طوفان خیز شد
بر یار عاشق بیکران بیچو شد ...

آنرا که کالائی بود یکشب براحت نغنود
من خفته یکتا پیرهن آسوده از دزد و عسس

زاهد بود فردوس جو حاجی رود لبیک گو
از هر دو عالم عاشقان وصل تو میجویند و بس

شکر لب از بیچارگی تن داده با نظارگی
داند که تا جانها شدش بشهید میجوید بس

باشد بهشت جاودان دیدن جمال دوستان
دور رخ بکیش عاشقان ... داشتن یک نفس

از باده زودم مست کن وز خانه در کویم ببر
هستی تو تا همراه من کی باشدم پروای کس

در زیر تیغ دلستان برداشت باید دل ز جان
آنجا که سلطان راه زن دشمن مجو فریاد رس

با خیال حلقه زلف تو هستم در قفس
تا نه پنداری که از دام تو رستم از قفس

دام گیسوی تو تا دادم نمود از آشیان
گردش چشم خرابت کرد مستم در قفس

بال من بازاست و باشد رخنه آن نیز باز
رشته مهر تو دارد پای بستم در قفس

غمزه خونریز مژگان تو آوردم بیاد
سینه خود را ز پیکان تو خستم در قفس

خواهی از سر دم فرو آویز و خواه از خار
جلوه یکسان میکند بالا و پستم در قفس

نام آزادی شنیدم از گرفتار غمی
اضطرابم گشت تا از دام جستم در قفس

با وجود اینکه هیچش حالت پرواز نیست
بال مرغ دل بسنگ غم شکستم در قفس

تا نه پنهم روی گلچین تا نکردم که دگل / خاستم از ساحت گلشن نشستم در قفس
خانه صیاد آبادان که از پیداد او / دامن وارستگی آمد بدستم در قفس
آشنای دوست را از خویشتن بیگانگی است / من با و پیوستم از خود گسستم در قفس
آب داده ناوک او آتشم زد در نهاد / سوختیم بال و پر از تأثیر شستم در قفس

آرزوی دیدن رخسار آتش پاره
روشن آخر میکند آتش پرستم در قفس

قزاک تراش کار مابس / در دست تو اختیار مابس
زنجیری زلف تابدارت / مسکین دل بیقرار مابس
چندین چه زنی گره با برو / یک عقده بود بکار مابس
چون قد تو از ریاض خوبی / یک سرو بجویبار مابس
رخساره زرد و اشک گلگون / در عشق تو یادگار مابس
خواندی سگ خویشم این تفقد / سرمایه اعتبار مابس

در عشق رخش گواه صادق
روشن دل داغدار مابس

گوش تو نشنود صنما گرچه پند کس / از خود مساز رنجه دل دردمند کس
دل صید گشت جانب او را نگاه دار / نادر فتد شکار چنین در کمند کس

راح روان مفرح روح است ظن مبر / کاین جوهر لطیف نیفتد پسند کس
پیر مغان که حاجت رندان از و رواست / یارب مباد آنکه شود مستمند کس
تا بر تو چون مگس نفشانند آستین / ای دل مدار چشم تمنا بقند کس
آخر جهان چو بر خر خویشت کند سوار / زین هوس مبند به پشت سمند کس

خواهی اگر زمانه نخندد بریش تو
روشن بکام نفس مکن ریشخند کس

آب چشمم گر نشوید عکس روی روشنش / دیدهٔ مردم تواند دید از چشم منش
هر که با آن روی روشن شمع مجلس چاره نیست / از هجوم آوردن پروانه در پیراهنش
آن شبستان را که بخشد ماه رخسارش فروغ / میکند دریوزه نور آفتاب از روزنش
دردمندان راست درمان خستگان را مرهم است / پسته شکر فشانش غمزه مردافکنش
گلشنی خوش گلبنی نیکو گلی با رنگ و بوست / حیف باشد گر بگیرد دست خاری دامنش
تا بدانی سرو بن را فرق از بالای او / باغبانا آن قبای سبز از تن برکنش
تا بیفتد نافه آهوی مشکین ز چشم / زلفکان مشکبویش بین و خال گردنش
روسیاهی تا نیارد بار سیم خام خویش / خواجه را آن به که پنهان دارد از سیمین تنش
نرمی اندام دیدش در طمع افتاد دل / بود غافل از نهاد سخت تر از آهنش
با من او را گر برانگیزند روز رستخیز / فارغم از هول محشر ساخت خواهد دیدنش

روزگاری از فراق وی او بی نور بود
چشم روشن کرد روشن نفحهٔ پیراهنش

ای داده بحرف مدعی گوش
ای کرده حدیث ما فراموش
مخمور چرا است چشم مستت
گر باده نخوردهٔ شب دوش
زین غصه که از لب تو دور است
در خم می ناب میزند جوش
از دست تو هر که خورد جامی
تا شام ابد فتاده مدهوش
بوسی ز لبت بعمر جاوید
هر چند که میخرند مفروش
رشک آیدم از لباس دیبا
کاندام ترا کشد در آغوش
دارم ز تو ساغری تمنا
زهرم ده اگر نمیدهی نوش
ای مرغ سحر شب وصال است
یک لحظه توان نشست خاموش

روشن نصیحت اثر ندارد
مخراش گلوی خویش و مخروش

از هر دو جهان کنم فراموش
یکشب اگرت کشم در آغوش
یادش نرود بهیچ خاطر
آنرا که تو میکنی فراموش
در راه تو خار بهتر از گل
از دست تو نیش خوشتر از نوش
در وصف تو مانده ایم حیران
با یاد تو خفته ایم خاموش

دستم همه شب بر آسمان است
تا مانده جدا از آن بر و دوش
زنگی بچهٔ ایست در سمن زار
آنخال سیه بر آن بناگوش
همسایه چو دید دود آهم
بر آتش دل چه سود سرپوش
سجاده ببر که ماندم از کار
پیمانه بده که رفتم از هوش
بگشا سر شیشه را و بگذار
افسانهٔ کشتن سیاووش
روشن دو جهان تبرک رندی
پندی اگرت دهند منیوش

صد خرمن مه اگر بیک جو
وقتی بخرند از تو بفروش

بتی که باز نداند کس از بهشت و بهارش
نمیرد آنکه تواند گرفت جا بکنارش
فروغ آتش طور است آفتاب جمالش
سواد دیده حور است خاک راه گذارش
بدست باد که دیدش کمند طرهٔ مشکین
که دل نداد و بیغما نرفت صبر و قرارش
براه میرود و میروند همچو اسیران
هزار قافله دل پیش از یمین و یسارش
وطن نجوید و از بیکسان خویش نپرسد
مسافری که گشود است بار خود بدیارش
هنوز بوی محبت نبرده ره بمشامش
کسیکه دوست ندید شب صبا نداده غبارش
طریق عشق مجوز آن که تا شناخته خود را
نه سر شکسته ز سنگش نه پای خسته ز خارش
بدار دست ز جیبش ببوس چشم زخیزش
کسیکه کرده طبیعت اسیر خواب و خمارش

دگر که میبرد از من پیام بر دل ریشش	چو باد در ره ندارد بزلف غالیه بارش

نبودی دست رویش که دست بر حوادث
گرفته کار ز دستش بریده دست ز کارش

بتی کرده‌ای شکیبائی ندارم جز بدیدارش	ببین نادیدنش خوشتر که دیدن یار اغیارش
نگاه دیر آگه از من مدعی میخواست بیزارش	بخویشش مهربان کردم کشیدم بسکه آزارش
بپاس دین و دل پندم مده ای ناصح مشفق	که ترک دین و دل گفتم چو می گشتم گرفتارش
دو روزی دور از آن بود گر رنج استسقا	بدانی آرزومندم بخدمت تا چه مقدارش
ز طرف بام یکروزش مگر چون ماه نو بینم	ازان افتاده ام چون سایه عمری پای دیوارش
ز عشق من بحسن او زیانی کی رسد یوسف	بهایش کم نگردد گر شود زالی خریدارش
حدیث کوثر و طوبی بلب واعظ ازان دارد	که چشم و گوش بی بهره است ازان گفتار و رفتارش
چو زلف طوطی گلگم فشاند همچنان نافه	که پندارند ناف آهوی چین است منقارش

دلی کافتاده زلفی است یا در بند گیسوئی
چو رویش با پریشانی بود دایم سر و کارش

برود هر که ز پیش نظر آن سرو روانش	نه سر دیدن حور است و نه پروای جنانش
زاهد شهر نه بیند اگرش چاک گریبان	بسماع آید و از هم بدرد جامه جانش
باد اگر دور کند پیرهن از جسم لطیفش	هر کسش ننگرد آگه شود از سر نهانش

دلم از هجر میانش شده چون درج عقیقش	تنم از عشق دهانش شده چون موی میانش
کند آن غنچه برویش دهد این بوسه بپایش	بخطا حور بهشتی و پری زاده مخوانش
چکنم گر ننهم روی ارادت بر کابش	چکنم گر نزنم دست تظلم بعنانش
منکر عشق بدانش همه گر هست فلاطون	بر من هیچ فضیلت نبود بر حیوانش

متعلق بدهانش شده تا خاطر روشن
برود در همه عالم بلبی نام و نشانش

بجامم ریخت ساقی باده دوش	که هستم تا قیامت مست و مدهوش
چرا دارند از من دیگران چشم	چو من از یاد خود گشتم فراموش
برویم میرود از اشک جوئی	بیاد قامت سروی قباپوش
زهی از ناصحان مصلحت بین	که با تدبیر و عقل و دانش و هوش
بهجران دیده میگویند مگری	بضرب تب خورده میگویند مخروش
سری خالی نه بینی از هوائی	بر افتد گر ز کار خلق سرپوش
ازان در نامه غیرم کند یاد	که از غیرت زند خون در دلم جوش
ز شرم آن لب جانبخش تنها	شد از چشم خلایق چشمه نوش

ترا تا روش از هستی نشانست
کجا با او توانی شد هم آغوش

پریشانست از مستی امام شهر دستارش　　بصیرت نیست در مردم از آن گرم است بازارش
مسجد آنکه دیروز از مستی توبه فرمودی　　سحر بردند میخواران بدوش از کوی خمارش
نباشد کم ز ما واعظ بکار باده پیمایی　　سخن بی پرده گویم آزمودستیم صد بارش
بزرق آلوده ام ترسم کند آنخرقه تقوی　　بخون رز قصارت میکنم که گاه با جارش
کسی گو همچو من خو کرده با افتادگی دونان　　چو بی آزار بپسندش وادارند آزارش
در این ره چون نمیپرسد کسی حال کسی یارب　　چه خواهد کرد مسکینی که می افتد بگل بارش
دلم با یاد زلف او سر دیوانگی دارد　　حریف باده با مستی بود آری سر کارش

نگارد خامه روشن حدیث آن لب شیرین
چه مرغ است این که شهد ناب میریزد ز منقارش

چه ره زد یارب امشب مطرب دوش　　که ما را برد می ناخورده از هوش
خروس امشب چه خوش بودی که گشتی　　ازین فریاد بی هنگام خاموش
تو چون انخواجه از آزادگانی　　خداوندی کن و این بنده مفروش
چو من هر کس که از چشم تو افتاد　　شد از یاد جهان نامش فراموش
بقد سروی ولی سرو کله دار　　برخ ماهی ولی ماه قبا پوش
بشیرینی خط دلفریبت　　نمیروید نبات از چشمه نوش
نشد روزی که یکشب تا سحرگاه　　چو پیراهن کشم تنگت در آغوش

چو با آن

چو با آن آتشین خو همنشینم　　مکن عیبم چو دیگ از می زنم جوش

حریفان سرخوش از خمرند و روشن
از آن چشم خمار آلود مدهوش

حلال نیست سفر در دیار جانانش　　مسافری که بود التفات با جانش
کجا حریف تماشای تیرباران است　　کسی که جامه دریغست زیر بارانش
اگرچه دولت وصلش میسر است مرا　　هلاک میکندم احتمال حرمانش
نیم چو بلبل بیدل که میکند غافل　　وصال شاهد گل از خیال هجرانش
دلی که خسته عشق کمان ابروییست　　کدام مرهم از آن به که زخم پیکانش
کمند گیسوی مشکین نهاده در ره دل　　گرفته و برد کشان در چه زنخدانش
ز مشک سلسله گرد زنخ از آن دارد　　که گر ز چاه برآید برد بزندانش
برد بکسوت دیبا چو قامت زیبا　　بهشت عدن برآرد سر از گریبانش
کند چو پیش تو گل دفتر نکویی باز　　بدست باد دهد تا کند پریشانش
مرا که درد تو در دل بود چو جان در تن　　کنم چرا نکنم از طبیب پنهانش

گناه روشن اگر در بهار توبه شکست
برنگ لاله ببخشید و بوی ریحانش

خرم آنکس که جفا کار نباشد یارش　　خنک آن دل که وفادار بود دلدارش

نکند

نکند هر که فراموش مراد دل خویش / چه تمتع بود از دولت وصل یارش
باکم از سرزنش غیر کجا طالب گل / غالب آنست که پروا نکند از خارش
ترک گل میکند بلبل از اندیشهٔ خار / هر که با یار نشیند چه غم از اغیارش
ناگزیر است جوا از طرهٔ ترسابچه شیخ / چه کند گر نبرد سبحه بزنارش
روی ساقی چه کند جلوه در آئینهٔ جام / مرد کوتا نرود در سر می دستارش
دل من ساکن کوئیست که خورشید سپهر / لرزلرزان گذرد از کنف دیوارش
صفت حور و پری میکند امروز دلم / دیده در خواب شب دوش مگر دیدارش
چون تمنای لبش کام روا شد دل من / کاش ساقی نگذارد نفسی هشیارش
یوسف آنست که ببازار نیاید ورنه / با وجود تو بهم می شکند بازارش

گشت آئینهٔ دل صیقلی از همت دوست
بخطا گر نکند روشن ازین پس بارش

دلی که همدم من بود نالهٔ سحرش / چه شد که رفت و نیاورد کس ز من خبرش
مگر شکار نگار کمند موئی شد / که التفات نباشد بجانب دگرش
کجا نشاط اسیری شناسد آن مرغی / که رنج حلقهٔ دامی ندیده بال و پرش
وداع تن کندم جان گر آن صنم روزی / خدا نخواسته افتد عزیمت سفرش
چه جای طعن حسودان گر آبگینهٔ من / شکسته گشت همی از نهاد چون حجرش

مرا

مرا بچاشنی قند احتیاجی نیست / که ساخته است دلم با لبان چون شکرش
بمیهمانی خویشش صلا زنم هر روز / کند قناعت اگر دل بپارهٔ جگرش
خوشا بحال دل بنده که جلوه کند / بپیش چشم خداوند خدمت و هنرش
شکایت از تو ندارم که پیر کنعان را / شنیده ام چه کشید از محبت پسرش

مکن ز روز سیه شکوه بیش ازین روشن
که شام تیره برآید سفید براثرش

دلی کاورده بودم زیر فرمان با صد افسونش / فریب چشم جادوئی ز دستم برد بیرونش
رمید از من بحرف مدعی وحشی غزال من / نمایم بار دیگر رام یارب با چه افسونش
سرم میگوید و گویم دعای دست و بازویش / بدم فرماید و هستم خوش آید گوی و ممنونش
توانم میبرد از تن فراق روی مطبوعش / قرارم میبرد از دل هوای قد موزونش
که دیدش خنجر مژگان که قربانیست مجروحش / که دیدش نرگس فتان که عمری نیست مفتونش
خدنگ غمزه پیش رو کمند زلف پشت سر / کجا تا میکشد خاطر بتاراج و شبیخونش
سر انگشتان مخضوبت گواهی میدهد جانا / که از هر کس دلی گمشد کشیدستی تو در خونش
ملامت میکند ناصح مرا از عشق و رسوائی / بر افکن پرده تا حسن تو سازد مست و مجنونش

چو روشن هر که بیند روی گلگون و لب لعلت
بود پیوسته از خون جگر رخسارهٔ گلگونش

دوشینه

دوشینه در دل شب روی چو آفتابش
دیدم ولی ندانم بیدار یا بخوابش

چندانکه موج دریا در قطره بود جنبش
چندانکه نور بیضا در چهره بود تابش

گاهی بچشم کردم ابروی چون هلالش
گهی بدست سودم موی چو مشک نابش

بس نکتها شنیدم از لعل جان فزایش
بس شهدها چشیدم از شکرین خطابش

او گرم پرسش من من محو طلعت او
کز دیده ناگهانم بردند در حجابش

هر بامداد اینک سندان درگهش را
کوبم بود که یابم بوی ز فتح بابش

مسکین دل ضعیفم در خون کشیده اوست
اینک گواه صادق سرپنجه خضابش

آنرا که کام جوید بنشاندش در آتش
وانرا که آب خواهد راند سوی سرابش

خورشید رحمت او آنرا که تافت بر سر
دیگر چه باک دارد از دوزخ و عذابش

شاهد خراب و ما نیز سرخوش ز جام وصلش
در باز شحنه دیده عمدا ز در رکابش

زان پیشتر که افتد از رخت پرده بیرون
روشن برخ فرو هل یا پرده یا نقابش

سحرگه ساختم پیکی روان از آه در کویش
در از رحمت نبندد پاسبان ای کاش بر رویش

بسوی التفاتی چشمش از ناز بر درگه
ز نقد جان نیاز آورده مشتاقان هر سویش

هوای خواجگی دارم برآید کام من روزی
که بر دوشم نهد بار غلامی خال هندویش

خطرناکست دشت عشق و شیر از زبان دادی
حدیث قوت سرپنجه کردن پیش آهویش

کدامین طاعت از ما و تو زاهد تا قبول افتد
تو و سجاده تقوی من و محراب ابرویش

ز نقد دین و جان و دل براهش کیسه پرداختم
بجو گنجی نسنجد چونکه دیدم در ترازویش

سهی سرو چمن در گل فرو شد تا کمر پایش
تماشا کرد تا رفتار سرو قد دلجویش

بریدش رنگ و شد آشفته خاطر نوگل سوری
تامل کرد چون با دیده انصاف در رویش

چو ابراهیم از دیدار او در گلشنم لیکن
نسیم سالم من از برد آسا ماز آتش خویش

چو او با ساعد سیمین ز هم پیمانه یارانرا
بپیچد پنجه پرهیزکاران و ربازویش

بپاس آستان او شب از هم چشمی اختر
نیاید دیده ام بر هم خلاف چشم جادویش

جهانی دل بهر تارش گرفتار است پنداری
کمند شهریار ملک امکانست گیسویش

ولی الله اکبر اسم اعظم مبدع عالم
که آمد سرمه چشم ملائک خاک مشکویش

دم عیسی خموش آمد ز رشک لعل جانبخشش
کف موسی بجیب اندر ز شرم روی نیکویش

مپو روشن براهی جز طریق آل اطهارش
مجو ای دل پناهی غیر خاک کعبه کویش

گر عاشقی برهنه و بیخورد و خواب باش
ثابت قدم چو کوه و سبکرو چو آب باش

خون رزان مخواه و بزرین قدح مریز
از جام عشق بیخود و مست و خراب باش

در تنگنای گوشه عزلت مقام کن
آسوده از مزاحمت شیخ و شاب باش

زین سفله مردمان اگرت بایدی امان
بی جا یکی بهانه کن و در حجاب باش

تا چند بند کی سگ نفس میکنی
بندش نه بکردن و مالک رقاب باش

خواهی که بگذرد سرت از هشتم آسمان
کرد ره غبار در بوتراب باش

با خویش ذرهٔ ببر از مهر او بخاک
در روز حشر تاج سر آفتاب باش

یک لحظه از شمیم ولایش مشام جان
خالی مدار و قبله که مشکناب باش

خواهی که بر صراط نلغزد ترا قدم
از پیروان شاه ولایت مآب باش

بر پیکر مخالف ابلیس سیرتش
آهن گداز آذر و سوزان شهاب باش

آنکس که نیست معتقد خاندان او
گو مستعد دوزخ و بئس العذاب باش

ما در پناه درگهش آسوده خاطریم
گو عرصهٔ زمانه پر از انقلاب باش

یارب چو آگهی تو و اعضای او گواه
گو نشته زشت نامه روشن مآب باش

امروز شاه از کرم چو لبان نهفته
هم پرده پوش یوم یقوم الحساب باش

گر میسر شودم دیدن روی چو مهش
مدعی باشم اگر جان نسپارم بر هش

شد براه طلبش عاقبتم دیده سفید
شوخ چشمی که مرا ره زده چشم سیهش

بوی شیر از دهنش آید و خلقیش اسیر
تا چها زاید ازین پس زمه چارد هش

جیب آفاق پر از نافه تاتار کند
باد روزی بر باید اگر از سر کلهش

دیده هر که بر آن زلف و زنخدان افتاد
هست دایم سر زندان و تماشای چهش

عذر چون خواهم از آن ترک پریچهره که ریخت
از کرم خون من دلشده ترک نگهش

شب هجران اگر از پی بودش روز وصال
ای بسا فیض که بخشد نفس صبحگهش

وهم را گشت نهان نکته سر دهنت
داشت چون پرتو روی تو چراغی بر هش

جذبه عشق تو نازم که بیک جلوه حسن
عالمی کرده مسخر به خشم سیهش

ریخت خونم بجفا خواجه و از مردم شهر
کس نپرسید که این بنده چه باشد گنهش

طلب خون تو روشن که تواند کردن
چه غرامت بود آنرا که کشد پادشهش

هر که با زلف او ست پیوندش
نکند میل رستن از بندش

شکر قند را بهائی نیست
با وجود لب شکر خندش

بند دیوانه را چه سود نداد
ندهد سود لاجرم پندش

آن کسی را که سرنوشت غم است
گردش آن بهیچ خرسندش

نیک زشت است پیش دانشمند
شکوه بنده از خداوندش

خوبرو گر فرشته باشد نیست
اعتمادی بعهد و سوگندش

همچو روشن سیه بود در دش
هر که با زلف او ست پیوندش

گلی که خوردن خون دل است خاصیتش
چه رنج میبری ای باغبان بپرورشش

زعهد شاخ چو طفل شکوفه خفت بخاک   در ید دست صبا جیب گل تبعزیتش
نشست بر زبر تخت شاخ خسرو گل   کشود بلبل عاشق زبان به تهنیتش
بروز ملک دل ای خواجه دست پاک بشوی   بدست عشق چو دادی زمام تمشیتش
بنه بشرط ادب پای در ولایت عشق   که جان زنده دلانست خاک ناحیتش
بقتل من زده آن ترک آستین بالا   خداش خیر دهاد آنکه کرد تقویتش
بنفشه آب گلش برد و سنبلش پژمرد   که میدهد بچنین روزکار تسلیتش
کسیکه نرگس مست تو کرد بیمارش   مسیح نیز نداند دوای عافیتش
فلک بخصمی من اینقدر دلیر نبود   تو دادهٔ دل سنگین خود بعاریتش
کدام دولت ازین به بود شهیدی را   که شاهدی چو تو بخشد ز وصل خود دیتش

کند چگونه نهان سر عاشقی روشن
نوشته اند چو این داستان بناصیتش

مست و سرخوش باهم آمد از در میخانه دوش   نشاهٔ صهباش در سر کاکل مشکین بدوش
چشم مست نیم خوابش ترک و ترکی می پرست   طرهٔ پرپیچ و تابش زاغ و زاغی گل فروش
خال و گیسو چشم و ابرو قامت و رخساره اش   برد از من تاب و طاقت دین و دل آرام و هوش
حلقهای زلف پرچین دیدمش تا گرد روی   در دل شب دید چشم آفتابی درع پوش
چشم او باز است امّا طعمهٔ آن باز جان   زلف او زاغ است امّا دانهٔ آن زاغ هوش

از تمنای لب میگون و روی روشنش   گاه بردم سجده بر مه گاه گشتم باده نوش
در هوای دامن و کوی همه دستیم و پا   بر امید پیک و پیغامی همه چشمیم و گوش
تا تو ضربت میزنی این زخم نپذیرد علاج   تا تو آتش میکنی این دیگ ننشیند ز جوش
زخم چون از شست جانان زهر چون از دست دوست   خستگان را چیست مرهم تشنگان را چیست نوش
نغمه آغاز کن پیمانه لبریز ده   تا بکی باشی ملول و چند بنشینی خموش
میگریزد زاهد سالوس از میخوارگان   آری آری دیو را الفت نباشد با سروش

از تو روشن وصف آن گل پیرهن شایسته نیست
باش تا پردارد از دل بلبل مسکین خروش

منم امروز مرد بازارش   که پراکنده شد خریدارش
سایه پروردگان راحت دوست   کی تحمل کنند آزارش
کاروانی بگو بریزد باد   گر نشستنیست پای رفتارش
هر که را یار نازنین باید   می کشد ناز و میبرد بارش
خوش حریر است گل بتخت چمن   نکند روزگار اگر خارش
میرود چون براه سرو روان   گو ببینند خلق رفتارش
خانه ماه در دیاری نیست   که توان خفت پای دیوارش
منع نظاره کی تواند کرد   هیچکس همچنان که دیدارش

دو رباش آفتاب را روشن
کیست بهتر ز نور رخسارش

سنم امروز همی یار کمان ابروی خویش | مدعی گو بنهد تیر ملامت در کیش
یار مألوف چو از در برود روز وداع | عاشق آن به که کند بدرقه همت خویش
لاف بازو چه زند عقل بر ساعد عشق | همه دانند که با گرگ نیاویزد میش
از خیال رخ او یافته‌ام لذت وصل | شاه گردد چو کند پیشه قناعت درویش
ترک می خواهد اگر گفت صلاح است و صواب | ساقیا گو تو برو مصلحت خویش اندیش
از لب آن بت نه نبود میانی که مراست | بهره غیر بود نوش و مرا قسمت نیش
شانه تا یافته در زلف دلاویز تو راه | سخت برهم زده جمعیت دلهای پریش
لب نوشین تو بوسم که مرا داروی درد | خم گیسوی تو بویم که مرا مرهم ریش
از قفای تو روان شد دل و دیگر زر و | پس ازین بیدل و دلدار مرا کار از پیش

بادل عاشق مشتاق صبوری روشن
غالب آنست که پیوند بگیرد بسرش

شراب عشق تو آنکس که مینماید نوش | بمغز تا ابدش باز مینیاید هوش
میان محشر ز رخ پرده گر براند ازی | زر از عارف و عامی برافکنی سرپوش
شنیده باده گساری که نوش باد از تو | دگر نگفته واعظ کجا نماید گوش

زچین

ز چین زلف تو برپای او نهادم بند | چو دیدم این دل دیوانه نیست بیهوش
بهار آمد و گلبن شکفت و سبزه دمید | چرا مغنی و مطرب نشسته اند خموش
سرود بلبل و قمری نمیدهد فرصت | که چنگ و نای در آیند لحظه بخروش
گرفته شحنه کلام می پرستان شک | که خون دختر رز در خم آمد است بجوش
برد چو گاه نسیم سحر گهم تا گاه | اگر نه بار غم یار باشدم بر دوش
از آن به باده کشیدن حریص تر شده‌ام | که دوش مژده رحمت شنیده‌ام ز سروش

ملو تبرک می ناب فصل گل ز روشن
تر ز خشک نشاط شراب را مفروش

گر از حریر بهشتی کنند پیرهنش | مسلم است که آزرده میشود بدنش
گرفتم اینکه شود جای در کنار منش | کجاست زهره که بو کام دل ز دهنش
جز این دقیقه که بیموجبی نمیخندد | تفاوتی نبود با شکوفه چمنش
براستی بمن این نکته مبهم است دهنش | که رهزن دل مردم لب است یا سخنش
لبش نخنده نمیگشت آشنا سخنی | بگوش غنچه اگر میرسید از دهنش
زده است لاله خود رو ز رنگ و روش لاف | کشیده انداز رو بخون خویش تنش
مسافری که گشاید در آستانش بار | بدل شود بعداوت محبت وطنش
سر تفرج گلگشت لاله زارش نیست | نموده هر که تماشای سوری و سمنش

زردز

ز روز گار شکایت نمیکنم هرگز — شبی چنانکه دهد جای در کنار خوشش
اگر امید رهائی ازان کمندش نیست — دلی که گشت گرفتار زلف پر شکنش
شد از شکنج سر زلف او دلم آزاد — ولی چه سود که افتاد در چه ذقنش
کسیکه منکر عشق است جای آن دارد — که جای جامه بپوشند بر بدن کفنش
زبان روشن اگر باز مانده از گفتار — گمان مبر که نباشد مجال دم زدنش

چگونه بلبل شیدا ترانه سنج شود
بگلشنی که برابر کنند با زغنش

نگارینا بخوابم آمدی دوش — چو جانم ساختی منزل در آغوش
چه بودی گر به بیداری میسر — شدی در خواب دیدم آنچه را دوش
سمن زاری بود در سنبلستان — بزیر جعد مشکینت بنا گوش
دهانت را اگر دیدی سکندر — نکردی جستجوی چشمه نوش
سرین و سینه‌ات را سیم و سیماب — دو خدمتکار هستند از بنا گوش
تو دامن میزنی بر آتشم چون — نشیند دیگ سودای من از جوش
جوانا پند پیران خردمند — غنیمت دان بگوش هوش منیوش
ترا گفتم بپوش از بوالهوس چشم — نه چشم مرحمت از من فرو پوش
نه عمری میکنی یکبار یادم — نه از یادم شوی یکدم فراموش

مرادانی چه دردا زپا درآورد — ترا با غیر دیدن دوش تا دوش
ازان مطبوع هر طبع است سنبل — که دارد پیش زلفت حلقه در گوش
بیا تا راه صحرا پیش گیریم — که شد روی زمین از سبزه مفروش
خروش بلبل از گلزار برخاست — چرا در خانه بنشینیم خاموش
چو با تر دامنان روشن نشستی — قبا کن خرقه و سالوس مفروش

تو میمانی و عمر زشت کاری
چو بردارند از کار تو سرپوش

هر که را آن برق بی پروا بسوزد خرمنش — نیست عاشق گر بر آید دود آه از روزنش
در شب تاریک من خوش میدرخشید این چراغ — کم نگردد کاش تا روز قیامت روغنش
بهترم از جان شیرین خنده شیرین اوست — تلخ گفتاری کند هر چند خوی توسنش
بیشم از ده ساغر لبریز میسازد خراب — عشق لعل می پرست و چشم مست پرفنش
جز که خورشید جهان افروز غیرت میبرد — بر جمال تابناکش کیست دیگر دشمنش
با بنا گوشی که او دارد سمن را آب نیست — گوهر پند هر که انکار است بر گفتنش
لاف انبازی بود گر با جمالش باغ را — باد یارب لاله تا دامان محشر سوسنش
نیست مریم لعل او دانم بروح الله ولی — بارها هر روح بخشی دیده ام آبستنش
یار سیمین بر نگردد گرد مرد سیم جوی — یا وداع سیم باید کرد یا سیمین تنش

تا خردمندان ز نزدیک من خواهند دور　　نازپروردی که باشد در دل من مسکنش

گر نوای دانش روشن چو جان گرفت
زود برخیز از سر جان چنگ زن در دامنش

هرکه بوسید لعل خندانش　　رفت از یاد آب حیوانش
میرود نازنین حور سرشت　　وز قفا بنده وار غلمانش
دل پاکان و جان خاصان است　　صید فتراک و گوی چوگانش
نمکسان را شکر فروش چنان　　ندهد ره بگرد دکانش
تو خدای باغبان را انصاف　　سیب یا به زنخدانش
من بر آنم که عشق میبازد　　باد با کاکل پریشانش
زانکه سرگشته دیده ام صد بار　　بامدادان بسنبلستانش
دوستداران ملامتم کردند　　که بری چند بار هجرانش
بچه کار آیدم سپر نکنم　　سینه گر پیش تیر بارانش
بوالهوس بود آنکه جان آورد　　بسلامت برون ز میدانش
بدر دگر گرگ گوسفندی را　　که بکشند عید قربانش
تو بپا تا برآورد از بیخ　　سرو را ریشه بوستانبانش
پرده بردار تا بنازد ماه　　عکس از این بر جمال تابانش

آن مسافر

ای مسافر که هم کجاوه تواست
خنک آنکاروان که همره گرد

چه غم از دوری بیابانش
نجب تا مصر ماه کنعانش

همه را ماه میدمد از کوه
ماه من روشن از گریبانش

هرکه بر منظر مطبوع تو افتد نظرش　　عجبی نیست گر از خویش نباشد خبرش
نالهٔ بلبل زار اینهمه جانسوز نبود　　گر هوای گل روی تو نبودی بسرش
رفت از کوی تو دل بار سفر بست پس از این　　باز گردد بسر کوی که بار سفرش
پیرهن لاله بتن چاک چرا کرده مگر　　پای دل برده ز جا نالهٔ مرغ سحرش
نشدم صید خدنگی نه اسیر دامی　　یارب این نالهٔ جانسوز کجا شد اثرش
دل بیمار مرا کس بعیادت نرود　　جز غم دوست که یکدم نکشد پا ز سرش
کافرم گر نشود شیفته مغبچگان　　شیخ در بتکده از کعبه گر افتد گذرش
رونق میکده از دختر تاکست امروز　　چه غمش گر نکند یاد کسی از پدرش
یوسف افتاده بچاه است از آن میترسم　　که از این واقعه آگاه نگردد پدرش

علم افراخت ز دل شعلهٔ آهم روشن
چکند با دل سنگین بتان تا شررش

هرکه زپیش بگذرد آن بت سرو قامتش　　مختصر است در نظر واقعه قیامتش

هرچه

هر چه کنم میان جان آتش عشق و نهانش
هست پدید همچنان از رخ من علامتش

نرگس او بساحری بست دکان سامری
هست بزیر لب نهان معجزه و کرامتش

ماه دو هفته میخورد حسرت روی مهوشش
شاخ شکوفه میکند خدمت سرو قامتش

پیش نماز اگر کند جلوه امام شهر را
بیخبر از جماعتش سازد و از امامتش

یک سر موی گم کند باد اگر ز طره اش
هست هزار کاروان نافه چین غرامتش

زحمت خویشتن مده عیب بمسکین مکن
مست شراب عاشقی نیست غمی از ملامتش

در قدم معاشران هر که نباخت نقد جان
غوطه بخون دل دهد روز اجل ندامتش

بار فراق اگر کسی بر سر بیستون نهد
زود ز پا در آورد با همه استقامتش

خیز در آب کو بشود دفتر عشق و عاشقی
آنکه طبیب میبرد رنج بی سلامتش

شام فراق دیده را واعظ شهر تا بکی
بیهده درد سر دهی از خبر قیامتش

گرچه بچشم عالمی جلوه کند جمال او
دیده روشن است و بس جایگه اقامتش

خوش میدهد بشارت شادی نسیم باغ
خرم کسیکه هست در این موسمش فراغ

بی جنبش هوا متحرک بود درخت
بی منت گلاب معطر شود دماغ

بر لاله گر ز روی بصیرت نظر کنی
گویی که عاشقی است که بر دل نهاده داغ

اینک قرارگاه تذرو است عندلیب
شاخی که بسته بود بر آن آشیانه زاغ

شوریدگان عشق بصحرا چو بگذرند
با اشکشان ز ابر شود بی نیاز راغ

شادم بروی سبزه بر آتش منه بخور
مستم ز بوی لاله لبالب بکن ایاغ

مطرب مساز پرده مغنی خموش باش
با صوت عندلیب چه حاجت ببانگ زاغ

برکن سر از دریچه که در باغ و بوستان
گلبن شکفته گشت چو در تیره شب چراغ

روشن برید باد نوید بهار داد
بر تست هر چه هست بر او نیست جز بلاغ

خرسند خاطری که بر آن تافت نور عشق
خرم دلی که هست محل ظهور عشق

خاکش مفرحی است که بخشد بمرده جان
افتد در آن دیار که یک ره عبور عشق

خون رزان بساغر زرین کجا کند
رندی که هست مست شراب طهور عشق

خواهی ز خوان نعمت دنیا کشید دست
بخشند یک قطیره اگر از شور عشق

آید بگوش سر ندای انا الله از درخت
موسی صفت عبور کنی گر بطور عشق

داود سان بدست تو آهن شود چو موم
بر لوح سینه نقش کنی گر ز بور عشق

خودبین مباش و دم مزن از ما و من که هست
این داستان مخالف طبع غیور عشق

طوفان نوح بارد گر موج زن شود
گردد چو قطره بار سحاب غرور عشق

ارواح در سراچه ابدان نهاده روی
گویی دمیده است سرافیل صور عشق

شکر خدا که از ظلمات جهان الم
شد رهنما بکعبه مقصود نور عشق

گرد غمم ز آینه دل نزدوده اند
از اختلاط حور و تماشای قصور

تا گشته ام مجاور دار الستر عشق
مستغنیم ز دولت فیض حضور عشق

با آنکه زهر مرگ مذاقم نموده تلخ
روشن هنوز در سر من هست نشئه عشق

چو جامه صبرم شد از فراقت چاک
چو بی وجود تو باشد چه خلد و چه دوزخ
اگر به تیغ کشی ور زنی به پیکانم
جز آن دو زلف که بر عارضت پریشانند
زمان خنده جام است و گریه مینا
بزرق دامنم آلوده بود و با می لعل
غمش چگونه برد راه در سراچه دل
اگرچه صاحب تاج زر است محتاج است

بکش که به بود از زندگی پی تو هلاک
چه بی حضور تو باشد چه زهر چه تریاک
مسلم است که دستی ندارم از فتراک
ندیده ام که بجنت کسی بود غمناک
کنون که گشت لب غنچه در چمن ضحاک
همین ز عاطفت ساقیش نمودم پاک
کرا که هست بعقد دوام دختر تاک
سری که در قدم اهل دل نگردد خاک

بهار خرمی دوستان طلب روشن
که لاله جامه همه ساله مینماید چاک

بردو میبرد آنفرشته خو گرد و میکند آن پری اتصال
کس نمیبرد جان ز دست او دل کند زیر زلف شست او

صبر من ز دل که برد موی او زمین که بخط و خال
فتنه میکند چشم مست او آه از آن کند داد از این غزال

یکدمش نشست هر که در کنار او بچشم خویش دیده اینجهان
هر که را کشد نیست ذنب زخمیش بود خصم عافیت
ماه من از آن روی تابناک آبروی مهر ریخته بخاک
کرد همه خطش هاله میکند از حیا رخش ژاله میکند
شوخ نازنین میکند نهان در قصب سمن در کمر میان
ترک چشم او مست جان شکر کشتن منش سهل و مختصر

باغ بی خزان خم بی خمار ماه بی کلف مهر بی زوال
از دهان او کرده عاریت چشم عاشقان گشته لال
گل ز دست او جامه کرده چاک بدر از غمش گشته چون هلال
خوش شود دل ناله میکند چنگ را اگر داده گوشمال
آنهمه یقین اینهمه گمان آنهمه شهود اینهمه خیال
در برش همه عیبها هنر پیش او همه نقصها کمال

جان بکوی او جسته گوشه دل ز خرمنش برده خوشه
روشن از لبش هست توشه من نمیکنم باور این محال

جا دارد اگر خون شود از رشک مرا دل
هندوی قوی پنجه گیسوی تو نازم
پرداخت غمت نام من از دفتر هستی
الحمد لله که علی رغم رقیبان
عکس تو در آئینه مگر جلوه نماید
شرمنده حبیبی که شد از داغ تو محروم
افتاده بدریای غمم کشتی باده
بشکند در میکده و چاره اندوه

هر که شکاری شود از تیغ تو بسمل
کانداخته در گردن خورشید سلاسل
وز لوح ضمیرم نشود نقش تو زایل
شد کام من از لعل روانبخش تو حاصل
ورنه بتو کس را نشود انکه مقابل
فرسوده زبانی که شد از ذکر تو غافل
کو تا برم رخت ازین ورطه بساحل
بر درد کشان گشت ازین واقعه مشکل

روشن چو پری دیده زند جامه بتن چاک
بیهوده بود سرزنش مردم عاقل

دیده تو را هر چه پیش دیده شمایل — دل بجمال تو بیشتر شده مایل
چشم شناسائی تو نیست کسی را — گر تو همین شکل دیده است و شمایل
ناظر لیلی بسی شدند ولیکن — قیس یکی بود در تمام قبایل
سرو روانی و آفتاب سخنگو — حور پری پیکر فرشته خصایل
قد تو سرو است بی اقامهٔ برهان — روی تو ماه است بی ادای دلایل
دوش و برت را چه حاجت است بزیور — طرهٔ مشکین ترا بس است حمایل
همچو درخت گل از نسیم سحرگه — مستی و هستی بهر طرف متمایل
پیش تو بیزارم از حکایت شیرین — تلخ بود با تو داستان اوایل
ذکر تو دی بود زیب مجلس یاران — بوسه زنان از نشاط بر لب قائل
نام تو بر لوح دل نگاشت ادیبم — نقش دو عالم ازان نمود چو زایل
تا تو دهی در کنار خویشتنم ره — یتیمیم هست بهترین وسائل
باد. برد کاشکی غبار تن من — تا نشود در میان ما و تو حائل

خود بنما روی بیمثال که روشن
وصف تو هیچش نمیرسد بمخایل

دارد از بسکه دمادم سر آزارم دل — میکشد زار بکوی تو ستمکارم دل
دید بر صفحهٔ رخسار تو تا نقطهٔ خال — میبرد گرد جهان چون خط پرگارم دل
از گل اشک ز هجران سهی بالائی — میکند در نظر لاله رخان خارم دل
منم آن مرحله پیمای بیابان جنون — که بود دزد ره و قافله سالارم دل
چکنم آه که از بوالعجبیهای خیال — ملتفی یار بود یک نفس اغیارم دل
یارب آن عهد کجا رفت که از شعلهٔ آه — داشت در راه چراغی شب تارم دل
از گرانباری اندوه نمیبردم جان — اگر از گریه نمیکرد سبکبارم دل
دیده ام شادی وصل تو نمیدید بخواب — گر نمیگشت شب هجر تو غمخوارم دل

همچو روشن شدم آزاد ز قید دو جهان
کرد روزی که بدام تو گرفتارم دل

هوای عشقم اندر سر خیال یارم اندر دل — ازان خارم بود در پا وزین بارم بود در گل
ازین بحر و ازین طوفان نشاید بر آید جان — نمیداند کس پایان نمیجوید کسی ساحل
رسید ای همرهان امشب ازین غم جان من بر لب — که امشب ساربان یارب نمیبندد چرا محمل
ز خون هر سو روان سیلی ز غم هر جا عیان خیلی — همانا ناقهٔ لیلی در این ره باشدش منزل
دگر غمناک ننشینم ازین معنی که مسکینم — که من هرگز نمی بینم ازین فقر و غنا حاصل
ببوی وصل دلبندی تب تمثیل و مانندی — جهان پیمودمی چندی کنونش تا قدم در گل

ز زخم خون روان باشد چشم رفته جان ها
بر او هر کس نظر دارد ز خون رخساره تر دارد
شراب ناب مینو شد بخون خلق میکوشد
نه سیل کوهساراني نه عهد نوبهاراني

نگاهم همچنان باشد بحسرت از پی قاتل
وز او هر کس خبر دارد بود از خویشتن غافل
نظر از وی نمیپوشد اگر مجنون اگر عاقل
چرا ای دوست میراني سمند نازرا مستعجل

خلاف خواهش دشمن گرفتی دامنش روشن
بیا بشنو کنون از من بر واز خویشتن بگسل

ازان بحلقه شوریدگان سری دارم
دلم فرا لقه صف کشیده مژگانیست
چگونه زار ننالم که خاطر مجروح
پراست دیده ام از رشتهای مروارید
باین امید که روزی شود بر دیم باز
مه دو هفته خود را بخواب دیدم دوش
نخورده باده و ماغم تراست وقتم خوش
نمیبرم بشب وصل انتظار سحر
نسیم وصل کند عاقبت گلستانش
من آن درخت جهان دیده کهن سالم

که دل بسلسلهٔ زلف دلبری دارم
اسیر چنگل بازی کبوتری دارم
ز تیر غمزه ترک ستمگری دارم
گدای شهرم و چشم توانگری دارم
دو چشم دوخته چون حلقه بر دری دارم
خجسته بختی و فرخنده اختری دارم
بدست تا سر زلف معنبری دارم
نظر بطلعت خورشید منظری دارم
بجان نهفته گر از هجر آذری دارم
که از وفا ثمر از دوستی بری دارم

رسیده بر لب من جان و همچنان روشن
بسر هوای لب روح پروری دارم

آخرم میکشد آن شاهد شیرین دانم
زلف چوگاني و گیسوی کمند افگن او
نقطه خال سیاهش زده راه دل من
صنما از غم هجر تو بجان آمده بود
نروم گر بر وم میل بتفرج نکنم
گله از دست تو پیش که برم مملو کم
ما کند در شب وصل تو بپای تو نثار
رای کردم که ز کوی تو بگردانم راه
بتحیر سر انگشت بدندان همه راست
زخمناکم من و زلف تو مرا مرهم ریش

چکنم صبر ازان آفت جان نتوانم
میکشد گوی صفت در سر این میدانم
عجبی نیست که چون دایره سرگردانم
بود در سینه بجای دل اگر سندانم
طلبد پیش تو بفردوس اگر رضوانم
فستاند ز تو کس داد مرا میدانم
دیده گر داشت پر از لعل و گهر دامانم
پای پیچید سر از حکم و دل از فرمانم
من شهانه در او صاف رخت حیرانم
درد مندم من و لعل تو بود درمانم

عشق روشن نگذارد ز سرم بیرون پای
مگر آنروز که از تن بدر آید جانم

اگرچه پیش تو تلخی گذشت ایامم
جدا ازان لب میگون و چشم خواب آلود

امید هست که شیرین کند لبت کامم
لبالب است دمادم ز خون دل جامم

بدست خویشتنم گر تو زهر خواهی داد	چنانکه تشنه لبان آب را بیاشامم
شبی بکلبهٔ من گر نزول فرمائی	ز صبح عید فرح بخش تر شود شامم
نشد گشاده ز تحسین دوستانم دل	مگر لب تو نوازش کند بدشنامم
رود سماع گناهم بماه عظم رمیم	اگر بر آن لب جانبخش بگذرد نامم
چو رفت از نظرم روی و موی دلکش دوست	نه مرد کفرم ازین پس نه مرد اسلامم
فغان که آن بت نامهربان عهدشکن	نخواند در بر خویشم نداد پیغامم
دل از تفرج باغم گرفت و آزادی	در قفس بنمائید و حلقهٔ دامم
مقیم دیرم اگر ناجیم اگر هالک	حریف جامم اگر پخته‌ام اگر خامم

من آن حریف تنک مایه نیستم روشن
که احتراز بود از ملامت عامم

اینک که جهان بکیر چون روی تو شد خرم	در خانه چمان جانا چون خاطر ما درهم
ای رنج توام راحت ای زهر توام تریاق	ای درد توام درمان ای زخم توام مرهم
برخیز که از خانه گیریم ره صحرا	با یک دو سه من باده با یک دو سه تن محرم
هان خون دل خم را در جام سفالین کن	یکباره ببر از یاد افسانهٔ جام جم
تا خود نفسی داری از دست مده فرصت	زنهار مکن تکیه بر هستی لایعلم
چون تو صنمی زیبا روی و سهی بالا	هرگز نشود پیدا از نسل بنی آدم

شاهد چو شود ساقی صهبا چو بود صافی	آن به که نباشد کس جز نالهٔ نی همدم
چون فکر دقیق من طبعی است ترا نازک	مانند دل سخت عهدیست مرا محکم
ما ترک وجود خود در پیش رخت گفتیم	آنجا که بود خورشید نابود بود شبنم

با عالم جان روشن مربوط نخواهی شد
این قالب خاکی را تا نشکنیش درهم

آن کیست کز دیر مغان رطلی می ناب آردم	روزی دو بیخویشم کند باخویشتن نگذاردم
بیند چو اینسان درهم برهاند از چنگ غمم	بر دست شادی دست من بگذارد و بسپاردم
مجموع گفتم بعد ازین در خانه آسایش کنم	غافل که یاد زلف او خاطر پریشان داردم
زان در بکام مدعی تا دور گرداند مرا	در بزم عمدا آن پسر هر لحظه می آزاردم
مفتی طلب دارد ز من داروی درد خویشتن	این جز طبیعت غالبا بیطار می پنداردم
شاهی که عمری سایه سان بودم ز دنبالش روان	اینک ز خیل بندگان چون شد که می نشماردم

روشن غبار راه او گشتم که بنشیند سوی من
او میرود دامن کشان نادیده می انگاردم

از کوی تو گر قاصد آرد خبری بازم	جان بر قدمش ریزم سر در قدمش بازم
گر در قفست ماند بال و پر پروازم	جز در شکن دامت خاطر نکشد بازم
در بستر ناکامی در گوشهٔ تنهائی	یاد تو پرستارم غمهای تو دمسازم

چون قیمت یک بوسه جان می طلبد لعلت
از نقد روان جانا چون کیسه پردازم

ضعفم نه چنان دارد امروز در این گلشن
کز سینه کند ره طی تا گوش گل آوازم

یکباره شود گر خون و ز دیده فرو ریزد
غم نیست اگر با دل بیرون نرود رازم

چون پرده بر افکندم از راز نهان خود
دیگر چه روا باشد اندیشه ز غمازم

آئین ریا زاهد بیهوده چه میجوئی
از من که بقلاشی در میکده ممتازم

بار هوسم بر دوش پای طلبم در گل
انجام چه خواهد بود اینست چه آغازم

زان یار که میدانی همت طلبم روشن
گر بخت کشد روزی زین ملک بشیرازم

ور حلقه فرمانش گامی بنهم بیرون
گر میزندم با تیغ یا می کشد از نازم

ای در سپهر دلبری نامت نکوئی علم
روی تو تا آتشکده خوی تو تا بیت الصنم

ایماه روی مهربان دستت ندارم از عنان
روی من و آن آستان خواهی کرم خواهی ستم

خواهم برغم اخترت گیرم شبی اندر برت
بوسم همی پا تا سرت از شام تا صبحدم

پیدا و پنهان ای پسر بودستان اندر نی هو
لعل لبت را نی شکر موی میانت را عدم

سرو و گل و مهر و مهی نی نی که از اینها بهی
سرو و گلت باشد رهی مهر و مهت باشد خدم

رویت کم از خورشید نی جامت کم از جمشید نی
عیشت کم از ناهید نی تو مشتری و این هر سه کم

مطرب نوای ساز کن بحر حجاز آغاز کن
در های شادی باز کن از نغمهای زیر و بم

چون عمر

چون عمر لا بد طی شود آن به که صرف می شود
از جهد حاصل کی شود هر چه ان نیامد در قلم

تو مردم چشم منی تا همیشه روشنی
دارند با هم دشمنی اعضایش از سر تا قدم

اگرچه غرقه بخون از تو پیکری دارم
بدل هنوز تمنای دیگری دارم

تو آهنین دل سنگین نهاد را چه غم است
که من بسینه بجای دل آذری دارم

بیاد زلفش اگر یک شبم بگیرد خواب
ز مشک و غالیه بالین و بستری دارم

به بیخودی مگرم از لبت برآید کام
مدام مستم و بر دست ساغری دارم

کلاه گوشه قدرم بر آسمان ساید
ز خاکپای تو تا بر سر افسری دارم

دگر مرا بشکر ریز شهر حاجت نیست
بلب ز وصف لب دوست شکری دارم

جمال روح فزائی و لعل جان بخشی است
اگر سراغ بهشتی و کوثری دارم

دریغ و درد که قربان نگشته برگشتم
ز کوی دوست ز بس جسم لاغری دارم

وعید میدهد از هول محشرم واعظ
من از قیام تو هر لحظه محشری دارم

ضمیر آئینه مانندم از ریا پاک است
اگر بدرد کشی دامن تری دارم

ز چرخ چنبریم روشن اختری نیست
حذر ز چنبر گیسوی دلبری دارم

بکمند عشق کشم پس ازین دگر نیفتم
تو ز یاد من نبردی بنگاهی انچه گفتم

بخیال

بخیال دوشم آمد سر زلف تابدارت
همه شب میان بستر چو گزیده مار خفتم

غم خویش غنچه دارم یکی از هزار هشت
زبرت چو طاق ماندم بهزار درد جفتم

باعیه اگه باری تو در آن قدم گذاری
بسرایدل غباری که نشسته بود رفتم

برسد اگر بگوشت تو و آفرین بخوانی
مژهم بعقد پروین گهری که دوش سفتم

بهزار من طبرزد ندهم که می نیرزد
برمن بهر جائی که از آن دهان شنفتم

زقفای او دویدم بهزار جهد و دیدم
که نمیرسم بگردش اگر از نفس نیفتم

نیم از بهار آگه که دو اسبه آمد از ره
سپه بهار آنگه که در این چمن شکفتم

نکنم ز عیب جویان دگر احتراز روشن
که فسانه گشت رازی که ز خلق می نهفتم

بکدام در تظلم برم از که داد خواهم
که توام گریزگاهی و درت بود پناهم

زغرور چشم مستت همه حیرتم سراپا
که چرا نمی نوازد بنگاه گاه گاهم

بجز اینکه خواستی جان و منت نیاز کردم
چه بود دگر ثوابت چه بود دگر گناهم

زبلای تنگ عیشی بود آندمم رهائی
که بنقطه دهان تو بود حواله گاهم

همه روزه این تمنا بودم ملازم دل
که شبی چراغ دارد رخ روشنت براهم

چو برسم التفاتش تو غلام خویش خواندی
چه عجب که بنده دعوی بکند که پادشاهم

چه کنی ملامت من همه زابتدا برندی
تو و جامه سفیدت من و نامه سیاهم

من ازان زمان که دیدم رخ دلفروز او را
نه بگل نیاز باشد نه بآفتاب و ماهم

چه بلند بود و موزون قد او تبارک الله
که بدامن جلالش نرسید دست آهم

کمرش درست دیدم سخنش نکو شنیدم
بتحقیق از میان و دهنش در اشتباهم

چو گدای میفروشم سگ خویش خواند روشن
چه عجب اگر ز رفعت بفلک رسد کلاهم

براه کعبه کوی تو بود چشم امیدم
که از ورود تو قاصد رسید و داد نویدم

بشیراز سر کویت رساند نامه و با او
نداد شوق حضورت مجال گفت و شنیدم

چنان بیاد تو مستغرقم که هست فراغت
ز خلد و دوزخ و موت و حیات و وعده و وعیدم

اگر بگشتن من روزگار دست ندارد
که من ز چشمه نوشت زلال خضر چشیدم

ز عشق موی میانت شکسته حال چو نالم
بیاد سرو روانت خمیده پشت چو بیدم

اگرچه زار و ضعیفم کمند عقل گسستم
اگرچه لاغر و زردم کمان عشق کشیدم

بجستجوی تو بودم بحکم عشق و ارادت
چو ره بسوی تو جستم نشان خویش ندیدم

نبود غیر ضلالت رهی که بیتو سپردم
نداشت غیر مرارت مئی که بیتو خریدم

باعتدال تو سروی بهیچ باغ نجستم
برنگ و بوی تو وردی ز هیچ شاخ نچیدم

چو میزدند ز روی تو و دهان تو لافی
دهان پسته شکستم زبان شمع بریدم

دگر خمول نمانم که در براست نگارم
دگر ملول نباشم که در کف است نبیدم

درازی شب هجران ازان گذشته که باشد | براه دوست نگاهم بروز وصل امیدم

چو غنچه بالب خندان بیادی دل روشن
وطن بسایه آن گلبن شکفته گزیدم

پری ندیده بدیوانگی سمر شده ام | زخویش باده ننوشیده بیخبر شده ام
نکشته با شمنان آشنا و برهمان | به بت پرستی در شهر مشتهر شده ام
نبرده در صف ایوان شاه ترکان رخت | بجا نبود چو سیماوش غوطه ور شده ام
جمال دوست تجلّی نموده در چشم | شگفت نیست چنین و چنان اگر شده ام
بده قدح بحریفان دیگر ای ساقی | که من خراب ز پیمانه دگر شده ام
مریز بیهده در آب خشک آتش تر | که تر دماغ من از ترک خشک و تر شده ام
مدار ای پدر از من امید مستوری | چرا که دست خوش عشق پرده در شده ام
نگین خاتم کونین گوهر عشق است | مرا ببین که خریدار این گهر شده ام
بشبان تیره بامید صبح نورانی | نشسته ناظر دروازه سحر شده ام
چو بود قطع علایق نصیبه ازلم | ازان چو سرو تهی دست و بی ثمر شده ام
بکیمیای سعادت رسیده است مسم | که بی نیاز ز اکسیر سیم و زر شده ام
ز راه دیده گرفتار میشود همه کس | خلاف من که گرفتار بی نظر شده ام
مغان دهند مرا باده حسبةً لله | ببین یمن گدائی چه معتبر شده ام

فکنده در قفس از گلشنم قضا روشن
باین گناه که مغرور بال و پر شده ام

بوده چون روز ازل عشق دلیل راهم | تا ابد از کرم عشق مدد میخواهم
هم گمره شدنم نیست که در طی طریق | همه جا همت خضر است رفیق راهم
جم وقتم من و پیمانه من جام جم است | عجبی نیست گر از راز جهان آگاهم
دیر گاهی است که در میکده از دولت فقر | میزنم لاف که در ملک قناعت شاهم
به تهی دستی من تا نزند طعنه حسود | ابر چتر است و چمن تخت و فلک خرگاهم
هست تا در کنف پیر خراباتم جای | نیست در سر هوس منصب و مال و جاهم
نکشم منت و حاجت نبرم در بر شاه | هست تا بر در میخانه حوالتگاهم
میرساند چو بهمسایگی خورشیدم | چه زیان دارد اگر بدر صفت میکاهم
بنده حلقه بگوش اسد اللّهم من | پنجه شیر فلک می شکند روباهم
جز ولای علی و آل که حبلی است متین | دست امید بود از همه جا کوتاهم

بسم این فخر که با نامه سیاهی روشن
خاک راه و سگ درگاه ولی اللّهم

باور مکن که عشق تو از سر بدر کنیم | یا آنکه از جمال تو قطع نظر کنیم
مردم هوای سیم و تمنای زر کنند | ما آرزوی آن صنم سیمبر کنیم

زاهد فشاند دانه و صوفی نهاد دام — ای دل بیا که روی براه دگر کنیم

عمری بشهر بند سلامت قدم زدیم — یکچند هم بکوی ملامت سفر کنیم

مُردیم و سوختیم و نبردیم ره بدُوست — این قصه دراز چرا مختصر کنیم

تا دیده ور شویم و ببینیم سر غیب — خاک در سرای مُغان در بصر کنیم

ساقی حذر ز محتسب و شحنه تا بکی — خون رزان بیار که در جام زر کنیم

در شکنای دهر مجال قرار نیست — برخیز تا فرار ازین رهگذر کنیم

روشن فریب لقمه واعظ نمیخورد
آن به که زین مُقدّمه ما ورا خبر کنیم

بار دگر هلاک کند تا ز حسرتم — آمد پس از نهشادم آنکه بتر ستم

رفتم کنم شکایت از آن زینهار خوار — فریاد زینهار برآمد ز غیرتم

جامم لبالب است دما دم ز خون دل — این ما حضر ز خوان ازل بود قسمتم

خواهم شدن بمیکده روزی ز خانقاه — بخشد اگر حوادث ایّام مُهلتم

گفتی شبی بیایم و ساقی شوم ترا — آخر نیامدی و شد از دست فرصتم

یک بوسه از لبت بجهانی خریدمی — کمتر اگر نبود بضاعت ز همّتم

وصف دهان تنگ تو تا کرده ام خیال — مانده است همچنان بلب انگشت حیرتم

گر بر سرم همای وصال تو بگذرد — خورشید سایبان کند از چتر دولتم

زد غمزه ات بتیرم و ابرو بتیغ تیز — خوش داد ترک چشم تو پاداش خدمتم

دیدم بخواب دوش که از ساحل امید — موجی رسید و بُرد بدریای رحمتم

امروز پیر دیر که یادش بود بخیر — آورد در شمار مُقیمان حضرتم

الحق مرا لیاقت این موهبت نبود — او فیض خود دریغ نکرد از مروّتم

میخواستم که فاش کنم سر صوفیان
روشن نداد پیر خرابات رُخصتم

بخون کشیده آن ترک سخت بازویم — چه زندگانی ازین به که کشته اویم

بسوز سینه من همچو شمع میگریند — کسیکه دیده دلارام آتشین خویم

زیاد سیم و سمن بی نیاز گرداند — هوای آن بت سیمین بر و سمن بویم

نبرده ره بمیانش خرد ز تاریکی — غمش هنوز بفکر دقیق میجویم

شگفت نیست که آتش پرستی آموزد — بروی روشن آنماه خال هندویم

برآمدم چه شقایق بسُرخ روئی نام — ز بسکه خون دل از دیده یافت تر رویم

جهان بپرزه تیرم کمان و چوگان ساخت — هنوز در خم چوگان عشق چون گویم

معاشران مدهیدم ز عشقبازی پند — که من بترک حیات ابد نمیگویم

رواست زاهد اگر از من احتراز کند — چرا که جامه بآب ریا نمیشویم

متاع کشف و کرامات صوفی زرّاق — به نیم جبه نسنجید در ترازویم

خیال الفت خورشید طلعتان روشن
هلال وار تهی کرده است پهلویم

با آنکه جاهلیم دم از علم میزنیم — با خویش آه و خاک چه تدبیر میکنیم
یاری که داده جان و جمالش ندیده‌اند — ما در رهش هنوز گرفتار دامنیم
نوری چنانکه باید در چشم ما چو نیست — خفاش وار منکر خورشید روشنیم
بس قصه‌ها که در پی ما کرده‌اند و ما — خوش خوش گرفته خوی بدین تیره گلخنیم
در محفلی که آینه دار است آفتاب — از روی زشت پرده چسان ما برافکنیم
دردا که از تطاول افراسیاب نفس — دایم اسیر چاه طبیعت چو بیژنیم
کامی نرفته‌ایم و هواخواه مقصدیم — تخمی نکشته‌ایم و طلبکار خرمنیم
عمری مطیع شوی شود زن یکی بلی — دردا که در طریق اطاعت کم از زنیم
نه خانه نه خزانه نه دهقان نه ده خدای — از درد فارغیم و ز سیلاب ایمنیم
با زهد خشک و دامن تر زیستن چه سود — در پای خم به آنکه سر توبه بشکنیم

ما و تو را بحلقه رندان چو راه نیست
روشن بیا که از پی ایشان قدم زنیم

بسر کوی تو روزی که اقامت کردم — ترک آسایش و انکار سلامت کردم
پیش گیسوی تو حرفی زدم از بالایت — شب یلدا صفت طول قیامت کردم

غرضم چاشنی لعل روانبخش تو بود — چند گاهی که بمیخانه اقامت کردم
بسر کشته شمشیر غمت نام لبت — بردم آهسته و شد زنده کرامت کردم
بخطائی که نکردم سپر تیغ تو جان — خویشتن را هدف تیر ملامت کردم
تا ببوی خم ابروی تو آوردم روی — پشت بر منبر و محراب امامت کردم
از پس کشتن اگر سوختنیم بود سزا — که چرا از تو تقاضای غرامت کردم
گر به آزادگیم نام برآید چه عجب — سالها بندگی آن قد و قامت کردم
تا دل ساقی و زاهد کنم از خود خشنود — باده نوشیدم و اظهار ندامت کردم

برق عشق آمد و روشن همه را پاک بسوخت
هرچه را بر سر خاک تو علامت کردم

بدر کعبه سحر که من و دل دست زدیم — بامیدی که در آنخانه کسی هست زدیم
لاجرم دست ارادت بدر پیر مغان — خادم کعبه چو در بر رخ ما بست زدیم
تا نگیرند پی خون کسی دامن ما — خویش را بر صف پرهیزکنان مست زدیم
سنگ بر شیشه تقوی و قدح از کف دست — لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
زیر و بالا همه چون جلوه که طلعت اوست — که سراپرده ببالا و گهی پست زدیم
فال بد دولتی و قرعه بدبختی خویش — رشته الفت ما دوست چو بگسست زدیم
آسمان کرد سیه روز و پریشان ما را — که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم

بنده سرو چو از راه تو برخاست شدیم | گردن شمع چو در پیش تو بشکست زدیم

من و روشن اگر از خویش برستیم ولی
دست در دامن آنکس که ز خود دست زدیم

بکشی اگر بتیغم بزنی اگر بتیرم | بخدا اسیر ارادت ز در تو برنخیزم
بکجا رسد ندانم ز محبت تو کارم | تو ز رشته ناگزیری و مرا ز تو ناگزیرم
من اگرچه رسته بودم ز علایق دو عالم | بکمند زلف مشکین تو گرفته اسیرم
نه ز شوق دیدن گل که بجان من بنالد | برسد بگوش بلبل اگر از غمت نفیرم
چو بدست من نیفتد سر زلف عنبرینت | چه فزاید از کلاهم چه کشاید از عبیرم
بجمال چون تو غلمان بهشت هست حاشا | کسی این اگر بگوید من از او نمی پذیرم
تو پری بچشم و ابرو چو بلای عقل و هوشی | ز منت عجب نباید اگر از خرد فقیرم
بصباحت و ملاحت توئی آنکه بی شبیهی | بارادت و محبت منم آنکه بی نظیرم
چو بمن تو می پسندی که برم بلای هجران | بکند خیال وصل تو گذار در ضمیرم
بخدنگ غمزه قتلم چو میسر است و ممکن | چه ضرورتست دیگر که زنی بتیغ تیرم
حرکات نوجوانان نزند ره دل و جان | غم عشق روی اینان نبود اگرچه پیرم

بلبش چو بوسه دادم بمراد خویشم روشن
تو مبر گمان ازین بیش که من از اجل بمیرم

بجای آنکه ز جانان عشق بر تر دارم | روا است داری اگر همچو خاک ره خارم
مرا بجرم محبت بهیچ دادی و من | هنوز با همه جورت بجان خریدارم
دلم بنقطهٔ خالت تعلقی دارد | از آن بکوی تو سرگشته همچو مسمارم
هزار بادیه دوری گر اتفاق افتد | کمند شوق تو را همچنان گرفتارم
باختیار چو دادم ز دست دامانت | گرم هلاک نماید غمت سزا دارم
بیفکند جان اگرت با من التفاتی هست | بپا که در قدمت بیدریغ بسپارم
جز اینکه شاد شود خاطر حسودانم | دگر تو را چه تمتع بود ز آزارم
مرا بهیچ کس انجا چه مشتری نشود | مبر ز خانه خدا را عبث ببازارم

گواه تیرگی بخت من بس این روشن
که سر برشته فرمان نوخطان دارم

برندی شهره شهرم ولی خود را نمیدانم | شکار آن خم زلفم اسیر آن نمکدانم
طبیبم از پرستاران خبر گردد نمیدانم | که داروئی باز دردت نمیداند بدرمانم
ازین معنی که او دارد بصورت کس نپردازد | اگرچه من بصورت در نگاری کف و حیرانم
کشیدم پای آسایش بدامان شکیبائی | غم روی تو بردارد اگر دست از گریبانم
پریشان طره دیدم بر رخسار پری روئی | مکن عیب من ای ناصح اگر بینی پریشانم
گهی آشفته موئی گهی دیوانه مه روئی | گهی سرگشته کوئی در این دیرینه دورانم

بجز حرف فا و دش دگر چیزی نمیجوید
کشاید گر زهم روزی کسی اوراق دیوانم

با غمش جان هرچه باداباد سودا میزنم
میروم بیرون زکویش آخر از دست رقیب
سوی او خضر رهی تا رهنمون گردد مرا
روی زرد و اشک گلگونم گواهی میدهند
تا بزلفش باز کردم دیده بستم از رخش
بنده بالای آن سرو قبا پوشم ولی
تا که آزادم کند از قید هستی عاقبت

دل درین سودای بیحاصل بدریا میزنم
گرچه میدانم بتخت خویشتن پا میزنم
هر نفس بر دامنی دست تولا میزنم
هرچه از عشقش بر اغیار حاشا میزنم
صبح نوروز است و من با شام یلدا میزنم
خواجه میخندد ازین معنی که بالا میزنم
آتشی در جسم و جان پروانه آسا میزنم

مدعی گوید که روشن میزند در پرده جام
او چرا در پرده گوید من چو پیدا میزنم

بغیر اینکه لب خشک و چشم تر دارم
بیاد روی دلارا و لعل نوشینت
تو برده نام من از یاد و من هوای تورا
بجای من تو بسی دوستان گرفتی و من
ز حسرت لب میگون و روی گلگونت

گمان مبر که ز خشک و تری خبر دارم
حدیقها گل و نبکاله ها شکر دارم
بجا که میروم و همچنان بسر دارم
هوای غیر تورا کافرم اگر دارم
بجای اشک برخ پاره جگر دارم

به پیش ناوک مژگان و تیغ ابرویت
زبسکه هر نفسی ناکسی است همراهت
هزار بارم ازین پیش گر بیازاری

سپر ز چشم و دل و جسم و جان و سر دارم
زکوی تو نه که از خود سر سفر دارم
ز دوستی تو حاشا که دست بر دارم

اگرچه خویش سرگشته عاشقی روشن
من آن درخت بتیش درختم که این ثمر دارم

با چنین ساقیان سیم اندام
آدمی نیست بلکه حیوانیست
میبرم هر شب انتظار صبا
دوست داند جراحت دل من
غم و درد است و محنت و اندوه
سوز پروانه شمع داند و بس
گفت آید چو بر سر خاکم
تا کند بندگی قامت او
نونهالی است قامتش که بود
پیش با نام ننگ و نام مبر
روز روشن سیه پسندیدند

چه غم از نقره گر نباشد جام
آنکه بیدوست باشدش آرام
مگر از دوست آردم پیغام
تو چه جویی نشان خاص از عام
حالت پخته کان چه داند خام
ثمر عمر و حاصل ایام
عجبا للمحب کیف ینام
سرو در بوستان نموده قیام
ثمرش سیب و پسته و بادام
ننگ دارند عاشقان از نام
دهر ناساز و بخت نافرجام

بدام عشق من آن طایر شکسته پرم   که از تفرج بستان و باغ بیخبرم
غریق لجه خونم در آب دیده و دوست   بساحل اندر و شنیعت زند بختیترم
وجود خاکی من از کجا و این تشریف   که دوست پای گذارد ز مرحمت بسرم
زهر طرف بملامت نشسته خلقم و من   بپیش تیر ملامت ستاده چون سپرم
بیاد قامت دلجوی آن سهی بالا   بگل نشسته ز سیلاب اشک تا کمرم
بغیر اینکه بخاک رهش سپارم جان   بدوستی که بدل نیست خواهش دگرم
بده بجان تو ایدوست گر همه زهر است   که از کف تو گوارا تر است از شکرم
زحال دل خبر از من مجو قیاس مکن   که با وجود تو باشد ز خویشتن خبرم
بدام زلف بتان از چه من نبندم دل   بهشت هشت چو از کف بدانه پدرم

مرا نشاند برو ز سیاه دل روشن
زجور یار بر این و آن چه شکوه برم

بجان از تاب عشقت آتشی پروانه سان دارم   تو شمع بزم اغیاری و من آتش بجان دارم
تورا ایماه من هرگه که سر بر آستان دارم   نه باک از جور دربانان نه بیم از پاسبان دارم
منم آن پر شکسته مرغ گلزار محبت را   که از بال خدنگ چرخ کیشان آشیان دارم
چنانم در قفس از یاد شد ذوق پرافشانی   که نه شوق گلستان نه هوای بوستان دارم
در این نخجیرگه آن صید مسکینم که هر ساعت   خدنگی بر دل از شست بتی ابرو کمان دارم

دلی بودم گرفتار کمند خوبرویان شد   سری دارم ولی با صحبت آزادگان دارم
نه آخر روی زرد و اشک گلگونست غمازم   گرفتم اینکه راز خویش از مردم نهان دارم
بنک ساقی ز جا برخیز و جام باده پیش آور   که از جور فلک بر دل ز غم باری گران دارم
شب وصلست امشب ای فلک آهسته کن گردش   که من از دست دل با زلف او صد داستان دارم
مرا از تیرباران حوادث نیست پروائی   که بر تن جوشنی از موی یار دلستان دارم
بامید نثار مقدمش از چشم طوفان را   کناری از در و گوهر چو راه کهکشان دارم

امیدم آنکه سازم نرم از آهی دل سختش
که همچون شمع روشن امشب آتش بر زبان دارم

با یار جوان باده دیرینه کشیدم   در مسجد جامع شب آدینه کشیدم
از دور فلک تا خطری می ننماید   جامی دو سه تا خط فرودینه کشیدم
پوشید ز بس عیب مرا از نظر خلق   خجلت من از این خرقه پشمینه کشیدم
تا جلوه دهد در نظرم عکس تو روزی   یک عمر فزون منت آئینه کشیدم
سروی شد و راه دل صاحبنظران زد   آهی که بیاد قدت از سینه کشیدم
باری که تحمل نکند کوه گرانش   بر دوش من از هجر تو دوشینه کشیدم
روزی کنندم چرخ اگر وصل تو زین پیش   پاداش فراقیست که پیشینه کشیدم
امروز بامداد می و مطرب و ساقی   روشن ز غم روی بتان کینه کشیدم

بخواب خوش شب دوشینم می آمد در آغوشم
کار شوق وصالش مستی خود شد فراموشم

چه شبها که از پیر خراباتست بر دوشم
که تا من باشم و باشد نخواهد شد فراموشم

بجامت رحمت ای ساقی بمی از سر بنه هوشم
که زحمت میدهد هر دم خمار باده دوشم

بزیر بار غم بی ماه روئی ماند تا ساگم
میان بحر خون بی نوشخندی رفته تا دوشم

خدنگ ناز خوبان از شکاری غره در خوشم
کمند زلف جانان از غلامی حلقه در گوشم

وطن دور از بر شاهد اگر خلد است بگریزم
قدح چون از کف دلبر اگر زهر است مینوشم

بهیچ خرقه سالوس ار بخشند نستانم
بجامی جامه پرهیزم ار گیرند مفروشم

طریق عشق را رهبر اگر دیوانه بسپارم
حدیث عقل را قائل اگر فرزانه ننیوشم

کنون با هر که میخواهی بگو عیب من ای زاهد
که رندان خراباتی پسندیدند خاموشم

سیه بخت و سیه کار و سیه روزم لبی روشن
مگر زلف دلارامم که سرتاپا سیه پوشم

برخیز تا بشرط محبت وفا کنیم
جانرا فدای آن صنم دلربا کنیم

صعب است درد دوری و سهل است ترک جان
این درد صعب را بسهولت دوا کنیم

یار از رفقای ما نگرانست و همرهان
فرصت نمیدهند که رو بر قفا کنیم

صوت هزار از طرف جویبار خاست
شد وقت آن که جامه تقوی قبا کنیم

ای گلبن شکفته بیا تا کنار جوی
عیش گذشته را بصبوحی قضا کنیم

تا با من و تو رقص کنند در میان باغ
در پای سرو دردی صهبا رها کنیم

تا خون شود ز غیرت آن نافه را جگر
در راه باد زلف دوتای تو وا کنیم

بیگانه کو خبر شود و آشنا که ما
ترک صواب کرده و برگ خطا کنیم

آسوده کی محال بود از زبان عام
دستی بپای گیسوی چنگ آشنا کنیم

با دولت وصال تو تا میرود امید
دیوانه ایم اگر طلب کیمیا کنیم

بگشای کی بپرسش روشن لبان لعل
تا خاک تیره بر سر آب بقا کنیم

تو عزیزی ببر من من اگر خار تو باشم
که تو منظوری و من ناظر دیدار تو باشم

بجز این از من و تو هیچ سزاوار نباشد
که تو بیزار ز من باشی و من زار تو باشم

من که باشم که تو در پهلوی خویشم بنشانی
بسم این فخر که در سایه دیوار تو باشم

بهشتم نکشد خاطر و بر صحبت رضوان
که هواخواه تو و مایل گفتار تو باشم

هر کجا صاحب دردی است بود طالب درمان
غایت جهد من آنست که بیمار تو باشم

تو چه خورشیدی و بر گوشه دامان تو هرگز
نرسد دستم و چون ذره هوادار تو باشم

نه ترا آنهمه رحمت که ببازار من آئی
نه مرا آنهمه دولت که خریدار تو باشم

شرف خدمت خویشم تو کرم کن که کریمی
که من آنقدر ندارم که سزاوار تو باشم

بخداوندی و شاهی نشوم قانع و راضی
اگرم بخت کند یاری و مختار تو باشم

چو ازین سلسله و پای نشکیبد دلم ای جان
خار می من چه پسندی به زخم در رچه شدی

چه نکوتر بود از آن که گرفتار تو باشم
چه زیباشد که تماشائی گلزار تو باشم

چه محل دارد دار ز دریچه روشن تواند
کند اظهار به پیش تو که من یار تو باشم

ما بندگی مردم آزاده کرده‌ام
دیوانه کرده اند مرا کودکان شهر
سیر بهشت عدن و تماشای باغ خلد
زلف مجعد تو و محراب ابرویت
در گردن خیال بدست هوا اهل حال
گفتم کنایتی ز لبت با معاشران
گفتی بیار جان و بده بوسه بر لبم
دردا که ماند نامهٔ ایدوست بی نیاز

لوح دل از هوا و هوس ساده کرده‌ام
تا دوری از بر تو پریزاده کرده‌ام
گامی برون ز کوی تو ننهاده کرده‌ام
دیدم که ترک سبحه و سجاده کرده‌ام
از موی مشکبوی تو قلاده کرده‌ام
مدهوششان ز نشاهٔ این باده کرده‌ام
صد بار این معامله ناداده کرده‌ام
جان داشتم نثار فرستاده کرده‌ام

روشن نشسته‌ام به ره انتظار یار
جانرا برای پیشکش آماده کرده‌ام

تا آستان میکده را آب میزدم
از پرتو فروغ جبین سبوکشان

گامی بکام خاطر احباب میزدم
هر شب بماه و خنده بمهتاب میزدم

هرجا که سرو قد صنمی جلوه مینمود
پیر مغان ز میکده کردی حوالتم
شبها بیاد نرگس شب زنده دار دوست
میخواندم از کتاب و صبا لش حکایتی
با یاد ابروانش و آن لعل می پرست
سازد چو چشم او دگرم یکنفس خراب

از اشک دیده رهگذرش آب میزدم
هرگه دم از مفتح ابواب میزدم
در پیشگاه دیده ره خواب میزدم
فالی بنام خویش در این باب میزدم
جام طرب بدامن محراب میزدم
عمری بدین خیال می ناب میزدم

روشن ز بیم صبح می سندم کام از آن دهن
گر پشت پا بعالم اسباب میزدم

تا صید تیر آن بت ابرو کمان شدم
چون خواست نامرادی من بر مراد دهر
کردم شبی تامل موی میان او
پیرانه سر ز دست جوانان نوش لب
ضحاک نفس تا نکند قصد کشتنم
شستم نقشهای پراکنده لوح دل
اول قلم زدم بسر اختیار خویش
کردم وضو نخست بخونابه جگر

پیکان خورده تیر بلا را نشان شدم
ناکام و نامراد ز کویش روان شدم
همچون پری ز دیدهٔ مردم نهان شدم
پیمانه کش بدولت بخت جوان شدم
در زیر سایه علم کاویان شدم
آنگه بر آستانه پیر مغان شدم
زان پس بسر روانه در آن آستان شدم
با یک جهان نیاز بر پاسبان شدم

پرداختم سراچه دل از خیال غیر | تا راز دار محفل آن رازدان شدم
اسمی نمود نقش بلوح ضمیر من | مقبول سالکان طریقت از آن شدم
میخواستم شدن هدف تیر امتحان | شکر خدا که آنچه دلم خواست آن شدم

روشن همین ز عاطفت پیر میفروش
کاهی ضعیف بودم و کوهی گران شدم

تا دم از بندگی آن بت ترسا زده ایم | بسر خواجگی هر دو جهان پا زده ایم
پیش ما سبحه صد دانه میارید که ما | دست در حلقه آن زلف چلیپا زده ایم
عاقلان مژده که از شهر بصحرای جنون | بارگاهی بمراد دل شیدا زده ایم
ما بعصمت مه کنعانی ما بسته میان | چاک در پرده ناموس زلیخا زده ایم
دل او با دل ما عهد بپایان نبرد | غالب آنست که ما شیشه بخارا زده ایم
تا لب لعل تو آغاز روان بخشی کرد | پشت پا بر سر اعجاز مسیحا زده ایم
خویش را بند بالای تو خواندیم و غمت | خون ما ریخت بااین جرم که بالا زده ایم
بخیال خط مشکین تو با خون جگر | رقمی بر ورق لاله حمرا زده ایم
کشت چون پای مسافر لب ما آبله گون | بوسه از بسکه بران خاک کف پا زده ایم
هر یکش توشه صد ساله جان و دل ماست | بوسهائی که بران لعل شکرخا زده ایم
جور گردون و جفای تو و بیداد رقیب | خویش را یکسره امروز بیغما زده ایم

زان گهرها که پراکنده بدامن و دیده | ای بسا خنده که بر عقد ثریا زده ایم
نزند دور فلک جز بمراد دل ما | دوستانرا بسر شادی فردا زده ایم
رهن کردیم بمی خرقه و امروز صلا | مشت تا بر دهن کام و تمنا زده ایم
خیز و بمشورت عقل بده کشتی می | که در این کار دل خویش بدریا زده ایم
چه کنی جام و صراحی دهن خم بگشای | دیر گاهی است که ما سنگ بمینا زده ایم
طلبد شحنه گر آن قوم که صهبا زده اند | کو در خانه مردم چه زنی ما زده ایم
شب آدینه من و روشن و دل مست و خراب | قدم از خویش برون بهر تماشا زده ایم
سرخوش از جام ازل بیخبر از هستی خویش | بتماشا که آن طلعت زیبا زده ایم

طبع ما را هوس گفتن این نظم نبود
قلمی بر سر دفتر بتقاضا زده ایم

تو را در پای گلبن می نشانم | بفرقت دامن گل میفشانم
ز تاب عارضت بی آتش و آب | گلاب از گل بگلبن می ستانم
برم پیش قدت بیخ شمشاد | بدرد دگر گریبان باغبانم
سر کوی توام تا مید هد دست | گریزان از بهشت جاودانم
بجنت گر برندم از حضورت | بزندان میبرند از بوستانم
بجان منحیتم منت خدا را | که داد این پایه دولت رایگانم

شد از یاد رخت روشن ضمیرم
شد از ذکر لب شیرین دهانم

از آن نوبت که دیدم چشم مستت
گهی مخمور و گاهی ناتوانم

زمن شادی بصد فرسنگ بگریخت
غمت تا خیمه زد در ملک جانم

نه باور میکنی ریش درونم
نه رحمت میبری مستی بهر روانم

مرا روشن بس است این سرفرازی
که خاک درگه پیر مغانم

ما تورا خواسته ام از سر جان خاسته ام
دل بیاد تو زیاد همه پیراسته ام

تا مگر جلوه کند عکس تو یک روز در آن
چار طاق نظر از شش جهت آراسته ام

آرزوئی بدل خسته نبوداست مرا
هرچه بر من تو روا داشته خواسته ام

می بهش ما به مرا توبه سی ساله شکست
بنده قوت این کودک نوخاسته ام

داده ام دل بکف شوخ کمان ابروئی
که چو ماه نو از اندیشه آن کاسته ام

هیچ روشن دل من از دهنش کام ندید
بوسه هر چند مکرر زلبش خواسته ام

چنانت محو دیدارم که گوئی نقش دیوارم
چنینم کرده عشق اینک دگر تا چون شود کارم

بجویم غیر تنهائی چو با یادت هم آغوشم
نخواهم غیر بیماری تو باشی چون پرستارم

تو مجروحم اگر خواهی بزخم تیغ مشتاقم
تو غمگینم اگر جوئی زعیش و نوش بیزارم

برارم سر شیدائی پسند چون تو مجنونم
نکردم گرد آزادی چو در بندت گرفتارم

خیال طاق ابرویت کشاند سوی محرابم
هوای لعل میگونت برد در کوی خمارم

من از افسردگان دورم سراپا شوقم و شورم
همه ارمان بود دردم همه یارند اغیارم

سزد گر جان برافشانم بجای شکر این نعمت
که بلبل همچو شد از نالم که گل میروید از خارم

چو من از خویشتن رستم بیار خویش پیوستم
مترسانیدم از کشتن بیاویزید از دارم

قبای عاریت عار است بر بالای من زودش
قبا سازید و بگذارید تا محشر سبکبارم

چه سود از مسجد و دیرم که عمری تجربت کردم
نه حاصل سبحه صد دانه بخشید و نه زنارم

دعای شیخ و زاهد را نمی بینم اثر روشن
مگر دیدار دلدارم گشاید عقده از کارم

جوانی خوش بود بخت جوان هم
بنامیزد تو این داری و آن هم

قیامت آشکارا کرد بر خلق
قیامت فتنه آخر زمان هم

نمیگردد ز بند عشقت آزاد
دلم در اینجهان در آنجهان هم

دو روز دیگر از عشق دهانت
زمن نامی نمیماند نشان هم

چرا چون مو بخود پیچم ندیدم
چو سود از موشکافی زان میان هم

مرا راندند از کوی تو آخر
رقیب بیمروت پاسبان هم

جفا بنگر تطاول پیشه کردند
جدا از گلبنم از گلستان هم

ز سیل اشک من زد رود دات / شتر در گل فرو شد کاروان هم
باحوال من افتاده از پای / جرس باشد خروشان ساربان هم
فراق وی و موی تابناکت / پیغام پسرد تابم توان هم
کجا دوش من و باری که بگر بخت / زمین از بردن آن آسمان هم
زبس افسرده ام گردیده اسیر / زگشت باغ و سیر بوستان هم
شراب و شاهدم ننشاند اندوه / وصال حور و گلگشت جنان هم
نه زاهد میدهد راهم نه راهب / زکعبه دورم از دیر مغان هم
نهی گر عاشقم ور بوالهوس نام / مرا سودی نمی بخشد زیان هم

نیاید تا بلب جان بر نیاید
ازان لب کام روشن زادها هم

چو بحضور تو ساقی پیاله داد بدستم / بخاک تیره فشاندم بسنگ خاره شکستم
ز دست رفتم و از پا فتادم از غم عشقت / کسی بجز تو نگیرد در این معامله دستم
بشهر خویش عزیزم اگر بگوی تو خارم / بچشم خلق بلندم اگر به پیش تو پستم
هزار مرحله پیش از ظهور عالم و آدم / مقیم کوی تو گشتم میان بمهر تو بستم
سراغ کوی تو جویم بهر دیار که پویم / مطیع رای تو باشم بهر لباس که هستم
چو ماه روی تو دیدم عنان عشق گرفتم / چو دل بمهر تو بستم زمام عقل گسستم

تو آفتاب سپهری و من چراغ سحر که / چو تافتی تو فسردم چو خاستی تو نشستم
هزار بند گسستم بچابکی و بچستی / کمند عشق اسیرم گرفت و باز نجستم
غلام عشقم و آزادم از علایق عالم / نه پارسا و نه ترسا نه هوشیار و نه مستم
بحیرتم که چه خواهی تو زاهد از من بیدل / نه پرده تو دریدم نه اندرون تو خستم
تو کعبه بینی و بتخانه من خدای یگانه / تو راست پیشه دوبینی و من یگانه پرستم

گذشت ناوک آهم زچرخ روشن ازین غم
که رفت آن بت ابرو کمان چو تیر ز شستم

چه در سر است تو را ای پسر نمیدانم / که آستین بفشانی چو جان برافشانم
مرا ارادت ازان پیشتر بود صد بار / که از در تو بشمشیر رو بگردانم
چو مهر بسته دلم با کمان ابرویت / دریغ نیست اگر میزند به پیکانم
کمند زلف دلاویز عنبر افشان را / بدست باد تو دادی و من پریشانم
دو چار شک قبایان شهر گشتم لیک / غم تو زان همه زد چاک در گریبانم
نبود جای شکایت زباغبانانت / گلی زباغ تو بودی اگر بدامانم
چراغ روز بجیب سحر بماند کاش / شبی که روی تو روشن کند شبستانم
چو آفتاب اگرم سایه بر سر اندازی / چو ذره رقص کنان بر فلک رود جانم
اگر تو ریش کنی به که دیگران دارو / اگر تو درد دهی به که غیر درمانم

هنوز نرگس این باغ را نمی شاید | که پیش چشم تو دعوی کند که فتانم

چنانچه گوش بدستان من دهد روشن
بجان درود فرستد هزار دستانم

چون روز هویداست ازین دانه که کشتیم | گر دوزخیانیم نه از اهل بهشتیم
در راه خدا کام زمانی ننهادیم | دامان هوا یک نفس از دست نهشتیم
جانرا که گرامی تر ازان نیست وجودی | در پرورش این تن بیفایده کشتیم
کاری که ازان بهره توان برد نکردیم | تخمی که ازان میوه توان خورد نکشتیم
دلال گناهیم و ببازار معاصی | هر جنس که دیدیم ازان در نگذشتیم
هر روز بصد خسته گذشتیم و کسیرا | تیمار نکردیم و پرستار نگشتیم
رنجی نکشیدیم و بگنجی نرسیدیم | گنجی نگزیدیم و طریقی نبشتیم
بردند رفیقان سفر بار بمنزل | ماییم که سرگشته تر از غول بدشتیم
لاحول نخواندیم و زبس هول در این دشت | صد بار فرو مانده تر از مور بطشتیم
بگذاشته دیوان خطا در بر و دوشیم | انداخته فرمان خدا در پس پشتیم
درمانده بهر کار ازین عقل ضعیفیم | افتاده زهر چشم ازین خوی درشتیم
مهمان خلیلیم و ثنا گستر نمرود | از کعبه گریزان و طلبکار کنشتیم
امروز نگشتن نپسندیم بر این خاک | فرداست که پامال در این خاک چو خشتیم

در غفلتمان موی سیه گشته چو کافور | آخر کفن ما شود این پنبه که رشتیم
افسوس که دندان اجل کند نگردد | با اینکه ترش روی و کره ساخته سرشتیم

با اینهمه آلایش و با اینهمه تلبیس
روشن شوان گفت که پاکیزه سرشتیم

چه خجسته صبحگاهی که جمال یار بینم | لب آن چه عجب بوسم رخ آن نگار بینم
اگرم ز در درآید چو صباح نیکبختان | زمن آنچه هست پنهان همه آشکار بینم
چو بهار می پرستان بنشاط و تازه رویی | کند آنچه دل بمشتا همه در کنار بینم
نه که موم میگدازد بر آفتاب تابان | ز تو خویش را من ایمن چه اقتدار بینم
چکنم بهار گل را تو بخویشتن رهم ده | که هزار خرمن گل بیکی بهار بینم
دل پارسای خود را دو سه بامداد دیگر | بهوای چشم مست تو قدح گسار بینم
ز خدنگ چشم مستت بکمند زلف شفقت | تن و جان هلاک یابم دل و دین شکار بینم
تو چه دل شکن حریفی و بت ستم ظریفی | که درون سینه ریشان زغمت فگار بینم
اگرم برند فردا ببهشت بیحضورت | نه زجو یبار پرسم نه بلاله زار بینم
نه عجب که سست عهدی تو و نادرست پیمان | عجب آنکه عهد خوبان یکی استوار بینم
پس ازین فراغ جویم زغم و نشاط روشن | که مدار آسمانرا نه بیک قرار بینم
طرب و نشاط عالم که ازان نشان ندیدم | می خوشگوار دانم ز رخوش عیار بینم

چنان بسوزم از شفقت که جور داشت نخواهم
بر آن بر آتشم آبی و بنشان اندکی تابم

زان نوبتی که دادند بماه آسمان نسبت
هزاران عشقباز بیها بود با نور مهتابم

مرا طاعت نپندارم که فردا تا قبول آید
که باشد قبله گاهم روی و ابروی تو محرابم

ز درگاه تو میرانند مرا دربان و میدانند
که ایزد در صف محشر برانگیزد ازین بابم

ز طوفان بر حذر بودم چه بودم با تو در کشتی
کنون آسوده ام کردی که افکندی بغرقابم

در این دریا شنا کردن نه هر مستغرقی داند
بگیر ای ناخدا دستم رفت از دست پایابم

نصیحت مینمایندم بترک دوستی گفتن
نبود این مصلحت بینی گمان هرگز باحبابم

کجا بگریزم از پیش که لبت از پشت حقه راهم
چسان برگردم از مهرش که صبر است و نه تابم

ز یاران از جفاکاری اگر برگردم از یاری
بدعوی وفاداری نیم صادق کذابم

ببازاری که هر جنسی در آن دارد خریداری
متاع نیستی دارم گدای فضل اصحابم

مرا یکباره ای ساقی بدریای شراب افکن
مگر کیفیت مستی بامداد تو دریابم

بجز حرف وفا گشاد گر چیزی بیاموزش
پدر در کودکی میبرد چون نزدیک کتابم

مرنجان خاطر روشن شود دستاویز پا ز من
منه بر دیده ام دامن بهل تا میبرد آبم

حکایت شب وصلت بلب از آن دارم
اگر فهم اینکه ز رخسار پرده بر داری

ز خویش زانفعی بلکه شادمان دارم
با آفتاب فروزان نظر چسان دارم

بیضاعتی من اگر نه بخشائی
پی نثار رهت چشم درفشان دارم

نمیتوانم اگر شرح داستان فراق
ز رنگ سرخ و رخ زرد ترجمان دارم

بخون صید دلم دست تا نیالائی
نه عاشقم اگرت دست از عنان دارم

نخواهم آنکه بر آرد سر از افق خورشید
شبی که چون کمرت دست در میان دارم

ز عشق موی میانت که وصف نتوان کرد
تنی نزار تر از تار پرنیان دارم

بیاد آنکه شبی گشته آشنا لبت
گذشته عمری و انگشت بر دهان دارم

منازانیهمه بر من بقد و بالایت
اگر تو تیر زره دوز من کمان دارم

کمان ناز تو را تا کشیده اند بزه
منم که پیش خدنگش ز جان نشان دارم

مرا مضایقه از جان براه جانان نیست
که سودهای فراوان ازین زیان دارم

مگو ز محتسب و شحنه پیش من روشن
نیم چو مست چه پروا ازین و آن دارم

دوش از صومعه تا خانه خمار شدیم
ترک سالوس گرفتیم و قدح خوار شدیم

مست بودیم و خراب از می تذویر ریا
بتولای مغان عاقل و هشیار شدیم

سالها در سر ما عقل گرانی میکرد
ساغری چند کشیدیم و سبکبار شدیم

داروی علت ما در بغل مینا بود
ما ز خود بیخبران دیر خبردار شدیم

فتوی پیر مغان بود که بیچون و چرا
کف زنان رقص کنان تا بسر دار شدیم

نیست ما را خبر از سود و زیان دو جهان
که ازین هر دو خریدار غم یار شدیم

روی او در پس صد پرده و این طرفه که ما
با همه بی بصری ناظر دیدار شدیم

برو ای شیخ که ما بر در رندی زده ایم
ببر این سبحه که ما طالب زنار شدیم

دل ما را لب جانبخش تو بخشید شفا
چند روزی اگر از چشم تو بیمار شدیم

نقطه خال و خط سبز تو شد رهزن ما
که در این دایره سرگشته چو پرکار شدیم

زده بودیم دو روزی در آزادی و باز
خم گیسوی تو دیدیم و گرفتار شدیم

روشن از پرتو اقبال سحرخیزان بود
که ازین خواب گران ما و تو بیدار شدیم

دگر بگوشه خلوت نشست نتوانم
که برده هوش خروش هزار دستانم

به تنگنای شبستان نشستنم جهل است
که میزنند صلا شاهدان بستانم

زخوردن می دیرینه ناگزیرم من
که دردمندم و خون رزاست درمانم

اگر خراب کند باده می پرستان را
من آن بطم که بود ایمنی ز طوفانم

بطم زباده تهی گشته است ای ساقی
عجب مدار چو بربط اگر خروشانم

شبی ببی اگر از شراب توبه کنم
خمار میکند از کار شب پشیمانم

گرفته عهد ز من پیر میفروشان دوش
که تا لب تو نبوسم پیاله نستانم

سبوکش در میخانه میشوم روشن
عمر ز توبه دهد تا ز دست دامانم

دیر بیست

دیریست که در دام غمت گشته اسیرم
از زندگی خویش ز حرمان تو سیرم

در دست فراق تو بکام دل اغیار
امروز اگر عاجز و مسکین و فقیرم

از دولت وصل تو علی رغم رقیبان
فرداست که شاهیم و امیریم و وزیریم

ننک است اگرچند ز خود بی نیمان لیک
نیکو بد و نیک همه کار بصیریم

باجام سفالینه و با جامه پشمین
بیزار ز جام زر و تشریف حریریم

تا چشم که پرنور شود قلب که مسرور
هجران زده کان مژده که از مصر بشیریم

زنده است سلیمان و کند دعوت بلقیس
ما هدهد وقتیم و از آن شاه سفیریم

ما جرعه کش دیر مغانیم چو روشن
روشندل و صافی گهر و پاک ضمیریم

در هر کجا ز هر که بعالم شنفته ایم
رازیکه ما میان دل و جان نهفته ایم

آن گوهر مراد کزین نه صدف برون
ما در هوای او چه گهرها که سفته ایم

برخاست سیل حادثه از چار سوی و ما
آسوده خوش برهگذر سیل خفته ایم

از زحمت خمار ملولیم ساقیا
بپذیر اگر تبرک می ناب گفته ایم

یارب ز باد حادثه اش در پناه دار
از کوی دوست با مژه خاکی که رفته ایم

دانست هر که دید بشادی ما که ما
زان پیک پی خجسته پیامت شنفته ایم

پژمرده باد گلبن امید ما اگر
بی تو بهار روی تو یکدم شکفته ایم

روشن اگر

روشن اگر بیار رسی عرضه کن برش
بازا که از فراق تو چون نار گشته ایم

دامن چو دست برزند از مهر گشتنم | باشد دگر چگونه شکایت ز دشمنم
از بار غم چو چنگ شدم پشت و همچنان | سر بر نیارد از دل شوریده شیونم
بنشین دمی بدیدهٔ من گفتمش بمهر | گفتا براه سیل بنا باشد نشیمنم
فردای حشر بی تو بجنت نمیروم | بی سرو و گل چه فایده باشد ز گلشنم
تا دام می‌نهی تو چه حاجت بدانه ام | تا صید میکنی تو چه وحشت ز کشتنم
تا بند در کف تو چه باک از اسیریم | تا تیغ میزنی تو چه منت ز جوشنم
آن با رقیب رفته بسیر چمن توئی | این بی حبیب مانده به بیت الحزن منم
میدادمت سزای جفا با خدنگ آه | همچون دل تو بود دلی گر ز آهنم
از مردم دیار چو گیرم سراغ یار | گیرد بدست شوق دل خسته دامنم
تا آستان پیر مغان مأمن منست | از جور چرخ و حادثهٔ دهر ایمنم

روشن ز نالهای سحرگاهیم نبود
حاصل جز اینکه سوخت بیکباره خرمنم

در حرم رو از کلیسا کرده ام | کرده ام کاری و بیجا کرده ام
رفته ام تا از قفای زاهدان | خویش را در شهر رسوا کرده ام

گفته ام تا حرفی از بالای دوست | شورشی در شهر برپا کرده ام
ریخت خون من بجرم اینکه دوش | از لبش یک بوسه یغما کرده ام
گل بدست هر که افتد بویدش | این جنایت من نه تنها کرده ام
مدعی را کرد قسمت روزگار | آنچه از وی من تمنا کرده ام

خورده ام بسیار روشن خون دل
با سگش تا راه پیدا کرده ام

دوستان مژده که ما بنده شاهی شده ایم | بنده خواجه آفاق پناهی شده ایم
از مقیمان در او که طبیبان دلند | مورد عاطفت بیکه و گاهی شده ایم
چون نشیمنگه ما بی کلهان درگه اوست | میتوان گفت که ما صاحب جاهی شده ایم
بهواخواهی آن پادشه کشور دل | علم نصرت هر خیل و سپاهی شده ایم
نمدین ترک نخواهیم جدا از سر خویش | گرچه بر تارک خورشید کلاهی شده ایم
من و دل باز جدا از رخ آن طرفه نگار | گاه جفت غم و گه همدم آهی شده ایم
بتماشای بتی تا همه تن چشم شویم | روزگاری هدف تیر نگاهی شده ایم
بامید که کسی پای نهد بر سر ما | صبح تا شام غبار سر راهی شده ایم

کوری دیده این تیره درونان روشن
ناظر آینه طلعت ماهی شده ایم

رخت از صومعه اینک بخرابات بریم / تا ازین کار بمحشر چه مکافات بریم
نقشبندان هوائیم وطمع میداریم / که بدین مایه هنر ره بمقامات بریم
هیچ از سیرت مردان اثری در ما نیست / آه اینگونه بپایان اگر اوقات بریم
باچنین خرقه که آلوده چندین گنه است / مصلحت نیست که ناموس کرامات بریم
عجب از مستی ما نیست که پیمانهٔ می / ببر مفتی و زاهد بمباهات بریم
آنکه اوراق فلک صفحه بازیچه اوست / پیش او ما بچه رو دفتر طامات بریم
دست از نیک و بد دهر چو میباید شست / چند زحمت پی انجام مهمات بریم
همچو ما یکسره ابنای جهان محتاجند / پیش این مشت فرومایه چه حاجات بریم
دشت پرآفت و ره پرخطر آن به که پناه / بدر پیر مغان از همه آفات بریم
پای خمخانه بمستانه برآریم ز دل / رونق خانقه و ذکر و مناجات بریم
می صافی بقدح ریز و بنوشان و بنوش / تا ز آئینه دل زنگ خرافات بریم
بال همت بگشا بیخ تعلق برکن / تا کله گوشه دولت بسموات بریم
پرتو عشق اگر بر سر ما خواهد تافت / ره بسرچشمه خورشید چه ذرات بریم

خیز روشن مگر از همت پیران طریق
ره بسر منزل اصلی ز خرابات بریم

ربود دل بنگاهی ز دست دلبندم / نمود غارت ایمان بیک شکرخندم

برید از من و پیوست با هوسناکان / نگار عهدشکن یار سست پیوندم
چو رفت از برم آن دلبر مسیحا دم / دل از سلامت و آرام و عافیت کندم
باین امید که در چشم من گذارد پای / براهش از مژه عقد گهر پراکندم
طبیب تا نبرد از پی علاجم رنج / جنون تو موی سر خویش کرده دربندم
ز دست و پای من این بند ای پدر بردار / بنه بگردن آنکس که میدهد پندم
مرا ز بندگی عشق سرفراز بهاست / اگرچه پیر خرد را خجسته فرزندم
مرا وصال تو باید نه کوثر و تسنیم / نه کودکم که فریبی بشکر و قندم
چو سخت کرده اسیرم کمند گیسویت / خدنگ ناز تو مجروح میکند چندم
برخ زیاد تو اشکی چو شط بغدادم / بدل ز هجر تو باری چو کوه الوندم
ازان نفس که شنیدم لب تو می بخشد / بمرده جان بهلاک خود آرزومندم

ز عشق آن دهن تنگ میتوان دانست
که من ز دوست چو روشن بهیچ خرسندم

رفتی و در فراق تو از خود بدر شدم / در آب دیده بی تو فرو تا کمر شدم
از لذت حیات ابد بهره ور شدم / تا بهره ور از آن لب همچون شکر شدم
این دولتم چه سود دل و آب دیده داد / ممنون گریه شب و آه سحر شدم
خوش داشتم مفارقت از مادر و پدر / تا ناظر جمال تو زیبا پسر شدم

جز گوهر هوای تو چیزی نیافتم	در بحر دل هر آنچه فرو بن غوطه ور شدم
گل بود و لاله بود و سمن بود و سرو بود	در گلشن جمال تو تا پی سپر شدم
بر قصد هر که چشم تو زابرو کمان کشید	اول منم که پیش خدنگش سپر شدم
رفت آنکه میزدم در پرهیز و لاف زهد	زاهد برو که من پی کار دگر شدم
پایم ز راه ماند و سرم خاک راه شد	در راه او ببین که چه بی پا و سر شدم
یکروز چشم او نظری کرد سوی من	صاحب نظر بدولت آن یک نظر شدم
بوی ز موی او دل ریشم شنید باز	مجروح عشق بودم و مجروح تر شدم
گفتم که راه اشک به بندم باستین	آنهم گذشته بود ز سر تا خبر شدم
خشکید آب چشم و شد زرد روی من	انگار سیم کردم و دارای زر شدم
کردند از سگان در خویشتن حساب	آخر بکوی باده کشان معتبر شدم

روشن نکرده بود شرابم خراب لیک
از نالهای زار تو زیر و زبر شدم

رود از سر اگر هوشم شود از تن اگر جانم	که من هرگز نخواهم کرد ترک عشق جانانم
بهای درد او جان داده ام وین بخبر مردم	بیالینم طبیب آورده انداز بهر درمانم
ز دامان تو تا کوتاه شد ای شاخ گل دستم	چو گل چاک است تا دامن ز دست غم گریبانم
بیاد قامت دلجویت ای سرو سهی بالا	بود از چشم خون پالا روان صد جو بدامانم

شکسته زلف هندویت شکست آورد بر دینم	خمار چشم جادویت ربود از دست ایمانم
مسلسل کاکلت پیوسته میدارد بزنجیرم	پریشان طره ات همواره میخواهد پریشانم
بغیر از اینکه خواهی ساخت از درگاه خود دورم	بهر حکمی که فرمائی مطیع رای و فرمانم
بدریای محبت دل چنان مستغرقم دارد	که وصل از هجر نشناسم غم از شادی نمیدانم

جدا از گلشن کوی نگار خویشتن روشن
گهی چون رعد نالانم گهی چون ابر گریانم

ز تار طره مشکین نگار طنازم	نهاده در ره دل دامی از بلا بازم
من این دو روزه نگشتم اسیر طره او	که بسته بود باین رشته پر ز آغازم
مزن بسنگ جفایم بیا ترحم کن	که نیست از سر کویت هوای پروازم
کمر بقتل من خسته دل چه می بندی	بتیر غمزه بکش یا بناوک نازم
بدام زلف گره گیرت ای شکار افکن	اسیر همچو کبوتر بچنگل بازم
ببانگ چنگ کشم باده از کف ساقی	چو گشت محتسب شهر آگه از رازم
بر آن سرم که دل از چشم خویش بردارم	از آن که گشت بخونین سرشک غمازم
کنند غیبت من زاهدان و میدانند	که من بعیب کس از خویشتن نپردازم
خلاف مذهب اهل عراق از دل و جان	غلام مردم خاکی نهاد شیرازم
شبان تیره جدا از نگار خود روشن	بغیر آه سحرگاه نیست دمسازم

زمانه کرد چو کوته ز دامنت دستم	ببوی وصل تو از بر معاشران استم
ز رشک روی تو در پای گل نیاسودم	ز شرم قد تو در پای سرو ننشستم
نه راه کعبه سپردم نه راه بتخانه	چو راه کوی تو ای آرزوی جان جستم
غم فراق تو تا خیمه در درونم زد	طناب دین و دل و صبر و هوش بگسستم
مپرس حال دل از من که بی مشاهده ات	ز خویش و هر که در آفاق بیخبر هستم
خیال چشم و دهانت چنان خرابم کرد	که هر کسم که به پند یقین کند نستم
کنت بریختن خون من نمیگیرد	که من ز خویش بریدم چو با تو پیوستم

کسی چگونه پذیرد ز زر روشن این دعوی
که من ز بند هوای پری رخان رستم

ساقی از آن پیشتر کاین فلک نیلفام	خون تو ریزد بریز خون صراحی بجام
عکس تو در جام می تابش خور در شفق	روی تو در زیر زلف پرتو مه در ظلام
ز آتش خوی تو سوخت جان جهانی و من	دیده بر آن عارضم خیره بامید جام
در هوس روی تو جان دادن و دیدن حلال	از سر کوی تو رخت بستن و رفتن حرام
در دل سخت نکرد ناوک آهم اثر	گرچه شرر وار کرد جا بکه اندر رخام
داد مرا عاقبت خسرو اقلیم عشق	خواجگی عالم از بندگی آن غلام
دانه خال سیاه بر رخ چون آتشت	سوخت ز حسرت مرا خرمن هستی تمام

خون دل و آب چشم باغ گل و جام مل	مایه اغیار و من تا تو پسندی کدام

پیش تو روشن نهاد سر بخط بندگی
جز تو چنین صید را کیست که آرد بدام

شبی بمهر در آید اگر ز در بازم	چو شمع صبحگهی جان بمقدمش بازم
زند به تیرم اگر آن بت کمان ابرو	زنم نه مرد اگر من سپر نیندازم
ز روی خوب نظر برنمیتوانم دوخت	که رند ساده دل و شاهد نظر بازم
پدر شناخت از اول که گردد تر بیتم	که غیر عشق بکار دگر نپردازم
بهر طریق که دانی بجام یا شمشیر	برآر دست و بر غم حسود بنوازم
مرا ز دام تو رستن امید نیست که نیست	نه زور بند گسستن نه بال پروازم
دلم شکستی و خارش بخاک افکندی	مگیر بر من اگر غیر بشنود رازم
دهم بباد فنا آبروی عطاران	رسد بحلقه زلف تو دست اگر بازم
چو احتمال جفای تو کرد نتوانم	بگوی عشق بدعوی چه گردن افرازم
خدایرا مبریدم بمجلس واعظ	که وحشت است ازین بوم ناخوش آوازم
ز اهل مدرسه فرض است با چنین مستی	که احتراز بود چون کبوتر از بازم

بکوی میکده روشن شید خواهم رخت
اگر مجال دهد روزگار ناسازم

شبی گر آرام در بزم توای زیبا پسر دارم — مبادا صبح شامم را اگر امید سحر دارم
گهی زنجیر پای دل شود که مرهم ریشم — چه منتها بجان از زلف آن زیبا پسر دارم
بسرو و ماه تا گفتند مانند قد و رخسارت — غلام سرو آزادم ارادت با قمر دارم
بیاد چشم و رخسار و لب و بالای موزونت — فراغت از شراب و شمع و شمشاد و شکر دارم
بسان غنچه بی لعل شکربار تو دل تنگم — بیاد شمع رخسار تو آتش در جگر دارم
خدارا ایکمان ابرو به پیکانم مزن دیگر — که از مژگان خونریز تو زخمی کارگر دارم
نه یارم بر سر یاری نه از بخشم مددکاری — چرا بیهوده از راز دل خود پرده بردارم
مگر منع رقیبانش نماید مهربان ورنه — من از نامهربانیهای آن بدخو خبر دارم

ره آمد شد اغیار را بست از سر کویش
بجان دشمن چه منتها که من از چشم تر دارم

طریق عافیت میجست عقل عاقبت بینم — بلای عاشقی میخواست دل از درد خونینم
بحمد الله نبردم زرد روئی همچو بیدردان — غم عشق بتی رخساره از خون کرد رنگینم
فلاح ای پارسا از من چه میجوئی که مجنونم — خراج ای ده خدا از من چه میخواهی که مسکینم
غم روی نگارینی بغارت برد ایمانم — خم زلف دلارامی شکست آورد بر دینم
نگار سرو بالائی بطوفان داد بنیادم — بت آئینه سیمائی در آتش سوخت آئینم
کلاه سروا مها مهرا شکرخندا قمر چهرا — هزارت آفرین کردم نکردی هیچ تحسینم

تو شاه کشور حسنی و من محکوم فرمانت — مرانم بی سبب از درگه خدمتکار دیرینم
بعهد کودکی دادم در آغوشت از آن منزل — که شاید وا نگیری روز پیری باز بالینم
وصال قد دلجویت نماید گر دمی شادم — فراق روی نیکویت کند یک عمر غمگینم
مذاقم بی لبت تلخست ای شکر آخر نه — دهان صبر شیرین کن از آن لبهای شیرینم

رسید آن ترک غارتگر بلب ساغر بکف خنجر
بلای خویش را روشن بچشم خویش می بینم

طریق معرفت خویش من نمیدانم — بهر صفت که توام وصف کرده آنم
زعشق روی تو با آنکه دم نیارم زد — بگوش هرکه بعالم رسید افغانم
گلی نماند که وصفش نکرده ام بکمال — هنوز در صفت صورت تو حیرانم
از آن بحلقه ایمانیان ندارم راه — که کفر زلف تو از دست برده ایمانم
بر آن سرم که بر آرم زبیخ سرو سهی — بجای سرو تو را در حدیقه بنشانم
ز روی خوب تو ناصح برو بگردان روی — که من ز قبله محالست رو بگردانم
تو آن کمر چو ندیدی و طره مفتول — چگویمت که چرا بیدل و پریشانم
از آن چو لاله دهانش زخنده لبریزست — که من ز دست غمش چون سحاب گریانم
چو نیست خاطر گلگشت لاله روی مرا — بود نه روی گلستان نه رای بستانم
بهار طلعت یارم چو نیست پیش نظر — دهد چه سود نوای هزار دستانم

جدا ز خدمت آن نازنین حور سرشت / بود چه فایده روشن ز باغ رضوانم

عیدست و جان آورده‌ام تا در رهش قربان کنم / قربانی جانان شوم تا عمر جاویدان کنم
در عرصه گاهی گدا ندران شاهی چنین چوگان زند / شرط وفا باشد که من سر گوی آن چوگان کنم
گر بر دهان و زلف او دستی رسد وقتی مرا / صد زخم را مرهم نهم صد درد را درمان کنم
شکر لب شیرین سخن یکبوسه گر بخشد بمن / گرد آنچه عمری کوهکن یک لحظه صد چندان کنم
نه ملک اسکندر مرا نه گنج باد آور مرا / نه جنت و کوثر مرا تا یک شبش مهمان کنم
جشنی کنم درخورد او خوب و خوش و نغز و نکو / بنشینمش پیش رو تا هرچه گوید آن کنم
نوشد می صاف کهن جامی از آن بخشد بمن / آنگاهش از زلف و ذقن گوی که چوگان کنم
یکشب تمنی بوسه بر آن لب میگون زدم / آن آه که از نامحرمان این راز را پنهان کنم
زینسان که بر من بی گنه خط کرفته تنگ ره / مشکل که حاصل کام دل زان لعل خندان کنم
بر ساکنان آستان روزی برافشان آستین / تا در میان شد کان من نیز جان افشان کنم
ویران سرای جسم من گنجی ودیعت داشته / یا گنج را پیدا کنم یا ترک این ویران کنم

گفتی که عهد می‌کشان روشن فراموشش شده / پیمانه ده تا بالبت بار دگر پیمان کنم

غایب چو گشت از نظر آن سرو قامتم / معلوم شد حکایت روز قیامتم

تا داده

تا داده‌ام ز دست گریبان وصل او / جاری بدامن است سرشک ندامتم
گر داست عشق نرگس بیمار آن پری / مضمون ناتوانی و خصم سلامتم
چشمش بتیر غمزه اگر ریخت خون من / بخشد حیات تازه لبش از کرامتم
آنان که بی نقاب جمالش ندیده‌اند / بیهوده میکنند بعشقش ملامتم
سوز درون و شور جنون اشک لاله گون / اینست در دیار محبت علامتم
دیگر نمیکنم هوس روضهٔ بهشت / افتد اگر بکوی تو رخت اقامتم
زودم بکش که از تو تقاضا نمیکنند / نه مفتیان قصاص و نه سلطان غرامتم
روشن اگرچه زرد و ضعیفم نمود لیک / باشد بعشق دوست قوی استقامتم

دارد سرم هوای صنوبر قدان هنوز / از بار غم اگرچه خمیده است قامتم

غم روی تو چو یکدم نگذارد شادم / چه غم از سیل حوادث بکند بنیادم
نه چنان کرده مرا سیل فراق تو خراب / که توان کرد بمعماری وصل آبادم
شدم آن روز بدیوانگی افسانهٔ شهر / که بعشق تو عنان خرد از کف دادم
زان خم زلف گره گیر خلاصم مپسند / که در این سلسله از هر دو جهان آزادم
گاه در دشت جنون بسپرد پا مجنونم / گاه در کوه بلا بیدل و دین فرهادم
از جفای تو و صبر دل و بیداد رقیب / نیست روزی که بگردون نرسد فریادم

از خم

از خم زلف دراز تو دان دانه خال
میتوان یافت که دانسته بدام افتادم
گفت غیر از سخن عشق میاموزش هیچ
پدر آنروز که میبرد بر استادم

بوسه آن بوسه که رندانه زدم بر دهنش
نجهد تا بقیامت نرود از یادم

گر شبی با صنمی دست در آغوش کنم
همه گر هستی خویش است فراموش کنم
نکند چاک اگرم دست اجل جامه جان
سالها خدمت آنسرو قباپوش کنم
دام راه همه چون شد بچه امید دگر
حلقه بندگی زلف تو در گوش کنم
نام رضوان چه بری قصه کوثر چه کنی
باده پیش آر که با یاد کسی نوش کنم
جام کو باده کجا رفت که ره توشه جان
ساز کرده قدمی بدرقه هوش کنم
آتشی را که غم افروخته در سینه من
آب انگور بیار بده که خاموشش کنم
خیز و آن باده چون خون سیاوش بیار
تا بمستی طلب خون سیاوش کنم

زده ام بوسه چو بر لعل نگاری وشن
چه عجب یاد اگر از نخودبی دوش کنم

گرفتم که از جور گردون بجانم
شکایت ازین خصم بیش رانم
نذارد توانائی سیر گلشن
زبس ضعف بال و پر نا توانم
خوشا روز کاری که برقی بسوزد
بیک شعله خار و خس آشیانم

بجامی

بجامی اگرچه نگیرند دستم
بسم اینکه در حلقه می کشانم
از آنم که در بند سودای عشقم
نه در بند سودم نه فکر زیانم
بنالم گر از دست این جور کیشان
مبادا ز تیر حوادث امانم
نه با من ترا رای پیوند کردن
نه من تار مهرت بریدن توانم
بدامت چنان کرده ام خو که باشد
فضای قفس خوشتر از گلستانم

سفر تا نکردم من از خویش روشن
ندادند راهی در آن کاروانم

گفته بودی که دگر پا ننهد در کویم
ترک جان چونکه رضای تو بود میگویم
گر نماند بقدم قوت رفتار مرا
همچنان در طلبت راه بسر میپویم
تا گرفتی ز کنار من بیچاره کنار
نشناسد چو میان تو کسی از مویم
روزگاریست که ای خسرو شیرین دهنان
هندوی خال ترا از دل و جان هندویم
گر نشوئی لب میگون تو یکی بر لب آن
تا قیامت برود آب بقا در جویم
منعم از طره او ناصح فرزانه مکن
که در آنجا دل گم گشته خود میجویم
گفتمش آینه رو یا حذر از آهم کن
غافلی گفت همانا ز دل چون رویم
منکه با رستم دستان زده ام روز مصاف
رنجه پنجه طفلی است کنون بازویم
با همه شیردلی عاقبت آن طره غزال
کرد نخچیر بقهر اکنون خم گیسویم

هشته

هشته بر پای دلم رشته ای زلف سیاه
روشن آن کودک خوش مهر ز مهر سویم

گر در سر وفای تو شد زندگانیم / بخشد لب تو زندگی جاودانیم
عشق دهان تنگ توام راه عقل زد / برداشت شوق پرده ز راز نهانیم
در خراب یاد لب می پرست تو / زان بیشتر که رطل می ارغوانیم
گفتی که از دهان منت بوسه بس است / قانع بهیچ دانمت ای دوست دانیم
با مدعی نشسته و مست از کنار من / برخواستی که بر سر آتش نشانیم
صبر از تو ممکن است کسی را که عشق نیست / من خود درم خریده عشق و جوانیم
آخر توان بگوشه چشم عنایتی / کردن علاج خستگی و ناتوانیم
ساقی بگفتمت که مرا تاب بوسه نیست / باری چو میدهی بده از دوستکانیم
می آیم از قفای تو تا میرود ز پیش / سخت است بی وجود تو چون زندگانیم

روشن با بر سیده که طوطی حسد برد
در وصف روی دوست شیرین زبانیم

لشکر غم ز شش جهه کرده هجوم بر سرم / وای بمن که شد تهی از می ناب ساغرم
تا تو پری نهفته روی ز دیده ترم / باز نگشته لحظه دیده بروی دیگرم
سخت ترین عذاب من هست جدائی از برت / جای در آتشم بده دور مکن از آن درم

نرگس فتنه جوی تو گر بکشد بخون مرا / عمر دوباره میدهد آن لب روح پرورم
ترسم از اینکه عاقبت غرق ریا کند مرا / خرقه بپای خم از آن برتن خویش میدرم
از بر شیخ میروم بر در پیر میکده / جامه زرق میدهم باده ناب میخرم
مستی و هوشیاریم هر دو یکیست ساقیا / می بده آزموده حوصله چون بکرم
خون رزان نمیدهد فایده در مزاج من / تا ننهد قدح بکف سرو قدی سمن برم
سستی نگشته ام ز درد ضعیف و ناتوان / دعوی عشق میکنم بار فراق میبرم
آه که کشتی مرا موج شکست و ناخدا / تا ببرد بساحلم آب گذشته از سرم

روشن از آن نفس که زد عشق بخرمنم شرر
دیده چو زنده رود شد سینه چو تفته مجمرم

ماه نه ای پسر سرو نه ای غلام / ماه نگوید سخن سرو نداند خرام
ماهی اگر ماه را از پس خرگه طلوع / سروی اگر سرو را بر در مجلس قیام
قرعه خوش وقتی است از تو رسیدن برید / فال نکو بختی است از تو شنیدن سلام
خلد فراموش کرد هر که برت یافت راه / کوثرش از یاد رفت آنکه گرفت از تو جام
عاشق روی تو نیست شایق باغ بهشت / ساکن کوی تو نیست طالب بیت الحرام
گفته لبت را عقیق صاحب والا گهر / خوانده رخت را سهیل خواجه عالی مقام
دانه خال تو شد راه زن هوش من / حلقه زلفش نهاد بر سر آن دانه دام

در طلب دام تو گشت شتابان غزال	در هوس دانه ات هست پرافشان حمام
با خم زلف توام انس گرفته است دل	طایر یا الوف نیست وحشتش از بند دام
جسم مرا داد روح هر که ترا کرد یاد	چشم مرا داد نور هر که ترا برد نام
آنکه تواند مدام بوسه زدن بر لبت	رقص کند بی سرود مست بود بی مدام
هر که سراپا نسوخت پیش تو پروانه وار	در نظر پختگان خام بود خام خام
مژده رحمت رساند دوش بگوشم سروش	در برم امروز پیک از تو گذارد پیام
بندی عشق توام بنده درگاه تو	غافلم از ماه و سال بیخبرم صبح و شام
پیر خرابات را رسم ندانم که چیست	صومعه شیخ را راه ندانم کدام

روشن سرگشته را در طلب وصل تو
گر برسد جان بلب می نرسد دل بکام

می برید از حرم این کوی بجای دگرم	مکنید از وطن اصلی خود در بدرم
بگشائید بگلزار مرا از بر یار	مفرستید ز فردوس برین در سقرم
عوض شهد لبش آب حیاتم مدهید	زهر در کام مریزید بجای شکرم
آفتابم منمائید که این طلعت اوست	نیستم بی بصر ای کوردلان بد درم
بنمائید مرا آینه صورت دوست	مفریبید بآئینه شمس و قمرم
نیستم شائق موزونی سرو لب جوی	عاشق قامت موزون سهی سیمبرم

بوی پیراهن یوسف برسانید بمن	چشم بر ره مگذارید از این بیشترم
نه بعشق شده ام شهره در این عالم و بس	که همین است علامت بجهان دگرم
دوستان از کرمم مصلحت آموز شوید	که من از نیک و بد حالت خود بیخبرم
پیش از این هم هوس کسب نکونامی بود	عشق اندیشه آن پیشه ببرد از نظرم
ساقیا خیز و بکش شمع و بده جام صبوح	ببر از یاد فتوحات دعای سحرم

عاشقم رهبری عقل نیارد برهم
روشنم تیرگی بخت نبخشد ضررم

میریزد خون موج از چشم ترم	میبرد چون کشتی بی لنگرم
پیکرم از آتش دل پاک سوخت	تا چها از دیده آید بر سرم
خرمن انجم نمیسوزد چرا	گر بگردون جای دارد اخگرم
جز بدیدار عزیزان نیست شاد	جان اندوهگین دل غم پرورم
جوی خون از دیده بستم برکنار	رفتی ای سرو روان تا از برم
آرزو دارم که گرداند غبار	بر سر کوی تو گردون پیکرم
تا گرفتی جای بر بالین من	شد زیارتگاه جانها بسترم
زان لب و رخسار کام من برار	میفرستی تا بکی گلشکرم
با رخش مستغنیم روشن ز خلد	با دهانش بی نیاز از کوثرم

من همان روز ز ترک دل شیدا گفتم | که از و روی دل آشوب تو را نهفتم
بوی نوروز وصال تو شنیدم ز نسیم | فال شادی زدم و لاله صفت بشکفتم
نیکخواهان عزیزم بنصیحت گفتند | که وفا با تو نمی پاید و من نشنفتم
آفتابی تو و من سایه و ناچارم از این | که تو هر جا گذری من ز قفایت افتم
پیش سنبل سخن زلف تو میگفت صبا | او پریشان شد از این قصه و من آشفتم
تو چو خورشید جهانتاب در آفاق جهان | طاق و یکتائی و من با غم رویت جفتم
تا بکی زان همه آویزه گوش تو شود | ای بسا در گرانمایه که شبها سفتم
بود در پیش نظر تا سحرم باغ بهشت | آن شب قدر که با یاد جمالت خفتم
تا بدامان جلالت ننشیند گردی | خاکهای سر کوی تو بمژگان رفتم
علم الله که پس از دیدن خال تو دگر | نه پراکنده نشستم نه پریشان گفتم

غیر ترک می و معشوقه و مطرب روشن
هرچه فرمود بمن ناصح من بپذرفتم

ما رشته علایق دنیا بریده ایم | نخچیروار از همه عالم رمیده ایم
منزل نموده ایم بصحرای نیستی | از تنگنای نخوت هستی رهیده ایم
دامن فشانده ایم بدنیا و آخرت | دیدار دوست را بدو عالم گزیده ایم
با عشق زاده ایم و ز پستان معرفت | در گاهواره شیر محبت مکیده ایم

گردون

گردون نهاده بر سر ما تا کلاه فقر | مردم ز ما رمیده و ما آرمیده ایم
باری که بوده از قبل یار دلنواز | آن بار را بدوش بمنت کشیده ایم
از ما هزار مرتبه نزدیکتر بماست | یاری که سالها ز قفایش دویده ایم
تن پروران شهید شدن آرزو کنند | دانند اگر ز تیغ که در خون طپیده ایم
هستند تشنه مردم عالم بخون ما | تا جرعه ز جام محبت چشیده ایم
تا چاک جامه نشود در عزای ما | ما خود بدست خویش گریبان دریده ایم
شکر خدا که از فرح آباد بیخودی | بیرون نرفته ایم و بمقصد رسیده ایم
روشن بدیگران بفروش این متاع را | زیرا که ما اگرچه بگنجی خریده ایم

زین جنس ترهات و از این گونه مهملات
بسیار دیده ایم و فراوان شنیده ایم

می باندازه بده صرفه نگهدار ندیم | زود مستم مکن از یاد مبر عهد قدیم
یا نه یکبار کنیم پست قدح اندر ده | که قریب است برحمت چو گنه گشت عظیم
چون در عشق زدی عاقبت اندیش مباش | که از این ورطه کسی رخت نبرد است سلیم
میکند زنده ببوی تو نسیم سحرم | بنده خویشتنم کرده از این لطف عمیم
هیچ از مردم بیمار عیادت نکند | درد بر چیست از مردمک چشم سقیم
کرده خون در جگر نافه آهوی تتار | خال مشکین تو در زلف تو تا گشته مقیم

هرکه

هر که بعشق زید قالب بی روح بود
کیست آگه که کجا بود و کجا خواهد رفت
چند پوشم رخ خورشید فروزنده بگل
روی این آینه زنگار بگیرد ز غبار
گوش بگشا بشنو از لب ذرات وجود
منکه هم دوزخ و هم جنت خویشم دگرم
نشکنی گر کتف نفس و طبیعت روشن

تا کهش باد پراکنده کند عظم رمیم
بگشاید سر این نکته سر بسته حکیم
چند پنهان کنم آواز دهل زیر گلیم
گل این روضه پراکنده نگردد ز نسیم
آن ندائی که شنید از شجر طور کلیم
ز کس ای ناصح فرزانه چه امید و چه بیم
می کشندت بیکی سلسله با دیو رجیم

جهد کن توشه فردای قیامت بردار
که در این دیر سپنجی نتوان بود مقیم

مرید پیر مغانم حریف باده و جام
نماز و روزه چو بی معرفت ندارد سود
غلام حضرت عشقم که ساکنان درش
براه سیل بهاران یکی است شیب و فراز
پیام دوست بیاور که جان نثار کنم
چو هست زلف و بناگوش یار در نظرم
به پیش دیده من خار خشک را ماند

نمیخورم غم نان حلال و آب حرام
مرا چکار بمفتی شهر و ماه صیام
نه شه ز بنده شناسد و نه ز خواجه غلام
به پیش آتش سوزان یکیست پخته و خام
اگر درود فرستاده است اگر دشنام
نه شکر صبح برم پیش کس نه شکوه شام
کسیکه بی گل روی تو باشدش آرام

چو عاشقان زده از ضعف تکیه بر دیوار
سه چیز کرده دلم اختیار از دو جهان
برین سه چیز اگرم شاهای مزید کنند
دلی ندیده ام از هیچ آفریده هنوز

نگر نموده با آئینه ماهرو اندام
کنار کشت و لب جویبار و شرب مدام
زهی فتوت و بخشند کی زهی اکرام
در این زمانه بمقدار یک بشیر انعام

نکرد خدمت ماهی تمام روشن گرد
زمانه دفتر عمرش در این خیال تمام

من از این خاک نیم ز آب و هوای دگرم
پسر بو البشرم خلد برینم وطن است
پیش از این خلعت زیبای لقد کرمنا
فلکم بنده درگاه و ملک چاکر بود
گوهر پاک من اینک به تراب آلوده
طمع سنبله زلف تو از باغ بهشت
آمدم تا کنمت صید شکار تو شدم
بکمند تو فراموشیم انداخته است
میدوم در طلبت گرچه گره شد نفسم
چه تو مرهم ننهی گو نشود ریشم به

جامه عاریت است اینکه تو بینی ببرم
بوده این باغ بطغرای ازل از پدرم
جامه بود باندازه بالا و برم
بود آنروز که این تاج کرامت بسرم
پست قیمت بغباری شده عالی گهرم
گرد آواره و آورد در این بوم و برم
بند گیسوی تو هر لحظه کند سخت ترم
داده بودند از این واقعه اول خبرم
میکشم بار غمت گرچه دوتا شد کمرم
چه تو درمان نکنی گو بکشد درد سرم

به ثریا بردم رخت اگر یاری بخت
غم روی تو سراسیمه دود بر اثرم

سهل و آسان شمرم چو سفری دارم پیش
گرد دوران فلک روشن اگر در بدرم

منزل چو کرد عشق تو در خلوت دلم
بتخانه کرد یاد جمال تو منزلم

شوری بود زیاد هوای تو در سرم
سوزی بود ز آتش شوق تو در دلم

عشقت نشسته است چو مغزم در استخوان
مهرت گرفته جا بعروق و مفاصلم

چون آفتاب تا بسرم سایه کرده
روز حسود کرده سیه بخت مقبلم

ایعاقلان بشهر بشارت که گشته است
دیوانه دل اسیر دو مشکین سلاسلم

لب تشنه جان سپردم و آرام جان من
میرفت همچو آب حیات از مقابلم

صیاد من نداشت اگر قصد صید من
چشمش بتیر غمزه چرا کرد بسملم

آورده بود جان بلبم شوق تیغ او
بازوی خویش رنجه عبث کرد قاتلم

زان بیشتر که سبزه بباران نیاز مند
روشن بروی روشن آنماه مایلم

منکه صد جام پیاپی ننمودی مستم
گردش چشم تو بی باده ببرد از دستم

جز خیال تو که جان تازه و دل زنده باوست
نظر از هر چه به پیش نظر آمد بستم

کرده مستغنیم از باده خیال لب دوست
توبه ام را سبب این بود اگر بشکستم

لله الحمد که از من دل کس خسته نشد
جز رگ چنگ و لب جام که گاهی خستم

هیچگه بی می و معشوق نبودم همه عمر
نفسی گرچه ندیداست حریفی مستم

بود پیوسته تهی رهزن دین و دل من
تا بریدیم ز یکی با دگری پیوستم

عشق هر دم چو بکار دگرم میدارد
مدعی در حق من هر چه بگوید هستم

سبحه دائم بره از سبحه صد دانه نهاد
پیر میخانه مدد کرد و ز دامش رستم

گشت نامم بوفا در همه آفاق بلند
پیش کوته نظران گرچه بصورت پستم

هیچ نوبت دلم از بند غم آزاد نشد
روشن اینمرتبه چون شد که ازین جو جستم

ما دیده وقف سیر جمال تو کرده ایم
دل جلوه گاه خیل خیال تو کرده ایم

صبر و قرار و هوش و دل و دین و اختیار
هر شش فدای غنج و دلال تو کرده ایم

در پوست از نشاط نگنجیم چون سپند
زانکه که دیده باز بخال تو کرده ایم

افتاده ایم با همه مردی ز چشم تو
شیریم و روبهی غزال تو کرده ایم

سر رشته دل که داشتمان پایمال غم
در کاکل تو بسته وبال تو کرده ایم

از پای تا بسر همه گوشیم چون صدف
تا فهم نکته ز مقال تو کرده ایم

بازیچه مینمایدمان دستگاه شاه
تا جا بر آستان جلال تو کرده ایم

روی تو داده ایم نشان بدر تمام
شرمنده اش ز نور جمال تو کرده ایم

حاشا کجا خوریم غم لاغری تن   فربه چو جان ز خوان نوال تو کرده‌ایم

خوناب دیده‌ها حضر ما روشن است
با خویش تا خیال وصال تو کرده‌ایم

ما عاشقان روی دلارام بوده‌ایم   پیوسته مست و سرخوش ازین جام بوده‌ایم
با یاد روی و موی دلارام خویشتن   فارغ ز صبح و بیخبر از شام بوده‌ایم
تا دیده‌ایم پسته خندان آن نگار   خندان‌تر از شکوفه بادام بوده‌ایم
شاهدپرست و مست و خراباتی و خراب   قلاش و لاابالی و بدنام بوده‌ایم
هرگز نبوده تابع فرمان هیچکس   تا بوده‌ایم خودسر و خودکام بوده‌ایم
از نیستی بعالم هستی کشیده رخت   آوارگان نیک سرانجام بوده‌ایم
که جامه‌دار کعبه گهی پرده‌ساز دیر   دارای کفر و داور اسلام بوده‌ایم
در کعبه بوده‌ایم زمانی صنم‌پرست   گاهی بدیر عابد اصنام بوده‌ایم
هیچیم و هیچ نیست برون از وجود ما   صفریم و در فزایش ارقام بوده‌ایم
گاهی عزیز و یوسف و زندان و گرگ و چاه   گاهی بشیر و نامه و پیغام بوده‌ایم

بالجمله پیش آینه قلب پختگان
روشن معین است که ما خام بوده‌ایم

نمودی بیهش از چشمان مستم   باین دستان ربودی دل ز دستم

فشاندی زلف و بردی عقل و دینم   گشودی روی و کردی بت‌پرستم
همه عمرم غم و از تنگی بو   اسیرم کردی و زین غصه رستم
ز بالای بلندت بود پیدا   که همچون سایه خواهد ساخت پستم
بنه یکره خدا را بر سرم پای   که عمری بر سر راهت نشستم
تو ماهی نیستی ماهی که سازد   قضای آسمانت صید شستم
ببازی دل دیوانه تاری   ز گیسوی دلاویز تو بستم
گرفتم رشته تسبیح و زنار   بهم پیوستم و از هم گسستم
مکن با پختگان یادم که خامم   مخوان از هوشیارانم که مستم
ز بیهوشی کمان توبه کردم   بساغر گر سر مفتی شکستم
مرا در تربیت کردن مبر رنج   کزین بهتر نخواهم شد که هستم
نه آب رفته برگردد بجویم   نه تیر جسته باز آید بشستم

شدم از عالم آزادی آگاه
ز قید کفر و دین و خویش رستم

نه همین ای گل خندان ز جفا خار توام   خار در دیده اغیار ستمکار توام
چاک سازم چو گل از دست غمت جامه جان   باغبان گر زند هر راه بگلزار توام
نیست پروای کسم با خبر از خویشتنم   بیخود و واقفم از خود که گرفتار توام

از چه ای آنکه طبیب دل بیمارانی — سر تیمار منت نیست که بیمار توام
با همه تاب و توان خسته ام از بار غمت — با همه دانش و دین بسته زنار توام
یوسف مصر جمالی و مرا نیست دریغ — آن بضاعت که توانگفت خریدار توام
بخت برگشته ترم از مژه خونریزت — بس پریشان ترم از آن طره طرار توام
تشنه شمشیر تو چندانکه بخون دل من — من از ابیش بسی تشنه دیدار توام

دل روشن ببرم ور نگنجد ز نشاط
مگرش گفته اید دوست که من یار توام

نرفته از بر ما دوست یک گام — بکام دشمنان ماندیم ناکام
زبس بار غمم بر دل نشسته — ز دنبالش نیارم رفت یک گام
همه چشمیم تا آید که از در — همه گوشیم تا آرد چه پیغام
بود مویم همه چون خار بر تن — جدا از سرو بالائی گل اندام
نوازش را اگر قسم حد من نیست — شکر خندا چه کم آخر ز دشنام
تو را دیدم چو بر رخش سبک سیر — ز کف دادم عنان صبر و آرام
خوشا روزی که در کوی خرابات — فشانم آستین بر ننگ و بر نام

جدا از زلف و رخسار نگاری
مرا روز است روشن تیره چون شام

همه چون از لب شیرین تو باشد سخنم — کام شیرین شودش هر که ببوسد دهنم
تا شدم بنده بالای تو ای سرو چمان — نیست در سر هوس دیدن سرو چمنم
هر کجا شمع رخت انجمن افروز شود — من بسوداز ده پروانه آن انجمنم
تا چرا اینهمه بر پای تو میساید سر — رشک می آید از آن گیسوی عنبر شکنم
بوجودت که برآیم ز لحد رقص کنان — بنویسند اگر نام لبت بر کفنم
آنکه صیدی ز کمندش نرهیدست کوتی — وانکه هرگز ز خدنگت نرهیدست منم
جان بشکرانه نثار قدمش خواهم کرد — آورد باد اگر بوئی از آن پیرهنم
چون مرا وصف خم زلف تو زیب سخن است — چه عجب گر دل مردم برباید سخنم

میرود نام لبش تا بزبانم روشن
میدهد بوسه بلب طوطی شکر شکنم

همین بی خم زلفت توان و تاب ندارم — ز تاب آتش عشقت بدیده آب ندارم
چو یاد آن لب میگون خراب دارد و مستم — چه غم بجام بلورین اگر شراب ندارم
مرا چو ز آتش عشقت کباب شد دل بریان — چه باک بر سر آتش اگر کباب ندارم
تو بیحجاب برائی اگر ببام سحرگه — گمان آنکه برآید با فتاب ندارم
زمانه گر نهدم چون سپند بر سر آتش — رضای رای تو چون باشد اضطراب ندارم
بود ثواب بکیش تو گر شکستن پیمان — بروزگار من اندیشه ثواب ندارم

اگر بقبول تو باشد گنه وفا و محبت
باین گنه بقیامت غمم از حساب ندارم

بآب شسته ام اوراق خود پرستی روشن
که شیخ شهر بداند که من کتاب ندارم

یا که رام خویشتن اشیرین شمایل میکنم
یا وداع صبر و هوش و طاقت و دل میکنم

گر امانی باشدم از تیرباران فراق
زیر تیغ خویشرا انگیر و ز بسمل میکنم

تا نبندد ساربان یار محمل بر شتر
راه را از سیل اشک خویشتن گل میکنم

در غم هجران او جان دادن آسانست و من
بر امید وصل بر خود کار مشکل میکنم

مینمایم خرقهٔ بدنامی پرهیز چاک
آبروئی بر در میخانه حاصل میکنم

تا مس قلبم باکسیر نگاهی زر کنند
بر در صاحبدلان یکچند منزل میکنم

شد سیه روشن بغفلت آخرم طومار عمر
غافلم غافل که چندین فکر باطل میکنم

میروم در خلوت خاطرتبی وز لوح دل
زنگ غفلت را باب دیده زایل میکنم

یاد ایامی که ما هم آشنایی داشتیم
وز لبش هردم سوالی را جوابی داشتیم

بر مراد دوستداران در بهشت بزم او
جام بر کف گوش بر بانگ ربابی داشتیم

یاد آنشبها که با یاد خم گیسوی او
چون گزیده مار هردم پیچ و تابی داشتیم

او نمکبار از لب خندان همی افشاند و ما
بر سر آتش ز محنت دل کبابی داشتیم

خاتم فیروزجی را بر غم مدعی
از لب یاقوت گونش لعل نابی داشتیم

زلف عنبرفام و روی تابناکش بود اگر
صحبتی از آفتابی یا سحابی داشتیم

گنج مهرش تا ز چشم مدعی پنهان کنیم
از دل ویران خود کنج خرابی داشتیم

تا کنیمش پیش پیکان جفای او سپر
بر هلاک جان غم پرور شتابی داشتیم

میروی از پیش روشن تا بکی بیگانه وار
با رخ و زلف تو آخر ما حسابی داشتیم

از دمیدن سبزه مژده میدهد باران
رهن باده باید کرد خرقه پیش خماران

از ملامت مستان تا دمی بیاسایند
ساقیا کرامت کن جرعه بهشیاران

پیشه ام وفاداریست شیوه ام قفا خوردن
عیب من نمیگوید خواجه با خریداران

در کف صبا داداست زلف و کاکل مشکین
تا چه دشمنی دارد آن پسر بعطاران

بندیان زلف او همنشین خورشیدند
به ز عیش آزادیست رنج این گرفتاران

از کف هوسناکان جام باده میگیرد
باز خسته میخواهد خاطر هواداران

زلف او بطراری راه پارسایان زد
چشم او سیه کرداست روزگار میخواران

خون کشوری خوردند هوش عالمی بردند
ترک چشم او تا شد دستیار طراران

خط و خال و گیسویش هر سه رهزن دینند
بر نمیکند روشن دل از این سیه کاران

آنکه عمری خون دل بود از غمش در جام من
امشب است آنشب که از وصلش برآید کام من

دوش بی زلف کجش در خوابگاه پرنیان
هر سر مویش عقرب بود بر اندام من

سنبر شد در دامم آخر دانه وقسمت نشد
آنکه روزی آن هما گردد شکار دام من

آن پری پیکر که قاصد را بکویش راه نیست
چشم آن دارم که دارد گوش بر پیغام من

آنکه زلفش سرکشان را بند بر گردن نهاد
طبع خامم آرزو دارد که گردد رام من

از لب شیرین او شادم بدشنامی اگر
کام شیرینش نگردد تلخ از دشنام من

ایمسلمانان فغان کان ترک کافرکیش برد
دین من آئین من ایمان من اسلام من

دوستان دستی که خونم بی گنه بر خاک ریخت
بر مراد دشمنانم ترک خون آشام من

جز بکامش گر روم کامی بعمر خویشتن
خواجه ام آن به که بر لب نگذراند نام من

شام من زلف نگار و صبح من دیدار یار
خون گری ای آسمان از رشک صبح و شام من

برد آن زلف سیه روشش بدستان عاقبت
طاقت دل تاب تن صبر روان آرام من

ای زلف تو رهزن دل من
چشمت بکرشمه قاتل من

تنگی است دلت که آتش آن
ایام نهاده در دل من

در خاکم اگر کشی نروید
جز مهره مهرت از گل من

بگشا گرهی ز زلف و واکن
صد عقده ز کار مشکل من

بروی تو بر نمیکنم چشم
گر حور بود مقابل من

عشق رخ آتشت افروخت
صد دوزخ در مفاصل من

من بسته زلف یار و خلقی
آویخته در سلاسل من

زان ابر کرم در این بیابان
بر قسمت نصیب حاصل من

رفت آنکه بد آفتاب روشن
پروانه شمع محفل من

امروز ز سر کی اجل را
ره نیست بسوی منزل من

اگر نه شام فراقست تار زلف بتان
دراز و تیره چرا هست چون شب هجران

خدایرا ز من ای شهسوار شیرین کار
چو روزگار جفا کار بر متاب عنان

نشد باد حوادث بهار عمر مرا
جدا ز گلشن دیدار خود مخواه خزان

بروز وصل تو میدادم احتمال شکیب
بخویش و بر دل نادیده دوری جانان

چو بار بستی و کردی ازین دیار سفر
بلای هجر تو یک لحظه ام نداد امان

ز دیده سیل سرشکم رسید تا ماهی
ز سینه ناوک آهم گذشت از کیوان

بروز تنگ دلی یاد کرده ام سوگند
که دیده بر نکنم جز بروی پیر مغان

ولی چه سود که بی لعل روح پرور یار
رسد ز باده نابم هزار گونه زیان

بیاد قامت آن سرو دلستان روشن
بود مدام مرا جوی خون ز دیده روان

ای راحت روح و شادی جان
ای نیش تو نوش و درد درمان

روی تو نشاط نامه دل
کوی تو نگارخانه جان

خد تو بدیع تر ز لاله
خط تو لطیف تر ز ریحان

سیب زنخت دل از کفم برد
تا خود چکند دو نار پستان

بر چشم تو دیده باز کرده
نرگس چه عجب که ماند حیران

رویت ز حیا عرق برآورد
بر لاله بلی خوش است باران

نه همچو تن تو نرم اطلس
نه همچو دل تو سخت سندان

از کوی تو گر دمی شوم دور
گردون که شود گسسته دوران

روز من از آن شب است تاریک
چشم من از آن شب است گریان

در تاب مشو ز گفت روشن
مه گرچه نکوتر است تابان

این توسنی و شتاب بگذار
بنشین و عتاب و ناز بنشان

ایکه از ما میبرد دل شیوه رفتارتان
سوخت جان عالمی از آتشین رخسارتان

آفت زهد است و تقوی رهزن دین است و دل
غمزه زاهد فریب و طره طرارتان

بر سر آن راه امیدش نشاندم سالها
بیدلی گر دیده باشد در رهی یکبارتان

هست هر تاری ز موتان باری از مشک تتار
منتی بر دوش دلها میگذارد بارتان

گرچه گردد مدعی خرسند از آزار من
میکنم چشم حسود و میکشم آزارتان

از متاع حسنتان هر چند ما را بهره نیست
کم نگردد تا قیامت رونق بازارتان

انگبین از شرم پوشد پرده گرد خویشتن
چونکه در گفتار آید لعل شکربارتان

ناوک مژگانتان مجروح دارد عالمی
کشوری بیمار دارد نرگس بیمارتان

از کمند زلف و تیغ غمزه مردم فریب
هست خونریزی شعار و دلربائی کارتان

ای سمن پیکر بتان سرو قد گلعذار
گرچه خارم از شما گیتی نیازد خارتان

تا یکی آزار مردم شه رعیت پرور است
ترسم از این مملکت بیرون کند ناچارتان

ناصرالدین شاه غازی آنکه با دادگستری
کرده بیرون از دماغ زلف کجرفتارتان

نا امیدش گرچه دارد تیره بختیهای خویش
چشم روشن باد روشن یارب از دیدارتان

ای برده گرد روی تو از شمع شبستان
زلفت بر رخسار تو یا تیره شب است آن

خورشید فلک چهره بپوشید ز خجلت
تا گشت عیان روی تو از زلف سیه‌تان

از حسرت مرجان لب و درج عقیقت
خون گشت دل تنگم و آمد بلبم جان

ترسم رسدم عمر بپایان و نیاری
ایشوخ پریچهره تو یک عهد بپایان

در ظلمت خطت مگرای کان ملاحت
آبی رسدم برلب از آن چشمه حیوان

چون چنگ چه باشد صنما گر بنوازی
این جمع که چون زلف تو هستند پریشان

رفتی و جدا از تو ز سیلاب سرشکم
یکپاره شد از یاد جهان قصه طوفان

ای یوسف دل خیره چه پویی پی دیده
هشدار و مشو غافل از آن چاه زنخدان

اندر دل روشن صنما نقش خیالت
پیوسته حکایت کند از یوسف و زندان

از کوه سوی دشت همی سیل رود چون
دور از تو چنان میرود از دیده من خون

رفتی و زخوناب جگر چشمه چشمم
از حسرت بالای تو شد غیرت جیحون

از دل نشود مهر تو یک ذره مرا کم
صد بار شود جور تو ای مه اگر افزون

افسون مدم ای ناصح فرزانه محالست
کاندیشه لیلی رود از خاطر مجنون

بس طعنه که بر ماه زد آن روی دلارا
بس خنده که بر سرو زد آن قامت موزون

بس دل که در آن حلقه زلفست گرفتار
تنها دل من نیست بر این سلسله مفتون

اینجان بلب آمده بدرود که آورد
در کشور دل خیل غم یار شبیخون

روشن ز فراق لب همچون شفق یار
بر رخ رود از دیده مرا اشک شفق گون

بر حرف نیکنامی باید قلم کشیدن
وز کوی خود پرستی زین پس قدم کشیدن

از طاق کعبه تا چند ای نقش بت پرستی
نام صمد ستردن نقش صنم کشیدن

از اشتران مستت این شیوه باید آموخت
هم خار خشک خوردن هم بار غم کشیدن

بر بوی آنکه روزی شمع غم فروزی
یک عمر حیف باشد بار نقم کشیدن

از خون دیده باید رنگین لباس عاشق
زشت است جامه در نیل یا در بقم کشیدن

دستت نمیرسد چون بر میوه درختش
مردانه بایدت زود پا از درم کشیدن

یا وصل دوست باید یا مرگ ناگهانی
زین بیش از رقیبان نتوان ستم کشیدن

نی نی که حاجیان را بسیار سهل باشد
آزار ساربانان بهر حرم کشیدن

تا دردمند دارد امید نوش دارد
سختش نمی‌نماید رنج الم کشیدن

وقت جماعتی خوش کز باده محبت
مستند و بی نیازند از جام جم کشیدن

امروز بایدت خواست عذر گناه روشن
فردا نخواهدت بود یارای دم کشیدن

بتلخی دور از آن لبهای نوشین
رسیده بر لب من جان شیرین

شد از جیب سحر خورشید طالع
ز خلوت یار بیرون آمد نگارین

دلم در حلقه مشکین کمندش
چو گنجشکی است در چنگال شاهین

مرا هر شب جدا از ماه رخسار
برخ از دیده ریزد عقد پروین

دو چشم نیم مستش آفت هوش
دو لعل نوشخندش رهزن دین

ایستادی تا سپارم جان بپایش
خداوندان نعمت را نباشد

دم مردن مرا آمد ببالین
چرا رحمی بدرویشان مسکین

چنانم زد بتیغ آتشرک روشن
که جان میرفت و دل میکرد تحسین

بسمل از تیر تو ای صیاد نخجیر است و من
انکه در خون کرده جا دور از بر است و من

شد ز دست خلق را تا پرده گردون نفیر
انکه از جور تو خاموش است تصویر است و من

چون بکوشش دامن مقصد نمی آید بدست
لاجرم در وادی امید تقدیر است و من

با خیال آن مسلسل زلف در زندان هجر
مدعی را کشت این حسرت که زنجیر است و من

تا برد روزی بگوشش نامه شوق مرا
تا سحر با ناله هر شب آه شبگیر است و من

رحمت یزدان چو باشد جا صبا تا دستگیر
نیست پروا گر دو عالم جرم و تقصیر است و من

ماکشم در دیده چون خاک در دارای دهر
روزگاری میرود در وشکن تدبیر است و من

شاه شاهان ناصرالدین شه که در دوران او
گر پریشانیست آن زلف گره گیر است و من

خسته از نعل سمندش تارک مهر است و ماه
بسته در خم کمندش گردن شیر است و من

بگذرد چون بر زبان من دعای دولتش
مژده ها بر لب اجابت را که تاثیر است و من

پیش ازین داشت دعایم اثری بهتر ازین
دوست را بود بحالم نظری بهتر ازین

عشق ورزیدم و احوالم ازین بودی به
اگر آموخته بودم هنری بهتر ازین

با وجودیکه اثر جلوه ات از من نگذاشت
بزن ای عشق بجانم شرری بهتر ازین

بکشد تا دگری زحمت آبادی من
بکن ای سیل خرابم قدری بهتر ازین

آسمان گو هر خورشید اگرت عرض کند
مستان تا بدهندت گهری بهتر ازین

میدهد باد صبا مژده دیدار بهار
نیست ای باده گساران خبری بهتر ازین

دوست باز آمد و تا صبح قیامت ندهد
شب هجران نزده کاش سحری بهتر ازین

تو خود ای مدعی انصاف بده تاقفه است
هیچگه بر لب بامی قمری بهتر ازین

پیش تیغش چه کنم گر ندهم سینه خویش
نیست روشن بکفم چون سپری بهتر ازین

چو سیر در رخ جانان نمیتوان دیدن
دهد چه فایده در خون خویش غلطیدن

بخورد خونم و اینکش عزیز میدارم
که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن

چو بر جمال چنین دیده باز خواهی کرد
نظر ز هستی خود واجبست پوشیدن

دریغ آیدم ای لعبت بهشتی روی
ترا بسرو و گل و مهر و ماه سنجیدن

بشستم گلم از دست برد و دانستم
که از دهان تو آموخته است خندیدن

برار کام از آن لب که بیش ازین نتوان
لب پیاله بیاد لب تو بوسیدن

هلاک دولت دیدار بخت بیدارم
که در کنار تو دارد مجال خوابیدن

نهال قد تو همتای سرو آزاد است
بسرو و کاج که را التفات خواهد بود
ز عشق روی توام منع میکنند و مرا
چو کفر زلف تو ره میزند خطا باشد
تو را مباد ملالت مرا پشیمانی
نظر بعیب کسان دوختن ندارد سود
بکیش اهل حقیقت تفاوتی نبود

هزار حیف که نتوان از آن ثمر چیدن
میان باغ چو آئی تو در خرامیدن
بود وظیفه حدیث فضول نشنیدن
ز دزد عقل و دل و دین خویش ترسیدن
ز رسم جور و ز آئین مهر ورزیدن
جز آنکه فاش کنی عیب خود پسندیدن
میان خویش پرستی و بت پرستیدن

مراد خاطر روشن بخت دانی چیست
شبی بدو کو تا بامداد گردیدن

چو عشق پیش تو فرمود سجده آوردن
بدوستی تو چون عقل و عشق متفق اند
حدیقه ایست جمال تو ای بهشتی روی
بآب و رنگ لب روح پرورت هرگز
دل از دهان تو یکبوسه آرزومند است
شود فسرده زباران اشک من هیهات
ببوی شادی عید وصال و بزم حضور

نداد عقل اجازت مخالفت کردن
بحکم این دو به بند تو می نهم گردن
که نیست تا ابدش احتمال پژمردن
ز آفتاب نیاید عقیق پروردن
بهیچ خاطر یاران نشاید آزردن
بدجله آتش عشقت نخواهد افسردن
غم فراق تو تا چند میتوان خوردن

من آزموده ام این در قمارخانه عشق
کسیکه سر ننهد شب بر آستانه دوست

نشاط باختن افزونتر است از بردن
هزار مرتبه بهتر ز خفتنش مردن

بغمزه خست و بفتراک بست و روشن است
از و هنوز طمع دل بدست آوردن

چند بتلخی توان خون دلی ریختن
شیوه ماندگان خاک شدن در رهت
جز خم زلفت که این شعبده بازی کند
لازمه عاشقی است سوختن و ساختن
بنده مملوک را خواجه چو رحمت کند
یار تو روشن ز راه آمد و رفت از برت

حیف بود زهر را با عسل آمیختن
رسم تو از خاک ما گرد بر انگیختن
نه تواند کسی از رسن آویختن
با غم روی یکی و ز همه بگسیختن
می برد ناسپاس زحمت بگریختن
چشم تو باشد هنوز گرم گهر ریختن

شمع تو از باد مرد رخت تو را آب برد
خاک چه حاصل دهد بی سبب بیختن

خوبان که هست خون جگرها شرابشان
آسوده خاطری که دهد دم نگارشان
در خون خلق چنگ فرو برده اند و نیست
از بس حدیثشان همه نغز است و دلفریب

بس دل که شد بر آتش حسرت کبابشان
آباد کشوری که پیاپی خرابشان
اندیشه ز پرسش روز حسابشان
گوئی سرشته شیره جان با عتابشان

طاوس باغ حسن و جمالند و رو من   وارد سیاه زلف چو پر غرابشان
این خسروان ملک ملاحت که هر کرم   قسمت نشد که بوسه زنم بر رکابشان
آید شبی که بینمشان در سرای خویش   در سر خمار باده و در دیده خوابشان
روشن خیال بیهده بستی که بسته ام   دل در کمند طره پر پیچ و تابشان

در شهر کو سری که ندارد هوایشان
در دهر کو دلی که نباشد خرابشان

دلا رفتی بگوی دوست بیمن   برو خون منت با دا بگردن
توئی این جلوه گر در دیده من   منم آورده این دستت بدامن
ز تاثیر کدامین کوکب است این   که شد چشمم بدیدار تو روشن
ازین غیرت که با من گشته دوست   جهان یکسر مرا گردید دشمن
چه منتها که از زنجیر زلفش   دل دیوانه ام دارد بگردن
اگر نه چون تو زیبا روی بودی   برشتی کی بسر گشتی برهمن
نمی گفتم که آن خورشید تابان   مرا یک روز میباید بروزن
سرای من که را تا با و را افتد   گزان حور بهشتی شد مزین
چه غم گر میزند دشمن به تیرم   که من دارم ز موی دوست جوشن
مگر از درد ما گردندش آگاه   که دارد دار غنون آنیکو نشیمن

تونور دیده مائی عجب نیست
که گشتت دیده روشن نشیمن

در قمار عاشقی باید لا جان باختن   هرچه آنرا دوست داری ابتدا آن باختن
روز عید وصل جانان چیست دانی شرط عشق   جان و دل ایثار کردن دین و ایمان باختن
آشکارا در سر میدان جانبازان درآی   چند از بیم رقیبان عشق پنهان باختن
خوی حیوانی بهل ایطایر قدس آشیان   چند بهر مرغزاری باغ رضوان باختن
دامن انسان کامل گیر با اهریمنان   تا بکی نرد هوس ای نفس نادان باختن
نیک مردا دل یکی میباید و دلدار یک   عشق نتوان با خیالات پریشان باختن
عاشقانرا پیشه سر در راه جانان دادنست   بندگانرا شیوه سر در پای سلطان باختن
در سر سودای کفر زلف آن زیبا صنم   سهل باشد نقد ایمان دادن جان باختن
دیده مش تا حلقهای زلف بر گرد زنخ   خاطری دارم اسیر گوی و چوگان باختن

هست روشن گر هوای رستن از بند غمت
جان بشادی بایدت در راه جانان باختن

روزگار شد که مهجورم ز یار خویشتن   دور گردون کرده دورم از دیار خویشتن
میروم هردم براهی همچو دل از دنبال دل   داده ام یکپاره از کف اختیار خویشتن
پیش ازینم حیرتی در کار عمرو و زید بود   هستم اینک بیش از آن حیران کار خویشتن

تا بتار زلف خوبان بسته‌ام دل کرده‌ام — از شب یلدا سیه‌تر روزگار خویشتن

هر کسی را دل شکار دام گیسوی کسی است — ما و فتراک سر زلف نگار خویشتن

دیگران گر هوای گل بگلشن میبرد — روی ما و خاکپای گلعذار خویشتن

چون کمر تا گیرم آن موی میان را در کنار — کاش میرفتم زمانی از کنار خویشتن

تا بزلف دوست ماند کی احوال من — همره باد صبا کردم قرار خویشتن

با خیال ماهروی خویش هر شب تا سحر — روشن است و دیده اختر شمار خویشتن

رغبت کند چو دوست بتیغ جفا زدن — مارا وظیفه نیست بجز مرحبا زدن

سر بشکند بعنف اگر خواجه بنده را — حرفی درست نیست ز چون و چرا زدن

هیچ آن دهان و نشاید بحکم عقل — جائی که هیچ نیست دم از مدعا زدن

گفتم چو دف نه حلقه بگوش توایم گفت — دف را نواختن نتوان بی قفا زدن

زینسان که گرد روی مرا از غمی چو زر — این عشق را سزاست دم از کیمیا زدن

شوخی که هست شرب مدامش مدام کار — جامی زیان چه باشدش از دست ما زدن

لبریز گشته دامنم از پاره‌های دل — یکروز لازم است سگش را صلا زدن

تا چند بیوفائی و بیداد تا بکی — گامی دو میتوان بطریق وفا زدن

برداشتن نجور سر از آستان دوست — روشن بتخت خویش توان پشت پا زدن

رسید تیغ بکف ترک بخت یاری من — اگر بخون کشدم کرده بخت یاری من

بکش بتیغ جفایم خدایرا مپسند — که خصم خنده زند بر امیدواری من

طمع ز یاری غیرم کجا که رحم نکرد — چو از جفای تو افتاد دل بزاری من

تو و تکبر و آئین بی نیازی تو — من و تضرع و قانون خاکساری من

بدرگهت ز خطاهای رفته عذرم نیست — مگر ببخشد لطفت بشرمساری من

هزار بادیه بردم بدوش غم ای یار — ببین که تا بچه حد است بردباری من

دلم ز سوز و سرور زمانه شد بیزار — کنون که یار پسندید سوگواری من

بگو بزاهد شهر از زبان من روشن — که چند طعنه زنی بر سیاه کاری من

یکی بچشم بصیرت ببین برحمت حق — بزهد خویش مبین و بمی گساری من

شبی چون ماه عالمتاب آن خورشید دلبندان — شتاب از مشرق رحمت مرا بر روزن زندان

کنون امید شیرین که میچینند یکروزت — چه میبودی اگر بودی بکام آرزومندان

دلا کی میشدت این تیره روزی در جهان روزی — نمیدیدی اگر بر طلعت خورشید مانندان

الهی بر سر زنندم تیغ و گه بر دیده پیکانم — چه سختیها که باید دیدن از این سست پیوندان

مرا زین بندگیها رنج بی اندازه شد حاصل — کریمی کو که آزادم کند از این خداوندان

بمصر عشق اندر شو شگفتیها تماشا کن — ببین رفته است از یاد پدر چون نام فرزندان

مزن بیهوده ای دل حلقه بر در می پرستان را | که با غم دیدگان الفت نمیگیرند خرسندان
زشرح حسن لیلی بیخبر بیچاره مجنون را | ملامت میکنند آوخ ازین نادان خردمندان
دلم از خانقاه و صحبت صوفی بتنگ آمد | خوشا روزی که در کوی مغان بودیم با رندان

ندیدم حاصلی روشن بغیر از تلخ کامیها
چو در دل کاشتم تخم تمنای شکر خندان

نگاری را که لایق نیست بستن | خطا باشد بتیر غمزه خستن
هلاکم کن بهر صورت که خواهی | بغیر از رشته الفت گسستن
چو زد ابر بهاری خیمه در باغ | بود بیهوده در خلوت نشستن
دلی از من بکویش گشته غایب | حریفان همتی در باز جستن
نه آن دام است زلف خوبرویان | گرو باشد مرا امکان رستن
نه بینی چون صفا در آبگینه | روا باشد بسنگ اش شکستن
چو بر بیگانگان در میگشائی | بروی آشنا حیف است بستن

تبسم غنچه از لعل تو آموخت
سحاب از دیده روشن گریستن

شیرین پسر آمده از قدرت بیچون | بیرون صفت حسن تو از چند و چه و چون
با خنجر خونریز مژه چشم تو آورد | اینگونه که بر قلب من خسته شبیخون

هم اوست که آشفته تر از طره لیلی | از خانه کشم رخت بکاشانه مجنون
سندان دلی و در تو نگیرد دم سردم | سندان شود ار گرد دلی نرم بافسون
در کوره هجران تن من گر بگدازند | از بوته جانم نرود مهر تو بیرون
اندیشه سرو قد و بالای بلندت | گرداست مرا طبع چو بالای تو موزون
عشق من و حسن تو نگارا عجبی نیست | بردند اگر آب رخ لیلی و مجنون
بی لاله رخسار و بناگوش چو سیمت | گردیده مرا غیرت زر گونه گلگون

روشن نتواند صفت حسن تو کردن
گر حسن ز خوبان جهانی همه افزون

کمند زلف تو بر بست دست طراران | فریب چشم تو زد راه خواب بیداران
دلی ز حلقه زلفت گذشت نتواند | چو از صراط برو زحمت گنه کاران
نشسته است بر آن روی تابناک عرق | چنانکه بر ورق لاله قطره باران
ز گریه های منش لب ز خنده لبریز است | خوش از ترشح ابر است وقت میخواران
از آن شراب که شورش هنوز در سر ماست | چه عیبها که بود بر روان هشیاران
لطافت گل سوری ز عندلیبان پرس | حدیث لاله رخان بشنو از گرفتاران
غرور حسن بیازار برد یوسف را | اگرچه گشت غمش قسمت خریداران
بکش به نیل ملامت لباس تقوی را | گرت هواست گذشتن بکوی خماران

چو دست میدهدت زلف گلستان روشن
چه حاجت است تو را با گروه عطاران

گر آن ساقی دهد جامی تو را در بزم میخواران
ملامت گو بیا ای دل حوالت کن بهشیاران

تو شبها نیمه در خواب و نیمی مست صهبایی
چه میدانی درازی شب اندوه بیداران

وداع دین و دل کردم چو دیدم زلف شبرنگت
که تا آسوده خاطر بگذرم از پیچ طراران

ز احوال دلم در زلف مشکینت خبر دارد
جراحت دیده کافتد رهش در کوی عطاران

بلب مهر خموشی پیش آزادان از آن دارم
که حال دل نیارم گفت الا با گرفتاران

من آن بیچاره دهقانم که در عالم زبی برگی
ندیده زحمت گلچین نبرده منت باران

منم آن بی بها بنده که دارد شرمساریها
هم از مخدومی خواجه هم از روی خریداران

خدارا رنجه فرما ای اجل گامی ببالینم
ازین چشم مکن شرمنده از روی پرستاران

کنی اندیشه زلف و خط و خال بتان تا کی
بپایان رفت روشن روزگارت با سیه کاران

کیست دانی همدم این جان غم فرسای من
این دل بیهوده نال و چشم خون پالای من

ایکه گفتی پاسبان گنج اژدرهاست داد
گنج ایمان مرا بر باد اژدرهای من

داشت اندک رونقی بازارم از کالای دین
رفته رفته کرد یغما راهزن کالای من

کافرم گر کافری بر مسلمی دارد روا
آنچه بر من میرود از نفس بی پروای من

همت پاکان مگر زین چاه بیرونم کشد
ورنه خواهد بود فردا قعر دوزخ جای من

مانده ام چون خر بگل در زیر بار معصیت
رحمت حق گر نگیرد دست من ای وای من

چند پنهان دارم از مردم سیه کاری خویش
هست روشن چون گواه حال من سیمای من

مردم شکار ای بت ابرو کمان من
مشتاق ناوکیست ز شست تو جان من

جانا بخاکپای تو یعنی بآب خضر
کآتش فکند هجر تو در استخوان من

بودم گمان که سست وفائی و سخت دل
دردا که رفته رفته یقین شد گمان من

خواهی بمهر و خواه بکین ای مه منیر
چشمی فکن بدیده اخترفشان من

آرد مگس بگرد من از بس جهت هجوم
آمد چو وصف شهد لبت بر زبان من

تا چاشنی گرفت لبم از دهان تو
شکر فروش رشک برد بر دهان من

بال و پر بفرح باغم نماند کاشکی
برقی بجلوه آید در آشیان من

گردی فضای محملی افتاده بود و غیر
غافل از آن ز قافله جستی نشان من

ایا بروزگار نشان وفا نبود
یا ناپدید گشت همین در زمان من

روشن چو برق از بزم آن یار شد خو
بگذشت و سوخت خرمن تاب و توان من

نازنینا خاطر اندوهناکی شاد کن
خواجه کی فرما بلطفی بنده آزاد کن

خلوت دل تکیه گاه تست بنیادش مکن
از خرابی درگذر ویرانه آباد کن

گرچه ما چون زلف خوبان با پریشانی خوشیم
ایکه مجموعی ز ما گاهی خدا را یاد کن

سکهٔ دولت بنام تست در اقلیم حسن
ریشهٔ بیداد برکن تا توانی داد کن

باغ پیرا تا برارد بیخ و سرو و کاج را
در کنار جویباران جلوه چون شمشاد کن

جان بخواه از من اگر دیرت فشانم بر قدم
غرقه در خون شو و دم از آن جوهر فولاد کن

حسن شیرین بیستون را رخنه در بنیاد کرد
آفرین کمتر بحال یک دستی فرهاد کن

کشته آیات العشق بر من عرصهٔ آفاق تنگ
این بنای کهنه برکن طرح نو بنیاد کن

در کمینگاه حوادث چاره جز تسلیم نیست
ترک خاموشی و ترک شیون و فریاد کن

تا چه آوردی چه همره میبری چون زیستی
زندگانی را حساب از هفت تا هفتاد کن

این گرانجانی رها کن در سبکباری بکوش
با سلیمان همسفر شو تکیه گه از باد کن

اندکی تا طبع خامت پختگی پیدا کند
هفتهٔ روشن برو شاگردی استاد کن

نخواهی گر دل از مردم ربودن
نمیباید رخ زیبا نمودن

تو با آن موی مشکین بی نیازی
ز مشک سوده بر اندام سودن

من و جان در سر مهر تو کردن
تو و در بیوفائیها فزودن

نه بتوانم گرفتن آستینت
نه در آن آستان تکیه غنودن

نکوئی کن که هر تخمی که کشتی
به پایانش همان باید درودن

مرا خود بیدلی صد بار خوشتر
بود ناصح ز بیدلدار بودن

غنیمت دان اگر شیرین اگر تلخ
حکایت از لب نوشین شنودن

بی زنگ غم از آئینهٔ دل
تقاضا میکند طبعم زدودن

سر پیمانه را روشن بپوشان
چو بر غماز در خواهی گشودن

همرهان رفتند و ما ماندیم در هجرانشان
مشکل افتد بعد ازین در دست ما دامانشان

گرچه از غمخواری ما تلخکامان فارغند
باد شیرین کامشان خرسند باشد جانشان

تا کدامین کاروان و کاروانسالار را
شمع خواهد داشت در ره طلعت تابانشان

عاشقان در وادی هجر تو ره گم کرده اند
گوشها باز است در راه جرس جنبانشان

دردمندان تو محتاج مسیحا نیستند
هست پنهان در لب جان پرورت درمانشان

جای دلهای پریشان طرهٔ مشکین تست
همچو کاکل پیش ازین میشد سر گردانشان

مهوشان چابک سوارانند در میدان حسن
من کیم سرگشته گوئی در خم چوگانشان

غیر کالای محبت از متاع دلبری
مشتری را هرچه باید هست در دکانشان

ساعد سیمینشان سرپنجهٔ پرهیز تافت
آزمودم برنیاید شیشه با سندانشان

گلبنانند این صنوبر قامتان و بیدلان
عندلیبان و تذروانند در بستانشان

با همه وارستگی روشن اسیرم کرده اند
زلف چوگان سازشان گیسوی مشک افشانشان

یاری که بسر بودم اندر طلبش پویان
او آمد و من رفتم شد مشکل من آسان

سیلاب چو برخیزد دیوار فرو ریزد
اقبال چو پیدا شد ادبار شود پنهان

تا من منم و او او عالم همه زندانست
چون من ز میان رفتم فردوس شود زندان

رنجی که از او باشد خوشتر بود از راحت
دردی که از او آید بهتر بود از درمان

بی نفی هوا شرک است در مذهب توحید
بی ترک هوس کفر است در ملت ایمان

ای ناطقه سرگشته خامش شو و دم در کش
از بار نبه مفرش زین راه مران گریان

تحشی بهل المعنی بیهوده مکن دعوی
خفاش بر خورشید هرگز نکند جولان

ما را بجوی هرگز چون سود و زیانی نیست
گر شاه شود درویش درویش شود سلطان

ای رنگ جهان زین پس بی آلت و بی علت
ویرانه کند آباد آباد کند ویران

صباغ صبا پر رنگ هر ساله کند نیرنگ
در تربیت لاله در پرورش ریحان

روشن بر دانشمند دیوان تو سر تا پا
لغوی بود و یافه هزلی بود و هذیان

بینش اگرت بودی اظهار نفرمودی
خرمهره بر لؤلؤ و ناسب ز مرجان

از باغ بهشت آمد این نفحهٔ مشکین بو
یا داده بدست باد آن غالیه مو گیسو

نظاره کیان نشستند از دیدن مه دیده
تا بر لب بام آمد آن ماه هلال ابرو

در وصف نمی آید آن موی میان ایدل
پیچید نمی باید عمری بسر یک مو

شمشاد نمی روید چون قامت او موزون
خورشید نمی تابد چون طلعت او نیکو

جز خال شبه رنگش هندو بچه نشنیدم
گر نسر و رود بالا بر ماه زند پهلو

دل بردن چشمش را جان دادن لعلش را
من معجزه میدانم این مدعیان جادو

در خم شود از ساغر می با لب میگونش
از بار فرو ریزد گل پیش جمال او

با او شواند کرد تا بو الهوس آمیزش
آن به که بود بیباک آن به که بود بدخو

ای کاش سخن گوید تا دم نزند طوطی
یا سوی قفا بیند تا رم نکند آهو

از دست نگارینش وز ساعد سیمینش
هم رنجه شود پنجه هم خسته شود بازو

کاری که رخ و زلفش با جان و دلم کردند
آتش نکند با موم چوگان نکند با گو

یک لحظه نیاساید از آه و نوز دیدن
خورشید چو من گویی افتاده جدا زان کو

یک دل بهمه عالم در دست کسی نگذاشت
آن زلف سیه روشن فریاد از آن هندو

امشب قدر است یا مشک ختن یا موی تو
این مه بدر است یا برگ سمن یا روی تو

باغ رضوان صورتی از معنی رخسار تست
شاخ طوبی سایه ای از قامت دلجوی تو

ماه عالمتاب را خورشید روز افروز را
دیده ام خورشید پیش طلعت نیکوی تو

ساحری آموختی هاروت را ماروت را   سالها در چاه بابل نرگس جادوی تو
دست تقوی پنجه پرهیز را درهم شکست   آفرین بر ساعد سیمین و بر بازوی تو
چون نگردم گرد کویت ای پری دیوانه دار   کرد اول طره چون تاراج عقلم روی تو
مرده بودم زنده ام کردی ز لعل روح بخش   آب حیوان زیر دامن داشت گوئی جوی تو
خوی گرمت طبع سردم زود پیری گرم کرد   خام بودم پختگی آموختم از خوی تو
پیش از این گاه گاهی روی بر محراب بود   بعد ازین پیوسته باشد بر خم ابروی تو
در شگفتم زینکه دیر و زود آمدی از راه دیر   خانه در شهر کانجا نیست گفتگوی تو
منکه دشمن گشته ام با سایه از همراهیت   کی توانم دیگری را دید در پهلوی تو
آیه جنات تجری تحتها الانهار را   میکند تفسیر آب دیده ام در کوی تو

سر برآرد روز محشر پای کوبان از لحد
بشنود گر زیر خاک تیره روشن بوی تو

برد تا دین و دل از من بهر سو   نهاده دامی آن زنار گیسو
سمن سیمائی شمشاد بالا   پری پیکر نگاری عنبرین مو
نهال قامتش رای فلاطون   میان نازکش فکر ارسطو
حکایت از لب و دندان و خطش   کند فیروزج و یاقوت و لؤلؤ
رقم دارد چو ترک و تاجیک   زخط عنبرینش خال هندو

تماشا کن بزیر زلف رویش   ندیدی مشتری گرد ترازو
بلای بیدلان از تیر مژگان   هلاک عاشقان از تیغ ابرو
هزارش دل مریض لعل جانبخش   هزارش جان سقیم چشم جادو
سهیلی نی چو او در طاق مینا   نهالی نی چو او در باغ مینو

سواد طره او بخت روشن
مداد کلک روشن کاکل او

پشت بخورشید کرد شیفته روی تو   جان هدف تیر ساخت فتنه ابروی تو
خواست تماشا کند روی تو را چشم من   هیچ امانش نداد غمزه جادوی تو
منکه دلم هیچگه صید کمندی نشد   سخت اسیرش گرفت حلقه گیسوی تو
گوی زنخدان تو دید و خمیدن گرفت   قامت چوگانیم از هوس گوی تو
میشودش لاله وار جامه طاقت قبا   دل چو ز باد صبا می شنود بوی تو
سیل سرشکم گذشت از کمر کوهسار   می نرسد همچنان بر سر زانوی تو
روی تو رومی نگار خال تو هندو صنم   دلشده کان بنده رومی و هندوی تو
درد دلی را نداد فایده درمان تو   ریش کسی را نبود سود ز داروی تو
دست نگارین تو گشت بحسرت مرا   ساده دلم راست باز چشم بازوی تو
دانه ام از خاک پشت سبز شد و خوشه شد   خرمنم آمد بدست تا چکند خوی تو

در سر سودای تو نقد روان باختم
گرچه نسنجد بهیچ جان بترازوی تو

بر سر روشن چو هست مشت خاک درت
پیکر او خاک باد هم بسر کوی تو

دهد می در دل مینا چنان ضو
که اختر در شب تاریک پرتو

درون پرده شب خاکیان را
نبخشد آفتاب آسمان ضو

حجاب تن ز روی جان برانداز
مجرد سوی اقلیم بقا شو

مرا تا دید با آن سرو بالا
فرو شد دین بدخواه در گو

بکوی او مرا دل در کشاکش
رقیب دیو سیرت در دوارو

شکر از اصفهان خیزد نه از مصر
بپرس این نکته شیرین ز خسرو

تو سلطان نکویانی و هستند
مه و مهرت گدایان قلمرو

بزیبائی چو خورشیدی و دارد
غم روی تو ما را چون مه نو

فروغی نیست مه را با تو نهد
چراغ آنجا که خورشید است پرتو

اگر گویم که برگشتم ز مهرت
حدیث مردم دیوانه مشنو

نیرزد بی ولای شاه روشن
هزاران خرمن طاعت بیک جو

امیر المؤمنین حیدر که گردون
با مر اوست دایم در تک و دو

رفتی و همچنان بامید وفای تو
مسکین دلم نهاده سر اندر قفای تو

یا رب چه مظهری تو که در کعبه و کنشت
هر جا که بنگرم همه بینم سرای تو

یغمای صبر و طاقت و تاراج دین و دل
کردند زلف و خال و خط دلربای تو

افتاده هر کسی بگمانی ز کشتنم
تا خود ز قتل من چه بود مدعای تو

از آمدن بکوی تو شد مانعم رقیب
او را بروز من نشاند خدای تو

مسکین دلم دو نیم شود هر که آورد
بوی صبا ز حلقه زلف دوتای تو

بادم حرام ناوک نازت اگر کنم
با پادشه شکایت جور و جفای تو

شیر خدا و صهر نبی مرتضی که هست
جاروب درگهش مژه جان گزای تو

روشن شها بحشر چو سر بر کند ز خاک
باز است چشم او بامید عطای تو

سرو بلند است پست با قد دلجوی تو
حور بهشت است زشت با رخ نیکوی تو

مه نتواند دمید پیش رخ روشنت
سرو نیارد چمید با قد دلجوی تو

نافه گشا گشت باد غالیه بو شد هوا
دست صبا باز کرد تا گره از موی تو

طبله عطار شد کوچه و بازار شهر
بسکه پراکند باد در همه جا بوی تو

دشمن آزادیست عاشق زندان و بند
هر که گرفتار شد در خم گیسوی تو

زاهد صد ساله دید روی تو از دست رفت
پشت بمحراب کرد سجده بابروی تو

لوح کرامات سوخت دفتر طامات شست / نرگس سحرآفرین غمزهٔ جادوی تو
از رخ افروخته نیست گر آتشکده / قبلهٔ خویشش چرا ساخته هندوی تو
قیمت مرجان شکست رونق یاقوت برد / اشک عقیقی من لعل سخنگوی تو
آهوی وحشی بطبع می بگریزد ز شیر / صید کند شیر را جان شکر آهوی تو
نشود بر روحرم گر برد آبش خورم / روی دلم ای صنم نیست بجز سوی تو

آتش روشن باب می‌نشیند ز تاب
تا نکند باد خاک بر سرش از کوی تو

شوخی که می‌نبذرد ولها جمال او / چون روی خویش روز مرا کرده شب چو خال او
دارد پری نهفته رخ از شرم در حجاب / آنجا که پرده باز کنند از جمال او
او را نمیرود بزبان نام ما ولی / ما را نمیرود در دل جز خیال او
هجران او رواست اگر خورد خون من / نشناختم چو قیمت روز وصال او
شادم نمیکند چو لب روح پرورش / ناچار خو گرفته دلم با ملال او
ای تشنگان بادیهٔ عشق هستی / باشد که تر کنیم لبی از زلال او
چشمان مست او دو غزالند شیرگیر / کس جان نمیبرد ز فریب غزال او
جان داد بسمل تو بحالی که سنگ را / دل می‌بسوخت با همه سختی بحال او
پیکی که از بر تو بما آورد پیام / فیروز باد بختش و فرخنده فال او

آن مینوا که می بصفا در پیاله کرد / بهتر بود ز ساغر زرین سفال او

زلفش کشیده بار دل عالمی بدوش
روشن بود چه مایه بود احتمال او

میکندش هر چه منع مدعی از روی تو / چشم نظرباز باز می‌نگرد سوی تو
هر که تو یک نوبتش پیش نظر بگذری / با نفس واپسین هست دعاگوی تو
عود بمجمر منه مشک بها و ان مسای / مجلس ما را بس است رایحهٔ بوی تو
خانه بتاراج داد رخت بصحرا فکند / تا دل آواره یافت ره بسر کوی تو
خضر چو انجست گشت زنده جاوید شد / آنکه زلالی بدست آمدش از جوی تو
خال تو از چشم تو برده بزلفت پناه / رفته بچین از خطا نافهٔ آهوی تو
دست تحمل بتافت پای صبوری شکست / پنجهٔ زورآزمای قوت بازوی تو
قدر و بهائی نداشت قدر و عیاری نبات / عقل بمیزان عشق جان ترازوی تو
می نشود سرفراز در چمن آزاد سرو / تا ندهد بنده وار بوسه بزانوی تو
سود نبرد است جان هیچ ز سودای عشق / طرفه ببستست دل هیچ ز پهلوی تو

جان ز لبش رخت برد خاک تنش پاک خورد
دیده روشن هنوز می‌نگرد سوی تو

مرا ز عشق او و سودی جز این کو / که کردم دین و دنیا در سر او

بیاد قامت آن سرو دلجو   بدامن بسته ام از دیده صد جو
غلام سرو آزادم که دارد   هوای قامت آن سرو دلجو
بتی شیرین زبان و تلخ گفتار   نگاری سست عهد و سخت بازو
قدم از سر کنم با ناتوانی   روم چون از قفای دل در آن کو
بجز حرف وفا از دفتر دل   فرو شستم حدیث کهنه و نو
گرفتاران زنجیر محبت   نیندیشند از بدخواه و بدگو
چو مجنون از غم لیلی بگریند   خردمندان نمیگیرند آهو
زجام غیر از پیمانه دوست   عسل زهر است و حنظل نوشدارو

زدست آن سپاهی ترک روشن
نشاید برد پیش شاه یرغو

نو بهار است و چمن برده ز فردوس گرو   باور از من اگرت نیست ز بلبل بشنو
تختگاه چمن و چتر گل و خیمه ابر   داستان میکند از سلطنت کیخسرو
دایه ابر بجوی اطفال نبات   هست آسیمه سر و اشک فشان در تک و دو
سال نو گشت و منم نیست حریفان چکنم   نستانند اگر خرقه پارینه گرو
روزه میکرد ز ماطاعت و پرهیز طلب   رمضان رفت کنون روز نو و بزم نو
هر که امروز در انیمزرعه تخمی نفشاند   جز پشیمانی و حسرت چه برد وقت درو

میت از دست نبرد اسپ پراکنده تگی   غمت از پای فکنداخشه آسوده مشو
پیشتر زانکه فنا از تو برآرد ز دجای   بسلامت ره اقلیم بقا گیر و برو
روزی هر که حوالت شده بر عالم غیب   پیش او خشک و تر خرمن هستی بدو جو

با فروغ می دیرینه صافی روشن
ندهد ساغر خورشید فروزان پرتو

هر سو بتی ستاده بامید بندهٔ او   تا خود که را اسیر نماید کمند او
شمشاد و سرو و سوری و سنبل باتفاق   هستند همچنانکه منم دردمند او
مه طلعتی که در سر میدان دلبری   خورشید سوده روی بنعل سمند او
گردید هر که در خم چوگان او اسیر   چون گوی میبرد بضرورت گزند او
وقتی خبر شدم که دلم را ربوده بود   آهوی چشم دل شکر چشم بند او
دانم که میدهد رطب اما نمیرسد   دست هوس بمیوه نخل بلند او
با آنهمه حلاوت و شیرینی انگبین   غیرت برد بگرمی بازار قند او
دامن زند بر آتش پرویز و کوهکن   شکرفشان شود چو لب نوشخند او
در دوش نمیکند اثر چشم بد که هست   هر گوشه دلی بارادت سپند او
بیچاره کو بمیرد ز درمان بپوش چشم   زانکه روزگار کند دردمند او
دستم نمیرسد بمتاعی بغیر جان   آن نیز نادر است که افتد پسند او

ناصح بترک عاشقیم پند میدهد   ابله کسی که هست خریدار پند او

بلبل اسیر گل شد و قمری هلاک سرو   افتاده است خاطر رندش به بند او

از کلاه امین چمن ای سرو چمان آمده   که نشاط دل و آسایش جان آمده

گرچه آسایش جانی و دلارام منی   هم بجان تو که آشوب جهان آمده

ندهد یاد نگاری بجمال تو جهان   غالب آنست که از باغ جنان آمده

آنچه میرفت در اندیشه ام از شاهدیت   صد ره هم پیش نظر بهتر ازان آمده

ماهرویان همه گشتند پریوار نهان   تا تو از پرده چو خورشید عیان آمده

دل مرا خواسته سوخته از آتش شوق   گاه گاهی گرم از دیده نهان آمده

شکرین میرود از پیش تو زنبور عسل   بسکه نوشین لب و باریک میان آمده

میبرد آب کرامات فروشان هست   که روان پرور ازان قوت روان آمده

می شنیدم بحکایت صفت جنت و حور   تو نکوروی هم اینی و هم آن آمده

با وجود تو بفردوس برینم چه نیاز   که ازان هرچه شنیدم تو خان آمده

هست آغاز شباب تو و از جام غرور   مست بیواسطه رطل گران آمده

بانه در آینه عکس لب میگون تو را   دیده است دیده و تو مست ازان آمده

نیستم بیخبر از شیوه طراری تو   دل من برده و از پی جان آمده

نثوی ماهدف تیر ملامت وطن   خوشتر آنست که بی نام و نشان آمده

انشوخ سیه چشم چو آهوی رمیده   دل برد و بیک چشم زدن رفت ندیده

چون تیر چو از شست من آن تازه جوان رفت   شد همچو کمان پشت من پیر خمیده

دارد سر آزادی دلها خط مشکین   از لاله سیراب هنوزش ندمیده

این با که توان گفت که بردند بیغما   مژگان قوی پنجه بکالا نرسیده

با شاهد مطلب نکند دست در آغوش   مشتاق حرم رنج بیابان نکشیده

بر خاک هر آن تخم امیدی که فشاندم   شد جلوه که برق همان نادرویده

افسانه بیطاقتیم شهره شهر است   از خانه برون طفل سرشکم ندویده

آمد بمن آن از ستم دوست که دشمن   میرفت ز بالین من انگشت گزیده

آید دوست اگر بر سر من تیغ ببارد   پایم نشود از سر کوی تو بریده

دی چاک گریبان تو دیداست که امروز   گل میرود از باغ برون جامه دریده

دارد سر هم چشمی چشمان تو نرگس   پیداست که هیچش نبود آب بدیده

ای سرو چمان بی چمن کوی تو روشن   چون برگ خزان دیده بکنجی است خزیده

بجای شمع نشیمن چو گرد جانانه   کدام کس که نگشتش فدا چو پروانه

چو دید ساده ز هر نقش سقف و دیوارش
بخلوت دلم آمد نشست شاهانه

نمود خال بناگوش و صبر و هوشم برد
نچید سنبله دهقان نریخته تا دانه

که دید سلسلهٔ موی مشکبویش را
که کودکان نزدندش قفا چو دیوانه

خراب کرده آن گنج خاکی ما نیم
ولی چه سود که بی گنج ماند ویرانه

ز من مپرس که بی من چگونه چونی
که آشنای تو را خویش هست بیگانه

دل مرا اگر از این پریش تر خواهی
بزن بزلف پریشان خویشتن شانه

مکن مضایقه از بوسه چون میم دادی
که نقل میدهد آنکس که داد پیمانه

بعید بود لبم را وظیفهٔ ز لبت
تا وظیفه امسال میدهی یا نه

تو را که مفتی شهری گواه میگیرم
که هست خرقهٔ من رهن می بمیخانه

از این نمط که تو دوش فسانه میخوانی
عجب که گوش ندارد کست بافسانه

باز بر رخ طرهٔ عنبرفشان انداخته
بر سر خورشید از شب سایبان انداخته

آتشین رخسار من تا کرده از رخ پرده باز
از فروغ چهره آتش در جهان انداخته

می زده از خانه برده رخت اندر گلستان
گلبنان را آتش غیرت بجان انداخته

هیچ دیدی حالت میخواره در پایان می
گردش چشمش مرا از پا چنان انداخته

تا بدستان عالمی را بیدل و مجنون کند
داستان حسن لیلی در میان انداخته

باکه شاید گفتن این معنی که آن آرام جان
خویشتن پنهان و ما را در زبان انداخته

در ره باد صبا تا زلف مشکین کرده باز
نافهٔ چین کاروان در کاروان انداخته

چون هما از دیده راندم تا بکام دل کنون
بر سر من سایه آن سرو روان انداخته

چشم روشن با خیال دوستان شبها بخواب
خویش را چند زری در اصفهان انداخته

پیش ازین بود ز سالوس بآب آلوده
دامن زاهد و اینک بشراب آلوده

جام زرین ز دل خم چو برآید گوئی
گهربائیست بیاقوت مذاب آلوده

همچو زلفت که شب کرده به بیداری روز
دیدهٔ نرگس از آن آمده خواب آلوده

گرچه جای غم او در دل ویران منست
دوست در خون من این خانه خراب آلوده

عرق آلوده رخش هر که به بیند گوید
لاله برگیست که باشد بگلاب آلوده

بر بیاض رخ او نقطهٔ خال سیهش
گنهی بود بدیوان ثواب آلوده

خم زلف و خط سبزش بچه ماند دانی
حالت شیب که با حال شباب آلوده

دام راه دل صاحب نظر انست مگر
خوشتر اشعر تو در شعر شهاب آلوده

آن سخن پرور فرزانه که بکر سخنش
پای تا سر همه در گوهر ناب آلوده

نگر آن بادهٔ دیرینهٔ صافی روشن
آتشی کس نشنیده است بآب آلوده

بهشتی روی در محمل نشسته
پرستاران بگردش جوقه جوقه
هزارش کاروان دل بامید
چو ابرویش قدی دارم خمیده
کمندش مخلص جانهای غمناک
فراوان زیر و بالا گشته این طاق
بود در چشم مشتاقان جمالش
رسد دستی بآن پاکیزه دامن
کسی پیوسته با آن راحت جان

در فردوس را بر خلق بسته
هواخواهان براهش دسته دسته
نظر بر راه و جان بر کف نشسته
چو گیسویش دلی دارم شکسته
خدنگش مرهم دلهای خسته
هنوزش در جهان جفتی نجسته
بهاری خرم و عیدی خجسته
که دست از هر چه در آفاق شسته
که از جان رشته الفت گسسته

حریف حلقه وارستگان نیست
که از دام غمش روشن نرسته

بمحمل ماه من تا وا گرفته
رود صد کاروان دل از قفایش
عماری کش و هر دم بشارت
بجولانگاه خوبی توسن او
ربوده دین خلقی کفر زلفش

ز خلوت جانب صحرا گرفته
ره صحرا نه خود تنها گرفته
که کار عاشقان بالا گرفته
سر خورشید را در پا گرفته
نه تنها دل ز دست ما گرفته

ز رشک خال او بر چهره او
ز بزم عشرتش جابست خورشید
مگر از سوز ما کردندش آگاه

در آتش اخگر من جا گرفته
که طرار فلک بالا گرفته
که آتش در دل مینا گرفته

ز اشکم دیده دریا گشت روشن
چه گوهرها از آن دریا گرفته

بوسه آن کز لبت پنهان جان من آسته
درد جان فرسای خود را چاره مردن یافته
داده زلف خویش دانی از چه در دست صبا
آنکه از سرو روان آورده بر سیراب گل
تا نهد از زلف خود زنجیر بر پای دلم
دیده کان افعی اندوه را آورده کور
آن تطاولها که بر من میکند هجران دوست
دور دارش یارب از مکروه پیکر زشت جان

رشته زالی بهای ماه کنعان خواسته
هر که از لعل روانبخش تو درمان خواسته
خاطر ما را چو موی خود پریشان خواسته
دامن ما را ز خون دل گلستان خواسته
دیگرم دیوانه از حسن پریسان خواسته
آن زمرد گون خطی کو را ز مرجان خواسته
کافرم گر کافری بهر مسلمان خواسته
آنکه محرومم ز زیبا روی جانان خواسته

بادیا رب خانه عمرش خراب از سیل مرگ
هر که روشن را ز هجر یار گریان خواسته

ترکی که راه عالمی زلفش بطراری زده
خونم بمستی ریخته راهم بهشیاری زده

اول بجامم زهر کین کرده بجای انگبین — آنگاه بالا آستین بهر پرستاری زده
در پای آن سیمین کسل من داده آسان جان و دل — از دست من آن سنگدل ساغر بدشواری زده
دور از بهار عارضش از سیل اشک لاله‌گون — ای بس که چشمم خنده‌ها بر ابر آزاری زده
سنی دو لولو ریخته در حقه شنگرف گون — نقلی بجادوئی بر آن از خط زنگاری زده
در زلف او پنهان ز من یکشب چو من برده دل — بس سنبل تر یافته بس مشک تاتاری زده
می آمد از کوی مغان افتان و خیزان کف زنان — زان باده چون ارغوان جامی و پنداری زده
پیدا ز زلف چون شبش گردی بسیمین غبغبش — بر گوش بخت مالیش کلبانگ بیداری زده
در دیده آب عاشقی در سینه تاب عاشقی — جسته کتاب عاشقی فال گرفتاری زده
رندانه کرده رهن می هم سبحه هم زنار را — بر بام آزادی شده کوس سبکباری زده

گویند عمازان نهان مست است دوش هان و هان
آخر کجای ابلهان او لاف هشیاری زده

جلوه تا در بوستان این سرو بالا کرده — سرو را مفتون بالای دلارا کرده
تا خرامان گشته در برزن و بازار و کوی — فتنه خوابیده را در شهر برپا کرده
داده تا طره طرار را در دست باد — هر که را در دست دل بود آن بیغما کرده
باغبان نازد بر رضوان باغ بر فردوس عدن — تا تو ای سرو روان در بوستان جا کرده
ماه تابان بسته از شرم تو بر صورت نقاب — پرده‌ها از طلعت خورشید سان وا کرده

سیب سیمین کرده پیوند بر سرو روان — صنعتی خوش در ریاض حسن پیدا کرده
هست اندام تو از دیبای رومی نرم تر — دل نمیدانم چرا از سنگ خارا کرده
از خدنگ غمزه خونریز دلها خسته — نه ز شه اندیشه نه از شحنه پروا کرده
از نگاهی حمله بر قلب سپاهی برده — آنچه لشکرها نیارد کرد تنها کرده
شیخ را بخشیده یکجرعه از صهبای عشق — فارغ و آزادش از قید من و ما کرده
رفته در خانه بر دلداده کان در بسته — خویش را مستور و ما را شهره رسوا کرده
کرده دانم چرا از دوش کوته دست زلف — گوش را آسوده از غوغای دلها کرده
یکسر مو عیب و زشتی در سراپای تو نیست — لاجرم رفتار نیکو کار زیبا کرده

بر امید گوهر نایاب وصل خویشتن
دیده روشن ز سیل اشک دریا کرده

چندین هزار دل بکف باد داده — در راه باد تا خم گیسو گشاده
گردون نداشت بهره که با مادر او — او را بعاریت تو دل خویش داده
نیرنگها نمودی و مسکین دلم هنوز — دارد گمان اینکه زهر نقش ساده
این طرفه تر که از لب میگون و چشم مست — هم خصم میفروشی و هم مست باده
در گل نشست تا کمر از شرم قامتت — دیگر بپای سرو چرا ایستاده
تا پرده باز کرده از روی آتشین — بس داغها که بر دل مردم نهاده

کفتی که نیستم خلف ماه و آفتاب
صاحبدلی نمانده تو تا با کمند زلف
ای عقل نیستی تو حریف نبرد عشق

ای روشنی دین من از که زاده
در فکر صید کردن دلها فتاده
او مرد صد سوار و تو یکتن پیاده

ای زلف دوست خاطر روشن شکار تست
بر گردن دلش تو معنبر قلاده

چون پرده صبا برداشت از چهره جانانه
تا خانه شود روشن برخیز و بزن آتش
چون هیچکس آگه نیست از واقعه فردا
از محتسب این شهر ما را نبود باکی
ای سیل سرشک از بیخ بنیاد مرا برکن
تا دل برودم صوفی تازه زندم زاهد
من تنگ چو می بینم غیر از تو نمیجویند
قندیل و چراغی هست در دیر و حرم لیکن
رندان خراباتی خوانند سک خویشم
ترسم نبرد صرفه این گریه که زاهد راست
قومی غم دین دارند جمعی پی دنیا رند

خلوتکه جان من گردند پری خانه
آتش زنه وارا یدل یکپاره بکاشانه
امروز کرامت کن ساقی دو سه پیمانه
او عاقل و فرزانه ما بیخود و دیوانه
کان گنج نمی گنجد الا که بویرانه
آن میدهد افسونم این میکند افسانه
نه معتکف مسجد نه ساکن میخانه
جز شعله نمی بیند پر سوخته پروانه
از خویشم کردند آنروز که بیگانه
سنجند چو در میزان با خنده مستانه
عشاق پریشان راست اندیشه جانانه

خال سیهت آتش در خرمن صبرم زد
بی بهره تو از خرمن محروم من از دانه

این بیخبران روشن بیفایده میگویند
احوال دل مجنون با مردم فرزانه

خورشید از جمال تو امیاه پاره
دیوانه وار گل ز تماشای روی تو
ما عاشقان خانه بدوشیم عاقلان
از خود نرفته ایم و به پایان رسیدمی
از من وجود مجلسیان رنجه بود از آن
تا دل شناخت نیک و بد کار خویش را
یکبوسه داد از رخ و یکبوسه از لبم
من خیره در جمالش و دل محو خال او

از خوی آتشین تو دوزخ شراره
آمد بشهر و داشت گریبان پاره
ما را نخوانده اند مگر هیچ کاره
الحکم مست یار در این کار چاره
ناچار از میانه گرفتم کناره
دیگر نه هیچکار نکرد استخاره
جسم فسرده یافت حیات دوباره
من آفتاب مینگرم دل ستاره

از شاخ گل چه کم شود ای باغبان اگر
روشن بکام دل برسد از نظاره

دامی ز مشک بر ورق لاله هشته
بر گرد ماه دایره از عود کرده
یغمای صبر و غارت آرام بوده

یا بر سمن ز غالیه خطی نوشته
بر پای سرو سلسله از مشک هشته
آشوب دهر و فتنه ایام گشته

آورده علاج شی را که خسته
بازار انگبین بحلاوت شکسته
روی تو جنت است و لبت کوثر در آن
خالست آن بروی تو یا از پی فریب
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام
ز دور روزکار نوبت شادی بنام ما

بخشیده حیات کسی را که کشته
از برگ یاسمین بلطافت گذشته
گوئیت بهشت عدن و تو در وی فرشته
تخم جفا بروضه فردوس کشته
جانا مگر ز روح مجرد سرشته
کامی مگر طریق وفا در نبشته

روشن کلاه و خرقه فقرت حلال نیست
تا در خیال سوزن و در بند رشته

رنجی اگر از شمار رسید
در پیش من است راحت روح
برمی که در آن بحکم شاهی
خم گشته تهی قدح شکسته
بر ساحل امن کشتی ما
آتش زن دودمان خلق است
برده دل و دین پارسایان
زابروی کجش بطاق محراب

صد راحت از آن بما رسید
دردی که پس از دوا رسید
جامی بمن گدا رسید
پیمانه بانتها رسید
بی منت ناخدا رسید
این غنچه از کجا رسید
از دیر بکعبه تا رسید
بسیار شکسته ها رسید

برمه ز درون زخمی او
پیراهن یوسف آمد از مصر
یا هدهد خوش خبر پرافشان
بشکسته کلاه دان در این راه
پرکن ز کرم پیاله ساقی

آوازه مرحبا رسیده
یا نامه آشنا رسیده
در پیش حرم از سبا رسیده
یا قافله خطا رسیده
کاین دور ز جم بما رسیده

روشن چه کشی پیاله پنهان
این قصه بپادشا رسیده

عشق با ساقی و با جام نیندازی به
نزند خیمه در آن تا بجز آن راحت جان
بمقیمان خرابات تکبر مفروش
خرقه را که از آن بوی ریا می آید
ای لباسی که نگرداست شب دولت روز
حاکمی گر بکشی بنده مملوکت را
چکند گر نکند همرهی دیده دلم
نزند با تو سهی سرو ز موزونی لاف
سر اگر دست دهد در قدمت خواهم باخت

عیش بی روی دلارام نیا غازی به
خانه دل اگر از غیر بپردازی به
که سر افکند کی آنجا بسر افرازی به
همچو پیراهن گل چاک اگر سازی به
کار امروز بفردا چو نیندازی به
لیک رحمت اگرش آری و بنوازی به
این دو را در سر سودای تو انبازی به
شنود از تو مه بدر ز رعنا زی به
که بیاموخت مرا عشق از این بازی به

نیست غمازی اگر چند بپندید و نیک
هست گیسوی تو از مشک بغمازی به

باده با لشکریان روش اگر خواهی خورد
با سیه چشم سران شه غازی به

گل باز پرده از رخ زیبا گذاشته
قامت بناز سرو سهی بر فراشته
میخور که بر صحایف اوراق بوستان
مضمون بی ثباتی دوران نگاشته
هر ساعتم نشاطی و هر لحظه عشرتیست
همت بقبل من بت من تا نگاشته
باور نمیکنم که چو بالای دلبرست
سروی بود بروضه فردوس کاشته
خال لب تو رهزن هوش خلایق است
این تخم فتنه را که بر این چشمه کاشته
هرگز نبوده گل ز رخت تازه روی تر
نسرین همین صفا و طراوت نداشته

روشن بیاد آن لب میگون و چشم مست
عمری بشادمانی و عشرت گذاشته

گر دل هدف تیر نگاه تو کنیم به
خوبا تبسم بیکه و گاه تو کنیم به
جانم رود از جسم چو روزی بضرورت
امروزش اگر برخی راه تو کنیم به
چون منت من مهر خداوند جهانیست
گر بند کی روی چو ماه تو کنیم به
تو شاه نکویانی و خوبان سپه تو
من با تو اگر ترک سپاه تو کنیم به
رحمت بحقیقت چو طلبکار گناهست
وانسته من ار نیز گناه تو کنیم به

بازوی غزل برای دل بردن عشاق
تعویذ گر از مهر گیساه تو کنیم به

من نیز گرای همه عشاق چو روشن
دل در خم گیسوی سیاه تو کنیم به

ماه است این بدیده من جلوه گر شده
یا بی نقاب طلعت آن سیمبر شده
طالع شد این ستاره نورانی از کجا
کز روشنی خجالت شمس و قمر شده
تشبیه کرده اند بسرو و صنوبرش
تا همنشین مردم کوته نظر شده
باشد ریاض خلد بپا یانشان بچشم
آن کاروان که با مه من همسفر شده
هر جا که ذکر آن لب شیرین نموده اند
کام روان مستمعان پر شکر شده
سنگ جفا بآینه دل مزن مرا
زیرا که عکس دوست در آن جلوه گر شده
همسایه تا بخانه من برده است راه
شهری ز می پرستی من باخبر شده
راز درون غنچه در آفاق گشته فاش
در باغ تا نسیم سحر ره سپر شده
گل نیز غافلست ز غوغای عندلیب
سحر تا همین نه ناله من بی اثر شده
گردد رهین منت سهمتان چرا
رندی که در جهان بقناعت سمر شده

گیرد سراغ روشن اگر شیخ خانقاه
ساقی بگو که او پی کار دگر شده

میرفت و چشم مستش زابرو کمان کشیده
از تیر غمزه او دلها بخون طپیده

بنا وی لطافت با طینتش سرشته
شیرینی و حلاوت در لعلش آرمیده

این نکته ایست مشکل کان شوخ آهنین دل
در دل گرفته منزل پنهان بود ز دیده

ماهی به پیه رویش چشم فلک ندیده
سروی چو قامت او بستان نپروریده

تا مدعی نداند راز درون ما را
از درد جان سپردیم یک آه ناکشیده

عصمت نگر که یوسف از خلوت زلیخا
بیرون چگونه آورد پیراهن دریده

صبر از تو ممکنم نیست ای بوستان خوبی
دل بر نمیتوان کند از میوه رسیده

دیدم تو را و بر من چون روز گشت روشن
کان لعبتان مصری چون دستها بریده

چون جنت از نسایین چون سوی آزر یا چین
از شاهدان عالم هستی تو برگزیده

روشن که بکر معنی پروردنش بود کار
نشنیده آفرینی از هیچ آفریده

ایقاصد سحرگه با آنکه میتوانی
در پیش دوست حرفی از ما نمیرسانی

گردون کاروان کش با آنهمه تطاول
بر دوش کس نهشته است باری بدین گرانی

ای ترک دشمنی دوست با عاشقان بیدل
جنگی چنان نکردی که آشتی توانی

چون شد که هیچ نوبت با ما نمی نشینی
چون شد که هیچ ساغر از ما نمی ستانی

از کبر و ناز هرگز خاطر نمیگمارے
بر ترک بیوفائی بر ترک مهربانی

با آنکه تشنه کامان کامی ندیده از تو
نیکت عزیز دارند چون آب زندگانی

بر سرو و گل که پیند گر پرده برگشائی
از مشک و بان که پرسد گر طره برفشانی

گاه از کمند گیسو تاراج عقل و هوشی
گه از کمان ابرو آشوب جسم و جانی

دل با دهان تنگت ایشاهد شکرخند
عمری بود که گوید افسانها نهانی

گوید حسود روشن تا چند مینویسید
اشعار بی قوافی الفاظ بی معانی

ایخفته مست غفلت در بستر سلامت
از جان ما چه خواهی سودای ما چه دانی

آمد مه فروردین خیز ای بت فرخاری
کاشانه گلستان کن زان باده گلناری

پا بر سر غم بگذار خشت از سر خم بردار
ناچار چه میباید بگذاری و برداری

در جیب صبا بگذار تاری ز سر زلفت
آفاق معطر کن زان نافه تاتاری

چون بنده بتو میخوانی دشنام بآزادی
چون بنده تو میخواهی رحمت بگرفتاری

جان میبرد از جسمم چشم تو بجادوئی
دل میبرد از دستم زلف تو بطراری

دیگر بگل و ریحان حاجت نبود ما را
با آن لب شنگرفی با آن خط زنگاری

ساغر چو از آن دست است صهبا چو از آن هستی
در مذهب ما کفر است اندیشه هشیاری

مشکل که درین سودا سودی شود حاصل
تا راهمه مشتاقی او راهمه بیزاری

تا زلف سیه چشمان شد راهزن هوشت
روشن همه جا رفته نامت بسیه کاری

از بسکه بود چشم تو را حالت مستی — گردیده سمر نام تو در باده پرستی
سرو است تو را بندهٔ موزونی اندام — برق است تو را چاکر چالاکی و چستی
در خواب نمیدیدمت ای ماه دو هفته — امروز به بیداریم افتاده بدستی
امشب که در آغوش منی کاش نخفتی — خورشید فلک روزنهٔ صبح برستی
خوش بودی اگر عهد نمی بستی و میثاق — یا آنکه چو بستی دگرش می نشکستی
فریاد ز دست تو که دستم نگرفتی — داد از دل سختت که دلم باز نجستی
پیوند وفا بستی و بردی دلم از دست — کشتم چو اسیر تو جفا کردی و جستی
یک جامه ندیدم که ز دستت ندریده است — یک دل نه که از غمزهٔ دلدوز نخستی
از من بگدا مین گنه ای دوست بریدی — این رشته خدا را بچه تقصیر گسستی
با خاک نشینان ننشینی و عجب نیست — گر شعلهٔ آتش نکند میل به پستی

دادند تو را توبه ز می دیشب و امروز
روشن زده باز در رندی و مستی

آتش عشق و تف شوق و تب سودائی — برد دوشم بسر کوی بت ترسائی
دست بر حلقهٔ در نا زده کامد بیرون — ناز پرور صنمی شوخ و قدح پیمائی
عرق آلوده و آشفته و بگسسته نفس — جام بر دستی و بر دست دگر مینائی
ورق عارض جان پرورش از خط غبار — داشت بر خون اسیران غمش طغرائی

داد بر دست من آن جام لبالب که بنوش — لوحش الله عجب جام و عجب صهبائی
گرد بیخویشم و با خویشتنم برد بدیر — خالی از دوست در آنخانه ندیدم جائی
بود آئینه سراپا همگی دیوارش — عکس انداخته در هر یک از آن سیمائی
جستم از خویش نشان جانب خود کردم نگاه — یعنی از خویش گذشتی و سراپا مائی
یافت ناگاه خیال خردم ره بضمیر — و بدمش در پس در سخرهٔ نابینائی
شکر لله که خاک در میخانه شدم — فاش میگویم و از گفتنم پروائی

لاف روشن چه زنی قطرهٔ ناچیزی تو
باش تا جلوه کند در نظرت دریائی

الا ای سرو سیمین تن تو هر جا جلوه گر گردی — بلای جان هر دو زن از آن بالا و بر گردی
سهیلی بوده دیروز و امشب ماه تابانی — دو روزی باش تا خورشید تابان القمر گردی
سحاب رحمتی بر کشت امید هوسناکان — مرا در خرمن جان گاه برق و گه شرر گردی
مکن با ترشروئی بهل این شهد خوبی را — کزین با دل نهند افتی اگر پیدا دگر گردی
تو را با شیرهٔ جان پرورش دادند و میباید — که شیرین کار و جان پرور لبان نیشکر گردی
بیا تا جان دهم پروانه سان گرد سرت گردم — شبی شمع سرای من گرای زیب پا سر گردی
بگلگشت چمن جانا مرو با هر خس و خاری — که میترسم در این گلشن بدنامی سمر گردی
چو باری نیست جز محرومی از دیدار جانانت — الهی ای نهال نیکنامی بی ثمر گردی

مگر در سیاه روشنی ای طره جانان
که چون بخت سیاه من دمادم تیره تر گردی

ای آنکه بحجم شرب داری   آسایش شیخ و شاب داری
من تشنه‌ام و تو خضر وقتی   دریاب مرا چو آب داری
برخیز و چراغ و شمع بنشان   در خانه چو آفتاب داری
ای آنکه چو زلف خویش ما را   پیوسته به پیچ و تاب داری
تو عمر منی عجب نباشد   در رفتن اگر شتاب داری
با غیر وفا و با دل من   داری لیکن عتاب داری
دشنام بود سلام ما را   یکبار اگر جواب داری
طوفان چکند بخانه مور   زان چشم ترم خراب داری
تا دور کنی ز وصل آنم   روئیم همه در سراب داری
راحت طلبی ز دهر روشن   رحمت هوس از عذاب داری

در رهگذری که سیل خیز است
مستی و هوای خواب داری

آمدی باز و غصه شد سپری   کاش دیگر نیاید این سفری
برکاهی ملامتش نکنم   از غمت کوه گر شود کمری

حوران به که پیش ما بچمند   تا بیاموزد از تو جلوه گری
جای آن هست از در انصاف   که پر پهنیز از تو کبک دری
با دلت موم اگر شود دو مسان   نکند غیر دعوی همسری
چون کشیده کمان تو باز آئی   واجب آید که دل کند سپری
بنده آن ادیم خویش بخشم   که میان تو را کند کمری
نگرفته است هیچکه پیشی   مرغ بر من بناله سحری
چو هنری به که هیچ دم نزند   چو نشیند بمردم هنری
روشن این کودکان نور بس را   رفت عمری که میکنم پدری

توبه از عشق کرده بودم و باز
دل من برده شاهدی طبری

بس دور زند گردون تا شهره شود نامی   حاصل نشود کس را پیچون جگر کامی
آنکس که دلی دارد در زلف دلارامی   یک لحظه نخواهد داشت آسایش و آرامی
بر سرو که می‌بیند از دور که می‌پرسد   در باغ خرامانست تا سرو گل اندامی
عقد دل و دین روزی در پای تو خواهم بخت   دور فلکم هرگاه مهلت دهد ایامی
صد قرن دگر باید تا چون تو پریزادی   از پشت پدر آید یا از شکم مامی
گرد دشت ختا قان چین بروز نکو بخشان   گر پرده براندازی از رخ بلب بامی

کامی بسرم بگذار باری ز دلم بردار
تو کام روا گردد از لعل تو ناکامی

کی بوسه توان دادن با دل یلبی گر آن
هشتند دعاگویان خرسند بدشنامی

بر لعل لب خویشم یک بوسه حوالت کن
دانی اگرم وقتی شایسته انعامی

صد نامه فرستادم با باد صبا هشت
یکبار نیاوردم از پیش تو پیغامی

تا پنجره‌اش در جان یک شعله نشد زان
آن پنجه که نیاویزد با سوخته خامی

پروا نبود روشن از تیره کی بخشم
تا از پس هر شامی ناچار بود بامی

بفرشته در بهشتم اگر از درم درآئی
زبهشت بی‌نیازم چو تو پرده برگشائی

به از آن بچشم آید بسواد زلف رویت
که بدیده کم‌بها تر از شب تیره روشنائی

تو نگار پارسی گو چو دهی قدح بدستش
که بود که برنگردد ز طریق پارسائی

چو کمر شود دو دستم لو داع در میانت
چکند که جسم و جانم نکند زهم جدائی

نتوانمت گرفتن بکنار زانکه تا من
به نیاز میفزایم تو بناز میفزائی

خم زلف مشک بیزت چنان ربوده هوشم
که شناختن نتوانم ز شکسته مو میانی

بهوای حور و غلمان نروم بباغ رضوان
بکند چنانچه بخشم بر تو رهنمائی

عجب است اگر نماند پس ازین دلی بدستی
تو بدین روش که از کف دل خلق میربائی

بگسست عقد پروین چو لب تو گشت خندان
بمرد چراغ انجم چو تو چهره وانمائی

تو مگر میان نداری که کمر نمیگشائی
مگرت دهان نباشد که سخن نمیسرائی

مکن اول آشنائی چو بسر نمیرسانی
منمای عهد یاری چو وفا نمینمائی

تو امیر زورمندی من اسیر دردمندت
من و عجز و خاکساری تو و ناز و کبریائی

نبود ز سر عشقش خبر آنکه میفروشد
سر کوی خوبرویان بتوانگری گدائی

بکمند عشق آنرا که تعلقی است با جان
بکشد غم اسیری و مرا غمم رهائی

پس ازین بخانه روشن بنشین خموش چون من
تو چه کهٔ گدامی که با انجمن درآئی

بمدیح ناصرالدین شه خسروان عالم
بگشا زبان چو داری هوس سخن‌سرائی

شرف سریر و تاج و کمر و نگین و رایت
که بگوهر شریفش شده ختم پادشائی

به بساط شهریاری به نشاط و کامکاری
بودش قرار چندان که کند خدا خدائی

پیش که برد میتوان از تو شکایت ای پری
هم بتو به اگر مرا کار کشد بداوری

رام کسی نمیشود توسن خاص پادشه
بیع نمیکند مرا غیر تو هیچ مشتری

بست بروی عاشقان راه خیال و خواب را
چشم تو کرد عاقبت کار طلسم سامری

عقل بیفکند سپر پیش خدنگ عشق تو
نیست رئیس روستا مرد مصاف لشکری

ریش درون خستگان پیش تو مختصر بود
تا نفسی در آینه صورت خویش ننگری

جان بفشاند بره پیش تو هر که بگذرد
دل بگذار ریش هر از بر هر که بگذری

از در عجز و مسکنت آمده‌ام بدرگهت	با تو نمیتوان زدن پنجه بزور آوری
خون دلم میخوری جام میم نمیدهی	از همه در گرفته کار مرا تو سرسری
هیچ زیان نمیکنی از لب نوشخند خود	دردمی اگر دوا کنی کامی اگر برآوری
جز که بردی [illegible] ادنی نهد	خواجه دگر چه میبرد فایده از توانگری

روشن اگر نمیکشد با خم زلف او دلت
بر سر کوی او مرا اینهمه چند میبری

پیش از آن جای در دلم داری	که برنجم کرم بسیار آری
لیک چندان زیان نخواهی کرد	جای زهرم گر انگبین آری
هر که را دیده بر جمال تو نیست	خفتنش به بود ز بیداری
دل و جانم بیاد چشم و لبت	می پرستی کنند و بیماری
سرو آتش کرشمه را ماند	پیکرت در قبای گلناری
صید فتراک خوبرویان را	شکوه زشت است از گرفتاری
نیکخواهان و مصلحت بینان	کو بدارند دستم از یاری
غرقه را آب چون گذشت از سر	ندهد سود شیون و زاری
خانه خالی و نفس بی پروا	باده صافی و ساده بازاری
تو بزن کوی پاک دامانی	من نیم مرد خویشتن داری

ساده گوئی بخدمت بر روشن
لاف مستی زن نه هشیاری

بیک پیمانه‌ام از خویش ساقی بیخبر کردی	خطا گفتم ز عمر جاودانم بهره‌ور کردی
بدشنامی از آن لبها نمودی کام من شیرین	جزای خیر بادت لطف فرمودی کرم کردی
حدیثی داشت از طول قیامت بر زبان واعظ	تو قامت جلوه دادی وان حکایت مختصر کردی
گشودی در ره باد صبا گیسوی مشکین را	دل ما را ببوی آن بعالم دربدر کردی
بخاک راهم افکندی چو اشک از دیده هر دم	ز من تا ای بت نامهربان قطع نظر کردی
زبن با ناکسان رفتی بگلگشت چمن آخر	ترا خود را ببدنامی در این کشور سمر کردی
کشیدی باده گلگون ز جام غیر و از غیرت	لبالب ساغر ما را ز خوناب جگر کردی
شکستی عهد و بستی تیغ و خستی خاطر یاران	چها بنگر ز کین با ما تو ای بیدادگر کردی

چو روشن هر که دل بستت بتار طره مشکین
سیه روز و پریشان روزگارش ای پسر کردی

بجانم ای پرستاران نگاهی	که امروزم بود حال تباهی
چنانم ناتوان دارد غم دوست	که نتوانم کشید از سینه آهی
سر خود گیر ای ناصح که ما را	بکوی نیک نامی نیست راهی
حریفان دوستداران مستی را	دل از من برده شوخ کجکلاهی

هزیمت کرده دل از غمزهٔ او
کجا یکتن برآید با سپاهی

بنامیزد بگرد چشمهٔ نوشش
چو خط او نمی روید گیاهی

بخون ناحق عاشق نباشد
به از دست نگارینش گواهی

بجز در کیش خوبان کس نریزد
بتیغ ظلم خون بی گناهی

در آن کشور که ایشان پادشاهند
ضعیفان را نباشد دادخواهی

جدا از آفتاب روی آن ماه
بود روشن مرا روز سیاهی

پیش از اینم بدل تنگ نباشد هوسی
که لبت را بلب من بگذاری نفسی

بود از زلف بتان در ره دل دام بسی
دل نیفتاد بجز زلف تو در دام کسی

دامن وصل تو آید بکف من هیهات
شاهبازی که شنیدست شکار مگسی

آتش عشق تو افروخته از سینهٔ من
یا نمودار شد از وادی ایمن قبسی

غیر چشم تو که آید بهواداری زلف
نشنیدم که شود حامی دزدی عسسی

جز دل من که هواخواه تبی آتش خوست
عاشق برق جهانسوز که دیدست خسی

نیست کوی تو اگر وادی ایمن ز چه رو
ارنی گوی در آن کوی روانند بسی

لو نیا میرسد آن یار سفر کرده ز راه
که مرا جان بلب آمد بصدای جرسی

بینوا ایسر و روان حالت روشن دلند
عندلیبی که ز گلزار فتد در قفسی

بی پرده یار روی دلارا کند همی
از روزگار پرده مرا وا کند همی

زلفش دهد ز شعبدهٔ سامری خبر
رویش حکایت از ید بیضا کند همی

لعل لبش ز معجز عیسی دهد نشان
صد مرده را بیک نفس احیا کند همی

پر خمیده پشتم و دارم امید آن
کان لعل روح بخشم برنا کند همی

هم هست شادی دل و هم نور دیده ام
جا دارد ار بچشم و دلم جا کند همی

بر بی زبان بکشه ترکانه تا حشم
تا دل ز خلق بگیره یغما کند همی

دلداریش نگه کن و طراریش نگر
دل برده است از من و حاشا کند همی

چشمش اگر نخواست که رسوا کند مرا
مستم چگونه بی می و مینا کند همی

رویی که بت سجود کند پیش او بطوع
پنهان بزیر زلف چلیپا کند همی

دانی چرا جمال دلارا نهان کند
با آفتاب و ماه مدارا کند همی

تا ماه چارده شبه پنهان شود ز شرم
بی پرده کاش آن رخ زیبا کند همی

دیده است هر که خندهٔ دندان نمای او
بس خنده ها بعقد ثریا کند همی

مشاطه کاش آینه بگذاردش به پیش
تا عکس روی خویش تماشا کند همی

وان طرهٔ مشوش و روی پریوشش
چون مردم پری زده شیدا کند همی

مفتون خویش کرد و دوا که ز حال من
درد دلم ببوسه مداوا کند همی

الحق شکایت از دهن تنگ او خطاست
از بوسه گر مضایقه با ما کند همی

هیچ است آن دهان و کم از هیچ اندکی / روشن ز هیچ کس چه تمنا کند همی

نهی نزدیکی از جوئی بجو از خویشتن دوری / درا از پرده پندار و برکن دلق مستوری
قبا کن خرقه سالوس و بشکن شاخ شیادی / درا در حلقه رندان و برکن بیخ مغروری
رها کن دامن نفس و درا در کوی جانانه / که با این همره از جانان نه بینی غیر مهجوری
چو در سر شور عشق او منوش این آب انگوری / چو در دل نور روی او مسوز این شمع کافوری
بکوی میکشد بازم هوای این دل شیدا / که آنجا شیر موری میکند سیمرغ عصفوری
بپاداش عمل جنت تمنا داری و کوثر / چرا چون زاهدان ای دل گرفتی خوی مزدوری
تو با این خوی چون آتش دگر صهبا چه مینوشی / عسل هرگز نخواهد کرد جانا دفع محروری
برافرازد چو قامت یار و از رخ پرده بردارد / چه جای سرو و شمشاد و چه جای گلبن سوری
عیادت را اگر دانم کند روزی قدم رنجه / خوشم با رنج مجروحی خوشم با درد رنجوری

چو بزم از دوست خالی ماند و مطرب پرده خارج زد / تو را روشن در آن محفل کری اولی تر ز کوری

تو زیبا رو مگر حور بهشتی / که شیرین مشرب و نیکو سرشتی
سهیلی نه مهی نه آفتابی / گلی نه بوستانی نه بهشتی
بر آنم من که گر حور بهشتت / بدیدی دامنش از کف بهشتی

گذشتی تو بتی در پیش چشمم / ولی صد تو بهم در دل گذشتی
بتو روی مسلمانست و ترسا / چراغ کعبه و قندیل کنشتی
ندانم با زحمت این صنعت که آموخت / که بر گل خطی از عنبر نوشتی
بدل من دانه مهر تو کشتم / تو تخم بیوفائی از چه کشتی
مزن لاف نکوئی پیش رویش / برو ای لاله خود رو که زشتی

برسوائی روشن طعنه تا چند / نه آخر تار این دیبا تو رشتی

تو را مشکل شود ممکن که با منظور بنشینی / مگر برخیزد از دستت که از خود دور بنشینی
زمانی صبح امیدت نقاب از چهره بگشاید / که در زندان پنداری شب دیجور بنشینی
نشیند با تو هم زانو چو دلدار بهشتی رو / ملامت را سزاواری اگر مهجور بنشینی
چو هم کاشانه یاری چه مینالی ز مهجوری / چو در پیمانه می داری چرا مخمور بنشینی
ز تاریکی شکایت چند شکر روشنائی کن / شب یلدای ظلمانی مگر با نور بنشینی
ز بزم آن پری بختت اگر بیرون برد دربه / هنوزت غبنها باشد اگر با حور بنشینی
تو باز ساعد شاهی نه صید افکندن آگاهی / ز قدر خویش میکاهی چو با عصفور بنشینی
بپوشان ای عسل را سر بنه یا از بر آن سو / که تا آسوده از آمد شد زنبور بنشینی
خداوندان همت را نپندارم پسند افتد / که یارانت همه غمناک و تو مسرور بنشینی

اکرام دز بردار ازین ویرانه دل بیا
که فردا در سرای جنت معمر بنشینی

چو در دیر مغان راه کسی با همت نمیدهند
چرا از بیم بدنامی ز مستان دور بنشینی

مغنی چون حدی خوان گشت و صوفی در سماع آمد
مدار از شیخ معذورت اگر مستور بنشینی

چه جای دلق و پیراهن که باشد بیم جان روشن
چو با ترکان مست جاهل مغرور بنشینی

تا رفته ای دو هفته مه از دیده منی
از چشم من کناره نموده است روشنی

از فرق تا قدم همه آسایش دلی
از پای تا بسر همه آرامش تنی

آهم نموده کسب ز قد تو سرکشی
اشکم گرفته یاد ز زلفت فروتنی

مستست سال و ماه و شب و روز چشم تو
گوئی شراب میخورد از جام ده منی

باشد دو چیز طرفه ترا بر خلاف هم
هستت تن از حریر و دلی داری آهنی

آوخ ز بد قماری طالع که با حشیم
ما نرد دوستی و تو شطرنج دشمنی

گرمی برون نرفته ز خاکسترم هنوز
بازم بجان سوخته آتش چه میزنی

سهلست با چنان لب لعل شکرفشان
گاهی بروی من اگر ابرو ترش کنی

با چشم من ندارد اگر رای همسری
گوهر فشان شدست چرا ابر بهمنی

گر سر چو من نخواست که ساید بپای تو
در باغ شاخ سر بچرا گشته منحنی

در زیر زلف تیره رخ روشنت فروغ
بخشد چنانکه در دل شب برق روشنی

لبریزت از شمیم محبت شود مشام
با دست خویشتن دل ما را چو بشکنی

تو که سر تا بقدم شاهدی و تمکینی
حیف باشد که بهر بیسر و پا بنشینی

پیش روی تو که آئینه صنع ازلی است
من بیدل چکنم گر نکنم خودبینی

هر که با محتشمی چون تو نشیند عجب است
که پراکنده شود خاطرش از مسکینی

باغبان گر نگرد روی تو انصاف دهد
که گلستان ننهد لاله بدین رنگینی

بر سیمای تو کو چهره بپوشد خورشید
خار بن از نرسد دم زدن از نسرینی

پیش نوشین دهنت دانه خالیست مقیم
مگس آری بود آنجا که بود شیرینی

نوبهار ار نهدت خرمنی از گل بکنار
عوض باغ اگر آئینه بگزینی

آشنائی نکنی با من و سهلست هنوز
دامن از صحبت بیگانه اگر برچینی

تلخکامت کند آنگاه دهد نشاه شراب
راحت از رنج تو را او و طرب از غمگینی

اشک و آهم همه شب همه روی روشن
تا سحرگاه شهابی کند و پروینی

تو مهر درخشانی یا ماه سخن گوئی
شمشاد خرامانی یا سرو لب جوئی

محجوبتر از سروی مطبوعتر از ماهی
افسوس که بیمهری صد حیف که بدخوئی

هنگام خرامیدن و آنگه بقفا دیدن
یکتا چه طاوسی یکبار به آهوئی

بهبود نخواهد دید پیوند نخواهد یافت	دردی که تو درمانی زخمی که تو داند
ترکان سهی بالا خوبان سمن پیکر	با آن همه طنازی با آنهمه دلجوئی
تلخند و تو شیرینی خارند و تو خرمائی	ابرند و تو خورشیدی زشتند و تو نیکوئی
زینسان که دل خلقی در بند تو می بینم	وانگه که طرازی با آنکه جادوئی
روشن لب میگونش گرد است نگر مستیت	گر صومعه بیائی ور میکده میگوئی

زین نظم پریشان و زین شعر پراکنده
پیداست که خودرائی شنگ نیست که خود روئی

توئی دارند اگر خوبان امیری	منم باشد بخیلت گر فقیری
ازین خوبان شهر آشوب ایدوست	نمی بینم بزیبائی نظیری
هزاران کشور که دارد چون تو شاهی	نبخشاید امیری بر اسیری
گل است و سنبل است و سرو دارند	اگر زلف و رخ و قدت نظیری
کمان ابروی من آخر دلی را	نوازش میتوان کردن بهتری
ز پا افتادم از مستی و شادم	که جز ساقی ندارم دستگیری

ندانم گفته بودی کیست درویش
غریبی آرزومندی فقیری

تو نور دیدهٔ مائی و آب حیوانی	روا بود اگر از چشم خلق پنهانی

کسی ز جادوی بابل چنان نپرهیزد	که من ز چشم تو ای لعبت سپاهانی
مرا که جان عزیزم توئی خطا باشد	که خویش را مرابی خطا برنجانی
من از تو روی ارادت بدیگری نکنم	اگر تو روی ملامت ز من بگردانی
تو ساده روئی و من ساده دل روا باشد	باین لطیفه گر از من نظر بپوشانی
لبا که از دل آزادگان ثمر گیرد	نهال سرو به بستان اگر تو بنشانی
بروی روشن و زلف تو نسبتی دارد	گر آفتاب بر آید بشام ظلمانی
بهار خرمی من گرفت رنگ خزان	چو رفتی از نظرم ای بهار روحانی
چو نیست خبر از راه و رسم دلداری	چه سود از اینکه گرفتی دلی بآسانی
خوش آن نفس که پی تر دماغی احباب	کله بیفکنی و کاکلی بر افشانی
از آن دهن بحدیثی مرا نوازش کن	بهل که فاش شود از تو سر پنهانی
ز زخم شکوه ندارم کرم تو دارد وسم	ز درد دروی شایم کرم تو درمانی

دلی که در سر زلف سیاه چشمی رفت
ندید هیچ چو روشن بجز پریشانی

تو را ز هستی خود بر لب است تا سخنی	گمان مبر که دهندت بگوی او وطنی
به پیش آن بت سیمین بر سهی بالا	حدیث سرو مگوئید و قصهٔ سمنی
کمند زلف تو را هست صد هزار شکن	دلی فریفته داری بزیر هر شکنی

بصد کمند کسی را که دست نتوان بست … اسیر زلف تو گردد بعنبرین رسنی

تو در میان چمن با رقیب سرخوش و مست … کنار من ز گل اشک غیرت چمنی

ز دون نوازی گردون سفله نیست عجب … دهد نگین سلیمان اگر باهرمنی

ز جای خیزد و گیرد حیات جاویدان … اگر برده رسانند از لبت سخنی

ندیده ام که بجای سخن فشر ریزد … بجز دهان تو شکر من از دهنی

منم یگانهٔ آفاق در جمیع فنون … ولی تو می نشوی صید کس بهیچ فنی

بیا و گوش کن از من نصیحتی روشن … اگرچه نیست چو شمعت امید زیستنی

چنان بزی که پس از رفتنت چو یاد کنند
روان شود ز غمت خون ز چشم انجمنی

تو چه ماه تابناکی و چه سرو خوشخرامی … که رضا دهند خلقت بگدائی و غلامی

گل و سرو و ماه و مهری خوش و خوب و نیک چهری … بجز اینکه سست مهری بهمه صفت تمامی

نه مهی نه آفتابی نه صنوبری نه سروی … همه حیرتم ندانم تو چه نه که کدامی

بلطافت نسیمی بطراوت بهاران … به بیاض چهره صبحی بسواد طره شامی

همه ساقیان مجلس همه شاهدان محفل … بچراغ شام مانند و تو آفتاب بامی

بکشد مرا حرارت چو لبت بگفتن آید … برود بمن قیامت چو بحالت قیامی

یکی از حجاز گوید یکی از کنشت و ما را … تو نهایت مرادی و تو منتهای کامی

ز درون پرده آگه نه توئی نه من چو زاهد … من و اندوی ملامت تو و زهد و نیکنامی

سر بچگان و خامان همگی گرفت سامان
تو و سوز سینه روشن که نه پخته نه خامی

تو پری چهره ندانم ز چه آب و خاکی … که بدیدار تو شادی شود اندوهناکی

نرود گر برود کاج بدین زیبائی … بچمد گر بچمد سرو بدین چالاکی

شیر چرخم ندرد تا تو مرا تعویذی … زهر مرگم نکشد تا تو مرا تریاکی

بمعلم قد تو میماند و گیسوت بمار … هم فریدونی از این معنی و هم ضحاکی

با چنین دولت و اقبال و جوانی و جمال … نه عجب باشد اگر دلشکن و بیباکی

زخمیم کردی و یکباره هلاکم نکنی … جای دارد اگر از جور تو گردم شاکی

بخوری خون ضعیفان تو مگر مریخی … ببری آب عزیزان تو مگر افلاکی

نکنم دیگرت ای سینه چند چاک رفو … زدمت هرچه فزون بخیه فزون تر چاکی

سرکشی چند چو آتش کنی از باد غرور … نیمی ایخواجه چو از آبی و نیمی خاکی

جام روشن منه از دست تشکرانه این
که ز آلایش سالوس فروشی پاکی

تو فروغ آن چراغی تو طلسم آن حصاری … تو نشاط آن شرابی تو هوای آن بهاری

که نمیری از نسیمی و نگیردت سپاهی … که منزه از خماری و غم خزان نداری

بهشت قد ان مانی و با آفتاب تابان … چو بمندی مقیمی چو بنوشی سواری
دل من بوجد آمد مگرم تو در ضمیری … همه تن نشاط گشتم مگرم تو در کناری
تو بدین دهان نوشین و لطیفهای شیرین … شکر انگبین بنوشی بن نی شکر برآری
بفشان بشمع دامن بشکن گلاب دان را … به ازان چو نور بخشی به ازین چه بوی داری
سخن تو بود دشنام بزبان که ماه تابان … بشنید و منخسف شد بفلک ز شرمساری
زبهشت رو جوانان بتواند از حکیمی … بمثل حصار کردن تو طلسم آن حصاری
به ازین کدام دولت بدهم که در حضورت … ببزم شبی بپایان بنشاط و سازگاری
همه روزه خواستارم ز جناب این مثال … همه ساله دارد از تو دلم این امیدواری
دل هر که پیش خط تو نهاد سر نگنجد … بصحیفه ضمیرش فقرات رستگاری
گل و مل مده بدستم که ز جام عشق مستم … تو بنوکه هوشمندی تو بخور که هوشیاری

نه هی ز دست روشن سر زلف دوست تا کی
بستان درازدستی بت این سیاه کاری

تا شده ام شهره بدیوانگی … فارغم از زحمت فرزانگی
هر که نشد کشته شمشیر عشق … گو نکند دعوی مردانگی
با تو صنم هر که شود آشنا … از همه دارد سر بیگانگی
آنکه تو را روشنی شمع داد … داد مرا منصب پروانگی

خال تو و زلف تو در راه دل … میکند ان دامی و این دانگی
چشم منی در نظرم غایبی … ساخته ام از تو بهم خانگی
شاید اگر غره حور اکند … طره مشکین تو را شانگی
دیده بپوشان ز پری پیکران … ایکه نداری سر دیوانگی

روشن اگر طالب گنجی بنه
دل بخرابی و بویرانگی

چندی بسبکروحی چندی بگرانجانی … این عمر بپایان رفت در غفلت و نادانی
گر عمر دگر بخشد یزدان ندوان بخشت … هیچت نبود ای دل از کرده پشیمانی
هر جا که بساطی هست از فسق و فجور آنجا … در صدر کشی منزل با دعوی سلطانی
آنجا که رود حرفی از مسئله توحید … چون خر بوحل آنجا بیچاره فرومانی
از وسوسه شیطان پای تو بسنگ آید … گامی چو فرا هشتی در راه مسلمانی
از کار بمسکینی یکباره فرو ماندت … بر کار جهان دستی نزدی چو بر افشانی
هر که نفسی راندی با یاد خدا از دل … در سینه گره گشتت از شهوت نفسانی
نانی که تو میخائی آبی که تو مینوشی … از مائده قاضی وز مشربه دانی
ایتام و ارامل رات محتشم و اب خشم … ای طایر لاهوتی ای عارف ربانی
گر اهل دلی روشن گوشه خاموشی … در قافیه پردازی گو رسم سخندانی

جوش گل است و بلبل دارد کمال مستی
گردند باده خواران آغاز می پرستی

از دست چون تو ساقی هر کس که جام گیرد
تا بامداد محشر دارد نشاط مستی

تا سایه وار روزی بر خاک راهت افتد
خورشید از بلندی دارد هوای پستی

زیباتر از جمالت کارایش بهشت است
نقشی نبسته صورت در کارگاه هستی

از چند میل ره دل آویخت در کمندت
از خستگان که دیدست این چابکی و چستی

تا پرده باز کردی از روی عالم آرا
بر دیده دل من راه خیال بستی

بستی ز موی مشکین با رشته ام بگردن
از هر که در جهانم تار طمع گسستی

تا دیده یکسر مو از ما خلاف فرمان
پیوند ما بریدی پیمان ما شکستی

دیدی که رفته رفته مشهور عالمی شد
خالت بروسیاهی زلفت بنا درستی

گر لاله با تو امروز عرض تجلی کرد
بیرون کنندش از باغ فردا بچوبدستی

آنکس که داد روزی یک بوسه بر دهانت
بی هیچ زحمتی شد دارای گنج هستی

مه جلوه میفروشد بی روی دوست ایکاش
آن صبح میدمیدی این شمع می نشستی

روشن چو صید گشتی فتراک دلستان را
از بند نامرادی آزاد زی که رستی

خوش میکند تجلی از شرق نقابی
در دیده دل من تابنده آفتابی

آنرا که میکشد دل با دانهای خالش
با آب دیده باید گرداند آسیابی

بربامش ار بتابی ای آفتاب روزی
بستان سلام ما را از حضرتش جوابی

گر دست مینگیرد ما را بالتفاتی
سهر بر بگیرش از پا تا سر کند عتابی

در آستان آنماه هرگز نباشدش راه
آنکس که می شناسد آسایشی و خوابی

مهر تو در ضمیرم نقشی است بر نگینی
داغ تو بر جبینم مهریست بر کتابی

از ما خراج سلطان خواهند نیست ما را
نه خوشه ز خرمن نه خشتی از خرابی

ما ریزه خوار خوان فضلیم و از گدایان
نه شه منال خواهد نه محتسب حسابی

سر سبز و سرخ روییم چون سیب تازه هرچند
بی تابش سهیلی بی ریزش سحابی

گر سوز سینه کمتر خواهی بریز اشکی
آتش نمی نشیند ای دل مگر بآبی

افتاد ای عزیزان از بام طشت روشن
رفت آنکه داشت بر دل از مردم اضطرابی

خوشا روزی و خرم روزگاری
که دستم بود بر دامان یاری

نباشد از تو خرم تر بهاری
ندارم بی لب لعلت شکیبی

ندیدم از تو زیباتر نگاری
نگیرم بی سر زلفت قراری

از آن چشم بدیدار تو مشتاق
که بر زر مفلسی بر گل هزاری

بهجرم مبتلا کردی پس از وصل
نشاط می بلی دارد خماری

نمینالم ز بیداد رقیبت
که هر جا رسته گل روید خاری

گرفتم برشمردم رنج هجران
چه حاصل چون نیاری در شماری
نشانی از وجودم درمیان نیست
گرفتی از کنارم تا کناری
بغیر اینکه جان بازم بپایت
ز دستم برنیاید هیچ کاری
چو خالت میگرفتم گوشه از خلق
اگر بودی بدستم اختیاری

مگو بیهوده با هرکس غم خویش
نمی بینی چو روشن غمگساری

خوش میوزد بباغ نسیم سحرگهی
برکن یکی زخواب سرایماه خرگهی
خیزای پسر تدارک عیش دراز کن
زان پیشتر که عمر نهد رو بکوتهی
بگذار شرح غصه و بردار جام می
داری اگر ز قصه جمشید آگهی
الا بگوی میکده ایماه میگسار
در موسم بهار نشاید که روتهی
برکش ترانه تا ببرد رنجت از روان
برکن پیاله تا دلت از غم کند تهی
شیران شکار کردی و گردون چیره کش
سخت شکار کرده به نیرنگ روبهی
آنرا که تن ز پرورش جان ضعیف شد
داند که لاغریست نکوتر ز فربهی
در ملک عشق با همه فقر و فنا زدم
از دولت وصال تو کوس شهنشهی
زاهد طریق عقل رها کن که آن نگار
کمتر کند بمردم فرزانه همرهی
فتراک عشق گیر و رها کن عنان عقل
خواهی اگر ز چنبر افلاک برجهی

روشن بهل حکایت آنچشم دلستان
بیهوده چند زحمت احباب میدهی

خوش بود غوغای بلبل فصل گل از شاخساری
خاصه آنکس را که دل دربند مهر گلعذاری
در سر آنرا که باشد چون تو سرو لاله رویی
با جوانمردانست اگر دارد هوای لاله زاری
کاجکی در دیده من با بهاری تا بهشتی
باغبانی سرو کاجی در کنار جویباری
با وجود نرگس فتان و لعل می پرستت
در شکفتم گر بماند پارسائی هوشیاری
حاش لله داشتی خارم کجا در پیش دشمن
بود اندک پایه پیش دوستم گر اعتباری
رحمی ای سیلاب اشک خانه کن از خاک پایی
کو بماند در سرای دیده من یادگاری
آنکه راندم ز زیر سایه دیوار گوشیان
خام طمعی بین که میخواهم از او بوس و کناری
صبر باید طالب معشوق را بر جور دربان
عاشق گل را بباید احتمال زخم خاری
تا شراری در نگیرد بر نمیخیزد دخانی
تا شمالی بر نخیزد بر نمیگیرد غباری

تا کنون صدره نیاز خاکپایی کرده بودش
بود اگر در بند دل جان بر دست روشن اختیاری

خواجه از خواجگیم تا نکند انکاری
بندگی راست بلب بر بقسم اقراری
شرط عشق است نظر دوختن از هستی خویش
ورنه آن به که نگیرند قفای یاری
آنکه آزارمش باشد آسایش دل
ترسمت مهر کسی دل برباید باری

غیر چشم تو که این قاعده آموخته است
جز خط سبز تو دل می نرباید موئی
حال مجروح چه داند که چسان میگذرد
شاد مانم که ز دیدار تو باشد محروم
منکه در سر هوس دیدن فردوسم نیست
نیش باشد ز کف غیر مرا شربت نوش
عشق گویند بلای دل و آسیب تن است
من نه آنم که بپرهیزم از عشق بتان

خون دلها نشنیدم که خورد بیماری
جز خم زلف تو جان می نسپارد ماری
آنکه در پا همه عمر نرفتش خاری
مدعی دارد اگر از غم ما انکاری
هست در کوی تو بودن هوسم مقداری
ور تو زهرم بچشانی نبود آزاری
وای بر من که جز این پیشه ندارم کاری
گرچه مردند در این ورطه چو من بسیاری

نه همین یار نشسته است پی آزار که چرخ
جز بناکامی روشن نکند رفتاری

خوش آنکه ز در خرم خندان تو در آئی
غم رخت برون میبرد از منزل ما چون
بلبل نسراید بگل و فاخته بر سرو
اوراق شود دفتر گل سر و در آید
مالک دهدش گر بگلابی فشاند
جمعیت عشاق پراکنده شود باز

چون گنج در این کلبه ویران تو در آئی
سرمست و طرب ساز و غزلخوان تو در آئی
با آن رخ و قد گر بگلستان تو در آئی
از بام شبستان چو بستان تو در آئی
در مصر اگر با مه کنعان تو در آئی
در بزم چو با زلف پریشان تو در آئی

همسایه مرگ است تن زارم و ترسم
آگه شوی از حسرت مرغان گرفتار

چندان نکند صبر که ایجان تو در آئی
گر در قفس ای مرغ خوش الحان تو در آئی

چون روضه فردوس شود خلوت روشن
آنروز که او را بشبستان تو در آئی

خنک آن لحظه که بیخود ز می ناب شوی
بو سمت پسته خندان و تو دشنام دهی
آرزو میکندم دل که علی رغم حسود
تو بدین مایه لطافت چه شود گر زنی
اگر آن زلف در آئینه به بینی یکروز
حذر ای دیده ز خال لب میگونش بکن
رخت بیرون بر ازین ناحیه ای زاهد ترسم

دست من گیری و از حجره بمهتاب شوی
بو میت بل پیچان و تو در تاب شوی
شب کی شمع سرای من احباب شوی
غوطه در آب که ترسم چو شکر آب شوی
غالبا همچو من آشفته و بیتاب شوی
ورنه آخر چو مگس کشته جلاب شوی
که ز نه جرعه ما غرقه سیلاب شوی

روشن آسوده کی از فتنه ایامت نیست
مگر آلوده دو روزی ز می ناب شوی

خرابم کرده چشم نیمخوابی
رخی تابان لبی چون آب حیوان
دهانش لیکه بی اندازه تنگ است

سپیده روز نمود اکنت آفتابی
بنامیزد چه نیکو آب و تابی
نمیگوید سؤالی را جوابی

چو خط مصحف روی تو شیخ خوبی   ندیدم هیچ خطی در کتابی
اگر یکبار رخسار عرقناک   بشوید در کنار جوی آبی
دهد انصاف عطار سر کوی   که خوشبوتر ازین نبود گلابی
جز آن زلف سیه بر برگ سوری   ندیدم آشیان بند غرابی
بشارت باد تان ای روزه داران   که دارد روزه در رفتن شتابی
هلال عید را از گوشه بام   بابرو مینماید آفتابی
برو ناصح ازو ما را مترسان   ندارد محتسب با ما حسابی
که ما شوریدگان کوی عشقیم   نگیرد کس بما در هیچ بابی
ز بس شد مردمی در شهر نایاب   کسی را نیست پروای ثوابی
مرا از تشنگی جان بر لب آمد   درین وادی روان هر گوشه آبی
سراغ آب حیوان میکنم من   رفیقان مینمایندم سرابی
نه میروید ز ملک من گیاهی   نه میبارد بکشت من سحابی
مگر از دولت حسن خداداد   نصیبی بخشدم صاحب نصابی

از آن روشن تر است ابروی روشن
که بنشاند فروغش را الثابی

دل از سر کویت نبرد رخت بجائی   این ناحیه را هست عجب آب و هوائی

آنرا

آنرا که بخوانی برود رنج بپایان   وانرا که برانی نبرد راه بجائی
یک لحظه نیاساید یکجا ننشیند   از روی تو خورشید مگر خورده قفائی
خال سیهت نافه و چشمان تو آهوست   آهو مکن ای دوست اگر رفت خطائی
او خشم کند با من و دل شاد که آخر   آید میان صلح و دهد دست صفائی
شرط است که دل باز نگیرد ز وفایش   بر عاشق اگر رفت ز معشوق جفائی
گویند که عهد تو شکست است درست است   ترک تو و کس از ترک ندیداست وفائی
پیش رخش الصبح مزن لاف نکوئی   چون میگذری نزد اگرت هست صفائی
آنعرصه که خورشید کند حسن فروشی   پیداست که کس نیست خریدار سهائی

گر میدهدش دست ببوسد دهن دوست
روشن بود آنکس که طلبکار بقائی

در روز ازل بوده است چون قسمت ما جامی   جز جام نمیخواهیم ما هیچ سرانجامی
پیغام بهار آورد باد سحری برخیز   بنشین بلب جوئی با سرو گل اندامی
زان پیش که بسپارند چون زر بدل خاکت   کام دل خود بستان از لعل دلارامی
آنرا که دلارامش از پیش نظر رفته است   عاشق نتوان گفتن دارد اگر آرامی
تا شهره که خواهد شد در شهر برسوائی   گویند که افتاده است طشتی بلب بامی
افسردگی ما را گرمی نبود تا هست   با آتش بادودی در حلقه ما خامی

پیمانه

پیمانه کساری برد با خود بجزا باتم — رسوای جهانم کرد هر سر اهی بدنامی

انیم رحله عشق است گستاخ نشاید رفت — در هر قدمش سنگی است در هر طرفی دامی

سرگشته درین وادی ماندیم چو بی هادی — وحشت زده حیران ماندیم بهر کامی

هر کس بتقاضائی هر دم چو زند رائی — چه شیخی و چه شابی چه خاصی و چه عامی

بربی سر و سامانی ایخواجه ترحم کن — جوئی چو نکونامی داری چو بسر انجامی

اوضاع جهان روشن خوابی و خیالی بود
ما در سر آن کردیم بیفایده ایامی

دهد از مقدم گل باد صبا پیغامی — خیز ایساقی گل چهره بیاور جامی

طرب انگیز هوائی است خوشا وقت کسی — که میسر شود از گردش جامش کامی

رفت زاهد که دهد توبه زمی مستانرا — با سروشان چکند تا نفس انعامی

واعظا در سر دردکشان چند دهی — عارفانرا چه تمتع ز حدیث عامی

میکند مسئله عشق بیان مفتی شرع — سخن سوختگان می شنوم از خامی

طلب مردمی از چرخ ستمگر نکنم — نبرم نام تمنا بهر خودکامی

همه دانند که کامش ندهد دختر تاک — باغبان تا نخورد خون جگر ایامی

یادش آید ز گرفتاری من هر که شنید — ناله مرغ اسیری ز شکنج دامی

طمع بوسه ز لعل تو گرفتم که خطاست — آخر ایشوخ شکرلب چه کم از دشنامی

بکف باد مده زلف مسلسل مگذار — تا بگیرد دل شوریده دمی آرامی

هیچ دانی رخ و زلفش بچه ماند روشن
بامدادی که بر آن جلوه گر آید شامی

دلم برفت و ندیدم ز دوستان یاری — غمم نخورد و نیامد کسم بغمخواری

جوی زیان نکنی بلکه سود خواهی کرد — بپرسشی دلی ایخواجه گر بدست آری

چو بیحضور تو چشمم شبی بروز آرد — کند هلاکم ماخولیای بیداری

فریب شیوه چشم تو آرزو دارد — که داده نرگس مخمور تن به بیماری

من آن نیم که بآزار از تو برگردم — هزار بارم ازین بیش گر بیازاری

ز هر دری بجز آن آستان بتابم روی — چنانکه صید بیابان سر از گرفتاری

بسلطنت نروم از گدائی در دوست — کدام عزت از آن به که پیش او خواری

کمال بیخردی بود مشتهای جنون — که داشتم سر تقوی و ترک میخواری

دل از غرور جبابم بخیر نیست هنوز — که سر نبودش و بودش سر کلهداری

گرت ز دست برآید بکار مستی کوش — که سر بسر همه دردسر است هشیاری

سفید موی سیه گرد و همچنان روشن
فتاده در پی مه طلعتان فتنه خاری

وقت چون پیمانه پیما میبری — جنگ در خون دل ما میبری

خون دلهای عزیزان میخوری تاب جانهای احبا میبری

از شبستان سوی بستان میروی رخت از خلوت بصحرا میبری

خاطر جمعی پریشان میکنی خانهٔ خلقی بیغما میبری

از کمندت نیست صید پر اخلاص هیچجا با میکشی یا میبری

عاشقان را ره بصورت میزنی عارفان را دل بمعنا میبری

مشک را بر ماه خرمن میکنی ماه را بر سرو بالا میبری

این چه کفر است کز سحر سخن آب اعجاز مسیحا میبری

دستیار ماه کنعان میشوی طاقت و تاب زلیخا میبری

تشنهٔ بر خون خود رودش که باز
پیش او نام تمنا میبری

دلا دانم چرا گاهی خرابی که پریشانی نگار چشم دلداری اسیر زلف جانانی

اگر اندیشهٔ فردا پریشان داردت امشب بمی آن به که بنشینی قدح آن به که بستانی

رضای دوست میجوئی هوای خود بنه از سر ولیکن در رضاجوئی هوائی هست تا دانی

تو اول ذره بودی وزان پس قطره گشتی کنون هم بحر عمانی و هم خورشید تابانی

ولی مشاطهٔ باید کز آئینت سیما زاید که بی مشاطه این پیرایه بر خود بست نتوانی

چراغی خضر فرخ پی براهت گر نمیدارد مران توسن درین وادی که میترسم فرومانی

در این صحرای جان فرسا قدم مگذار بی رهرو که از ره میبردت دیو و غولان بیابانی

برندت تا کجا تا پیشگاه هستی مطلق غبار هستی موهوم از رخ گر برافشانی

کلیم از طور می آید سراپا نور می آید از آن صورت تو محرومی که با انکار هامانی

دهان تنگ چشمانت نزد گر ره چرا روشن
سخن سربسته میگوئی غزل آهسته میخوانی

دارم ز خیل خوبان نیکو سرشت یاری سیمین بدن حریفی شیرین سخن نگاری

شوخ بدیع شکلی منظور نکته سنجی ماه دقیقه یابی محبوب نغز کاری

چون عندلیب باشد با آه و ناله کارم گردد چو گل نمایان گر همنشین خاری

از رشک لاله روید از آب دیدهٔ من چون سر کند سرودی بر شاخ گل هزاری

دل صید تست جانا بندی بنه بپایش زین خوبتر نیفتد در بند کس شکاری

در خرمن شکیبم آتش زد اشتیاقت گر داشتم ازین پیش در دوریت قراری

تا شد ندیده من دیدار دوست دیدن فرخ ترین صباحی خرم ترین بهاری

بیتاب و بیقراری ای باد صبحگاهی راحت فتاده گویا در زلف تابداری

خواهی چو باده در جام کردن نخست باید هم یار لاله روئی هم طرف لاله زاری

هرگز سری نگردد دارای تاج دولت تا مدتی نماند بر خاک رهگذاری

رویش بزیر زلفش دانی که چیست روشن صبحی بود فروزان پنهان بشام تاری

دل از من برده شوخ دلربائی
شکر لب شاهدی شیرین ادائی

سمن سیما نگار زود خشمی
سهی بالا بت دیر آشنائی

براو خشم است نیکوئی و برما
ازو سهل است اگر آید جفائی

تنی چون برگ گل دارد ولیکن
نمی آید ازو بوی وفائی

بحسرت همچنانش بینم از دور
که بیند پادشاهی را گدائی

نمی بیند کسش دیدار و دارد
ز عشقش هر کسی در سر هوائی

مران از در که خویشم خدا را
که از کویت ندانم ره بجائی

نه پندارم بدور چشم مستت
در این کشور بماند پارسائی

نباشد در سرابستان فردوس
چو بالایت درخت دلربائی

چرا این خواجگان ملک خوبی
نمیگیرند دست بینوائی

چه تا پیش آیدت روشن در این راه
نه از مقصد نشان نه خضر رائی

دلبرا تا سرو قامت در چمن افراشتی
سرو را آشفته تر از بید مجنون داشتی

حلقهٔ زلفت اگر پروای دلداری نداشت
اینهمه دل بر سر هم از چه می انباشتی

کرده بودم توبه از عشق و برون آمدی
ناگهان از غیب بر جا زان اثر نگذاشتی

آمدی رندانه ام منزل گرفتی در کنار
رفته رفته هستی من از میان برداشتی

از برم

از برم آواره کردی عقل دوراندیش را
برسرم این عشق کافرکیش را بگماشتی

بیخ مهری برآوردی و تخم دوستی
بر خلاف عادت خوبان بجایش کاشتی

تا تواند با سر زلف تو بازی کرد کاش
دست ما را شانهٔ شمشادی انگاشتی

نیمه رو نیم دیگر پشت دارد سوی تو
میدهد آن طره ما را مشق قهر و آشتی

کودکی پایان پیری گشت روشن هر شبت
راه زن نزدیک منزل هیچ می پنداشتی

دستی که رها کرده گریبان وصالی
پیوسته بود بر سر زانوی ملالی

محبوب منست اینکه شد از دور پدیدار
با شوق دهد در نظرم جلوه خیالی

گویند که خشم است بر او قرعهٔ خوبی
ما نیز گشودیم در این مرحله فالی

شیرین تر ازین میوه نیاورده درختی
خوشبوتر ازین نافه نیفکنده غزالی

این شاهدی و ناز نکویان دگر نیز
دارند و ندارند چنین حسن و جمالی

گویند که وقتی دهنش کام کسی داد
باور نکند مردم فرزانه محالی

پروانه بجز دادن جان در قدم شمع
خام است اگر سوخته پخته است خیالی

من زنده بامید جوابی ز لب او
افسوس که او گوش ندارد بسؤالی

وقتست که آماده کنی برگ صبوحی
صبح است و وزد از طرف کوه شمالی

الخضر ز سر چشمهٔ حیوان چه شود کم
سیراب کند تشنه لبی گر ز زلالی

عیب است

عیب است اگر عاشق و باده پرستی / ای خواجه مرا بهتر ازین نیست کمالی

روشن نکند گر غم هجرت شب هجران
شک نیست که از پی بودش روز وصالی

ربود آخر دل از من طره جانان بطراری / چه آمد از من بیدل کنون جز ناله و زاری
نگارا ساعتی صد بارم از کین میبیازاری / که از مهر رخش یکدم نخواهم جست بیزاری
در این سودا چه خواهد بود تا پایان کار من / نه من مهر از تو بردارم نه کین من تو بگذاری
خمار آلوده روزی جان من از خواب برخیزی / اگر خواهی براندازی ز عالم رسم هشیاری
بگوی دلستان خوشتر ز سلطانی است درویشی / بدام دلبران بهتر ز آزادی گرفتاری
گرفتم از منجم حال بخت خویشتن گفتا / زهی دولت اگر در خواب شد روی بیداری

چنانم خنده آن کودک بچشم خون‌فشان روشن
که اطفال چمن از گریه‌های ابر آزاری

زده امروز دلم دست بدامان کسی / که قبا تا شده زو نیست گریبان کسی
نشود شاد ز لعل لب جان پرور او / نرسد تا بلب از دست غمش جان کسی
هوس دیدن خورشید فروزانم نیست / هست تا در نظرم طلعت تابان کسی
خبر حال دل گم شده میجستم اگر / میرسیدیم بسر چاه زنخدان کسی
فاش کرد و سبب دیده گریان منست / بشنوی گر سخنی از لب خندان کسی

نزنی طعنه بیجا به پریشانی من / دیده وقتی اگر زلف پریشان کسی
بخدنگی بنواز دگرش این دل ریش / میکشد هر نفسم بر سر میدان کسی
بود آگاه ز حال دل من آنکه دلش / شده یکچند اسیر خم چوگان کسی
قدح باده بآن خام تهی مغز مده / که خرابش نکند نرگس فتان کسی
برکند سر بچه رو روز قیامت از خاک / سخت جانی که نرفته است بقربان کسی
چه تمتع برد آن صورت بیجان ز حیات / که نداده است دل از دست بدستان کسی
هر که فرمان کسی برد کسی خواهد شد / ناکس است آنکه نبوده است بفرمان کسی
شاد زی روشن و آزاد که از دولت فقر / نیستی در گرو منت احسان کسی

آستین تا نفشانند برویت چو مگس
منشین تا بتوانی بسر خوان کسی

ز حال عاشق مسکین مگر خبر داری / که آستین ملالت بچشم تر داری
چه فتنه‌ها که تو ای ماه زیر سر داری / ازان کلاله مشکین که بر قمر داری
هزار دل چو دل من اسیر دارد و پیش / همان کمند که از دوش تا کمر داری
مرا ازان لب و دندان معین است که تو / نهفته رشته لؤلؤ به نی شکر داری
دهان تنگ تو هیچ است هیچ میترسم / که دل ز صحبت یاران بهیچ بر داری
تو را حریر بهشتی قیاس کردم لیک / تنی ز تار بریشم لطیف‌تر داری

درون جامه گران آستین نپوشانی — بسا که چهرهٔ مردم برنگ زر داری
تو حور بچهٔ پری زاده خطا باشد — اگر نژاد بگویند تا ز بشر داری
هزار مرحله با آنکه دوری از بر من — چو نور دیده مرا جای در نظر داری
بخاک ره اگرم خون دل بریخته — حذر ز نالهٔ من از چه رهگذر داری

ز سرمه چشم سیه کرده و حیرانم
که غیر کشتن روشن چه در نظر داری

زهی شبانه ساقی سحرم بیار جامی — چو فلک بود بکامت برسان مرا بکامی
بفسون زاهد از کف چه نهی پیالهٔ می — تو حریف پخته کانی چه خوری می خامی
چه زیان بغیر ازینت که به تشنه زلالی — برسد با آشنائی برسانی ار سلامی
بخیال دانه بودم چو ز آشیان پریدم — خبری نبود هیچم که نهاده اند دامی
بجز اینکه سر نپیچی چو سبکتکین ز حکمش — دگرت چه چاره داری چو ایاز اگر غلامی
تو بیا که غم ندارم مه و سرو تا قیامت — نکند اگر طلوعی نکند اگر قیامی
نه براه رفته سروی چو تو در میان باغی — نه طلوع کرده ماهی چو تو از کنار بامی
تو چنان حمیل گشتی که بهر که بر گذشتی — بزبان و دل گذشتش صلواتی و سلامی

همه جا چو رفت روشن خبرت بزشت کاری
چه غم از تو گر نماند بجهان نشان و نامی

زلف را ابر روی چون مه تا برابر میکنی — همچو آبم بر سر آتش بهم بر میکنی
تا پریشانی من گردد فزونتر زلف را — شانه کمتر مینمائی بیشتر سر میکنی
بر گل و بر سرو هر گه بگذری در بوستان — سینه این چاک و آن را خاک بر سر میکنی
زین تبسم کردن شیرین چو من پرویز را — بی نیاز از صحبت شیرین شکر میکنی
بسکه میریزی گهر پیوسته از درج عقیق — صد چو من درویش را یکدم توانگر میکنی
میکشائی پرده از رخ پیش ماه چارده — از خجالت هر شبش باریک و لاغر میکنی
مهربانی از همه کس بیشتر داری ولی — از هجوم خلق میترسی و کمتر میکنی
چند میگوئی که هست از قند شیرین تر لبم — این بدیهیات را تا کی مکرر میکنی
گفته بودی میدهم هنگام مستی کام تو — مست و مدهوشی بعهد خود وفا گر میکنی
میکشی دامن ز دستم میروی دامن کشان — آستین من ز آب دیده ام تر میکنی
ساقیا گر میتوانی غوطه ور کن در خمم — که خمارم میکشد تا می بساغر میکنی

با وجود اینهمه انکار بالله ای حسود
بشنوی گر شعر روشن زود از بر میکنی

ساقی چو پری وش بود و باده زلالی — گو باش سرا کهنگی و کاسه سفالی
پر کن قدح از بادهٔ دیرین و بکش زود — خواهی اگر از غصه دل غمزده خالی
اوضاع جهان نیست چو پیوسته بیک حال — نه غصهٔ آتی خور و نه حسرت حالی

هرگز چو دل از دست ز فتنه است تو را چون / حال دل خود کرد توانم بتو حالی
گر سلخ مه روزه دگر غرهٔ شوال / ما روزه گشودیم با بروی هلالی
من تشنهٔ آن چشمه نوشم که تو گوئی / درجی است ز یاقوت پر از عقد لآلی
از آتش رخسار تو پروا نکند هیچ / ایدوست برانم که بود خال تو غالی
آثار جلالی همه از خوی تو پیداست / وز روی تو ظاهر شده انوار جمالی
در کوثر و تسنیم چو نوشین دهنت نیست / شهدی بگوارائی و آبی بزلالی
روشنگر ایام بود پرتو رویت / موی سیهت دفتر اوراق لیالی
دیریست که از مادر ایام نزاد است / زیبا صنمی چون تو بفرخنده خصالی
گفتی که یکی روز گذارم بسرت پای / خوش وقت مرا ساختی از وصل خیالی

این شور که روشن بود اندر سر مستان
وجدانی و حالیست تقریری و قالی

سرا یمن شد از آنروز جایگاه پری / که شاهدی چو تو آنجا نمود جلوه گری
برون دوید خیالت بشوخی از دل من / به این لطیفه که در شیشه نیست جای پری
از آن شگفت همی آید از جنون منت / که از جمال پری وار خویش بیخبری
توئی و بهتری از هرچه من قیاس کنم / چرا بمغلطه گویم فرشته یا بشری
مگر فریفتهٔ حسن خویشتن شده / که هردم آینه گیری و اندرو نگری

تو رخ نمودی و در پرده ماند حور بهشت / تو جلوه کردی و از یاد رفت کبک دری
چگونه مهر تو از دل بدر توانم کرد / که من چو مور حریصم تو کوزهٔ شکری
بتیر غمزه هلاک مرا حوالت کن / نیرزد اینکه بخونم به تیغ دست بری
من از صفیر تو ای مرغ بام دانستم / که پیک روز وصالی و قاصد سحری
کسی که از اثر حسن و عشق بیخبر است / مسلم است به بیدانشی و بی بصری
اگرچه عیب تو روشن نمیتوان پوشید / چو عشق هست تو را پای تا بسر هنری

دلت به هیچ نیرزد اگر از کفش ندهی
کفن به است از آن جامه گر غمی ندری

سر من با آن نیرزد که تو سر کشی عتابی / ز لبت دریغ باشد سخن مرا جوابی
بجهان و جان ز شادی سر و دست بر فشانم / اگرم بگوش وقتی رسد از لبت خطابی
دل و جان و دین و دنیا دهمش به مژدگانی / اگر آورد بشیرم ز تو مژده کتابی
اگر آفتاب تابان نظری رخت ببیند / نه عجب اگر ز شرم تو فرو هلد نقابی
ز چمن برنگ و بویت ز فلک بنور رویت / نشکفت لاله برگی و نشافت آفتابی
بشبان تیره بینم مگرت جمال روشن / بودم همیشه بر هم مژه با خیال خوابی
خرد لطیفه یابم شده محو آن زنخدان / که معلق او فتاده چو بر آبدان حبابی
خط مشکفامش آمد سبب زوال خوبی / بنگر که چون خطائی شده ناسخ صوابی

همچو آن گیاه روشن که شمعی نبود کش
نه ز تابش سهیلی نه ز ریزش سحابی

صنما آمده‌ام تا تو مرا یاد کنی
دل غمگین مرا از کرمت شاد کنی

تن بیتاب مرا طاقت بیداد تو نیست
چند روزی چه زیان ار دو اگر داد کنی

بگشائی خم گیسو بربائی دل من
بنمائی لب شیرین و فغان فرهاد کنی

بکشی جامی و جامی بدهی نیز مرا
ناز آغاز کنی زمزمه بنیاد کنی

نم نمک میدهیم کم کمکم مست کنی
تا خرابم کنی و از نوم آباد کنی

دل گرانی بگذاری و سبکروح شوی
هر کجا رای کنی تکیه که از باد کنی

پیش شمشاد شوی نام غلامیش دهی
سرو را از دل و جان بندهٔ شمشاد کنی

پای گلبن بنشینی بکشی پرده ز روی
لاله را عاشق آن حسن خداداد کنی

نام روشن ببری فاش که او بندهٔ ماست
جان غم پرورش از بند غم آزاد کنی

طرفه نگار من اگر رای کند بدلبری
خط غلامیش دهد ماه چنانکه مشتری

ظن نبرم که بگسلد رشتهٔ دوستی ما
شیوهٔ من فروشی پیشهٔ او ستمگری

در دل تنگ من غمش جای گرفته ای عجب
خیمه بدان کشاده کی خانه بدین محقری

نافهٔ چین نهفته زیر کلاه ای پسر
ورنه چگونه میشود موی بدین معطری

نی غلطم

نی غلطم که غالیه برده برسم عاریت
از خم چین طره‌ات نکهت روح پروری

با همه عیب خوانده‌ٔ تا تو مرا غلام خود
در همه شهر گشته‌ام شهره به نیک اختری

شرط ادب نبود اگر حور بهشت گفتمت
زان گنهی بزرگتر دادن نسبت پری

منخسف آید و زبون کاسته گردد و نگون
ماه چهارده کند با تو اگر برابری

روشن از این و آن چرا نیست تمتعی ترا
فایده مند هست اگر شاعری و سخنوری

عاشقی ای دل چو زلف دوست از آن بیقراری
پاسبان کوی جانانی از آن شب زنده داری

یار مست باده و تو در رخش گرم تماشا
با همه بی دانشیها وقت فرصت هوشیاری

خسته داری تا بچندم خاطر از تیر ملامت
من بغرقاب اندرم ای مدعی تو بر کناری

آزمودستم نگارا بارها در مهر و کینت
در محبت سخت سستی در جفا نیک استواری

مانده‌ام حیران در اوصاف جمالت تا چگویم
سنبلستانی نه سروی نه گلی نه نوبهاری

از لب و رخسار و زلف و غمزهٔ خونریز جانا
روح بخشی غمزدائی دلفریبی جان شکاری

ساکن فردوس عدنم همنشین حور جنت
تا ترا اندر کنارم تا مرا اندر جواری

نیست در کویش مجال زیستن چون هست ای دل
یار بدخو غیر بدگو جسم لاغر زخم کاری

با تو پروا نیست روشن هیچ از خصمی غیرش
خلق گو یکبارگی دشمن شوندش چون تو یاری

غیر از تو

غیر از تو کس ندیده که باز آید از دری   سیمین صنوبری و فروزنده اختری
یا آنکه در میان جوانان رود براه   شاداب گلبنی و سمن بر صنوبری
سرو روان بجلوه نیکوئیت که سرو   از آفتاب و ماه نمی آورد بری
من غافلم بیاد تو از هر که در جهان   پروانه پیش شمع نه بیند بدیگری
بسیار نادر است که در روزگار تو   گیرد بدل محبت فرزند مادری
غوغای عاشقان تو هر لحظه میرود   در کوئی از سرای و ز کشور بکشوری
زان شربتی که در لب شیرین نهفته   دارد روان تشنه تمنای ساغری
افتاده است در سر میدان عشق تو   بی پا و سر چو گوی بهر جانبی سری
آسیب خرمن دل و دینی به پشت زین   نشنیده ام که برق نشیند بصرصری
چشمت بیک کرشمه تواند که بشکند   دروازه ولایتی و پشت لشکری

تا گشته باز دیده روشن بروی تو
قطع نظر نموده ز هر نیک منظری

کشیدم آخر ز عشق آن شب خودکام هرجائی   سر و کار دل معشوقه باز من برسوائی
نبردم نام خرسندی ندیدم روی آسایش   از آن نوبت که افتادم پی ترکان یغمائی
چو یارت در کنار آمد ز لعلش بوسه غارت کن   دلا برگ تهی دستی نه روز توانائی
دریغا کز کنار من گذشت و ساختم محروم   ز سیر آن بهشتی روی غوغای تماشائی

کند گر چاشنی وقتی لب لعل شکربارش   مگس دیگر نخواهد گشت پیرامون حلوائی
چو از بند غمم سازد رها تا صبح آن مشفق   نیم عاقل اگر گویم تبرک باده پیمائی
شد از دیوانه شوری آخر نصیبم خون دل خوردن   جز این سودی نشد حاصل مرا از کسب دانائی
بجان آمد دل از آمیزش اینجور کیشانم   نخواهم رفت بیرون بعد ازین از کنج تنهائی

تلافی تا کنم روزی تغافلهای جانانرا
بکام خاطر روشن دریغا از شکیبائی

مهی نه بلکه سالی شد که از کوی دلارامی   بمهجوران نمی آید نه مکتوبی نه پیغامی
ز لعل می پرستت او شکایت با که آغازم   که کام عاشق مسکین نمی بخشد بدشنامی
نمیدانم چه کردستم که تا یاد آیدم هستم   گهی محکوم خودرائی گهی مملوک خودکامی
مده ای همنفس پندم که تا جان در بدن دارم   محالست اینکه از کوی بتان بیرون نهم گامی
هر آنکس را که پای دل بگل جائی فروماند   نه از خویشش خبر باشد نه از ننگی نه از نامی
مرا این آتش سودا که در جانست آن بهتر   که سوزش را نهان دارم ز هر ناپخته خامی
چو در چنگ غم افتادی صنوبر پیشه کن ای دل   که دارد هر شبی صبحی و هر آغاز انجامی
جفای چرخ و هجر یار و پند دل ملامتگو   در این غوغا که می بخشد من شوریده را جامی

جمال مهر روز افروز را چندان فروغی نه
که پرتو میدهد روشن مهی از گوشه بامی

من که باشم آنکه هستش از دو عالم بی‌نیازی / در قمار عشق خوبان شیوهٔ من پاکبازی
عشق هر جا رخ فروزد کفر و دین یکسر بسوزد / راهزن آری نداند پارسی از حجازی
خاکساری بود بارش پیش بالای بلندت / روزگاری گرد اگر شمشاد کسب سرفرازی
ابتدای همت من خاک راه دوست گشتن / منتهای رحمت او بر سر من رخش تازی
هر که یکبارش تبسمی لعل جان‌پرور ستاند / همچو آن گیسو شود مشهور عمرش در درازی
تا برانگیزند ایدل روز حشرت با شهیدان / در مصاف نفس کافرکیش از جان باش غازی

شاه را فرض است سودن رخ بخاک بر نطع خدمت / چون کند محمود روشن جلوه با حسن ایازی

مگر نصیحت صاحب غرض شنیدی / که بی‌گناه ز من چشم لطف پوشیدی
چه فتنه بودی ای شوخ چشم سنگین‌دل / که خون خلق چو آب حیات نوشیدی
بر آتش دل من آب میزدی گاهی / هزار حیف که ایدیده پاک خوشیدی
چو دیگ بر سر آتش چو باده در دل خم / چه پیش آمدت ایدل که سخت جوشیدی
گرت تحمل و تسلیم و بردباری بود / ز دست برد حوادث نمیخروشیدی
اسیر بند ملامت از آن شدی آخر / که پند مردم دانا نمی‌نیوشیدی

بجان سپردن روشن برفته بود قضا / بخون او تو بمقدار خویش کوشیدی

میخرامی سخت چالاک ای پری / از کجا آموختی این شاطری
این تویی یا سرو یا باغ بهشت / این تویی یا حور جنت یا پری
سرو نشنیدم بدین سیمین‌تنی / ماه کی باشد بدین خوش منظری
با که شاید گفتن این معنی که سرو / میرود در راه چون کبک دری
پرده از آن روی روشن باز کن / تا بپوشد زهره روی و مشتری
نسخهٔ روی تو تا نقاشش دید / سوخت یکسر دفتر صورتگری
مینماید دعوی معجز لبت / چشم مستت ادعای ساحری
عاشق آن چشم و ابرو شاهدی / بندهٔ آن زلف و گیسو دلبری
هیچ دانی چیست آن لب و آن دهن / آن نگین لعل و این انگشتری
باید اول بر سر جان پا نهاد / عشقبازی نیست کار سرسری

جای شفقت نیست بر روشن که لبت / چشم جادوی تو خواب سامری

نه تو عهد کرده بودی که ز مهر بر نگردی / همه خیرتم که خونم بکدام جرم خوردی
تو که آتشین نهادی مگر آزموده باشی / که حرارت درونم نرود برون بسردی
نه تو از مجاهدانی نه من از مخالفانم / چه زمانه چند با من همه روزه در نبردی
من از آن گذشته بودم که مصاحب تو باشم / بغلامی تو بودم خوش و خواجگی نکردی

تو نه راحتی که رنجی تو نه دانه که دامی
تو نه مرهمی که زخمی تو نه داروئی که دردی

نه بگل نیاز باشد نه بماه آسمانش
که بروشنی چو ماهی و بتازگی چو وردی

بحدیث عشق مجنون نکشد خیال صحبت
ز فراق نامه من ورقی چو در نوردی

هوس سیاه چشمان دل شوخ دیده از سر
ننهاد تا سمر شد همه جا برنگ زردی

جگر پر شنیدی که چسان درید اول
ز کمند نفس رستم نجهد بجهد مردی

ببلای عشق کولی شده دچار روشن
که باشک و آه جفتی ز خورد و خواب فردی

نه همین دل ز من از زلف چو زنجیر بردی
که دل عالمی از حسن جهانگیر بردی

رخنه میکرد از این پیش کهی در دل سخت
آه گر ناله من قوت تاثیر بردی

نکنم تا بجبین شکوه ز بیداد تو شادم
که ز من حالت گویائی و تقریر بردی

آرزو میکندم چاشنی آن لب و دندان
که بدان نوش و آب شکر و شیر بردی

وعده قتل مرا دادی و جان داد از این غم
که بجنون ز چشم دشت چرا دیر بردی

آمدی با رخ چون روضه فردوس بخوابم
خواب از دیده ام از شادی تعبیر بردی

سرنوشت من اگر بود جفا از تو کشیدن
جور بیرون تو ز اندازه تقدیر بردی

دید هر کس خم گیسوی تو شد صید کمندت
غلط است این که دل از خلق بتدبیر بردی

بود در کشتن روشن بت آن ناوک مژگان
دست بیفایده بر ترکش و بر تیر بردی

نور چشما چشم من رؤیت ندیدی کاشکی
یا چو دیدی از کنارم آرمیدی کاشکی

زهر پیمانم فرستادی و خوردم همچو نوش
از لب یاری لبم شهدی چشیدی کاشکی

سست عهدی با منت دائم سر پیوند نیست
از رقیب بیمروت میبریدی کاشکی

روزگاری شد که می نالد دلم از دوریت
ناله جانسوز او را می شنیدی کاشکی

تا گریبان حسود از رشک گردد چاک چاک
دست من روزی بدامانت رسیدی کاشکی

شد کنارم در فراقت جویبار از آب چشم
در کنار این چشمه را سروی دمیدی کاشکی

رفته رفته پا کشیدی از سر بالین من
روز وصل ای دوست در خونم کشیدی کاشکی

میفروشد خواجه ارزانم بعیب عاشقی
بنده از من با هنر تر میخریدی کاشکی

تا بریزد از تو جان تازه جسم بیدلان
ای نسیم کوی جانان میوزیدی کاشکی

چون رمیدی از خود آن آهوی وحشی رام شد
پیش از این از خویش روشن میرمیدی کاشکی

نرسد دل بوصل دلبندی
نکند تا مصابرت چندی

نادر است این که آن درخت بلند
بدهد کام آرزومندی

هر کسی پای بند اندوهی است
نیست در کوی عشق خرسندی

حال یعقوب چیست دانند
آنکه گم کرده است فرزندی

بگذرانم بتلخکامی چند
آخر ای نوش لب شکر خندی

هرکه دیوانهٔ جمال تو شد
همچنانش بمهر مشغولم
زین سهی قامتان چالاکت
بگسلد تا گزر از دل و جان
خواندهٔ تا تو بنده خویشم

نپذیرد ز عاقلان پندی
که ندارم مجال سوگندی
در همه شهر نیست مانندی
هرکه را با تو هست پیوندی
خواجه ام خوانده هر خداوندی

حال روشن از آن چه میپرسی
که نیفتاده است در بندے

نزدیک من آنست که بیهوشی و مستی
این هستی موهوم گرفتاری و بند است
خواهی که بخورشید رسی ذره صفت باش
شک نیست که لولو نشود قطره باران
از نقطه خال و الف قامت دلدار
معشوقه شکر لب مخضوب انامل
از خال تو آموخته ام گوشه نشینی
عیبم مکن از کعبه اگر عازم دیرم
چندش شکنی نیست دلم عهد تو بد عهد

بهی است ولیکن نه چو خود بینی و هستی
در سلسله نیستی آویز که رستی
بگذار قدم رقص کنان بر سر هستی
تا میل ز بالا نکند جانب پستی
گر اهل دلی راستی آموز و درستی
گو زهر بده تا بتمانیم دو دستی
تعلیم لبت داده مرا باده پرستی
این ناقه تو آوردی و این بار تو بستی
کش بستی ازین دست و ازان دست شکستی

یکبار دگرش تجلی کند آن برق | تا هر خس و خاری نکند دعوی هستی

روشن عجبی نیست ازین اشک دمادم
بنیاد وجود من اگر یافته سستی

نوشخندی که دل از دست من پیر ببردی
عشقبازان تو را بر من و بختم حسد آمد
زده پاکیزه رخان راه دل تازه جوانان
عجبی نیست اگر دل پری پیر و جوان را
گفته بودم که به تدبیر کنم مایل خویشت
هست در بردن دل شاهد کشمیر مسلم
شیر کرده ز من از بیم چو آهو برمیدی
از کجا خواستی ای سیل که بر هر که گذشتی

خرد و هوشم از آن زلف چو زنجیر ببردی
دست در کشتن من تا تو بشمشیر ببردی
تو چنانی به نکویی که دل پیر ببردی
عجب اینست که دل از کف تصویر ببردی
تو بیک عشوه ز من حالت تدبیر ببردی
تو بیک چهره دل از شاهد کشمیر ببردی
با سگ خویشتنم گر تو به نخجیر ببردی
پاک از خاطرش اندیشهٔ تعمیر ببردی

بود آخر یکی از خیل غلامان تو روشن
نامش از یاد ندانم بچه تقصیر ببردی

هر نفسی ز هر کسی می شنوم روایتی
از در شهر تا کنون رخت نبرده بیرون
باغ بهشت از رخت نیست جز استعاره

بر سر کویت ای صنم هست مگر حکایتی
در عجبم که چو نشدی شهره هر ولایتی
آب حیات از لبت نیست مگر کنایتی

طلعت روشن تو راست صفای آینه
گردش چشم مست تو نسبت زکار دین من
در ظلمات زلف تو میخورم آب زندگی
تا نکنی مؤیدم ره نبود بمقصدم
نه بکمند بستیش نه بخدنگ خستیش
با دگران وفای تو شد سبب غرور من
دل به پناه زلف تو آمد و ریخت خون او
نیست زوال و غایتی دولت خوبی ترا
شام فراق دلستان گرچه بود بلای جان

آه اگر در آن کند دود دلی سرایتی
برد بعشوه از کفم بود اگرم کفایتی
روی تو بخشدم اگر مشعله هدایتی
کوشش من هبا بود بی کشش عنایتی
هیچ نمیکند دلت از دل من رعایتی
بر لبم از جفای تو رفت اگر شکایتی
ترک نمیکند ز کس بهتر ازین حمایتی
گر بکند دمیدن سبزه خط بدایتی
شکوه نداشتم از آن داشت اگر نهایتی

بود جهان بکام تو شهد طرب بجام تو
روشن اگر نداشتی دانشی و درایتی

هر چند که آرام دل و راحت جانی
اندیشه ز اوصاف جمال تو فرو ماند
تو نیز در آئینه اگر صورت خود را
در باغ نسیم سحری غالیه بیز است
تا چند کند جلوه برت سرو سهی و کاج

با این چه توان کرد که محبوب جهانی
گر هر چه کند وهم تصور به ازانی
نظاره کنی بیخود و مدهوش بمانی
از زلف تو آموخت مگر مشک فشانی
برخیزی و در منزل خویشش بنشانی

ذوق لب شیرین تو ز دوش نماند
گفتی که بجان از دهنم کام توان یافت
هم قبله کفاری و هم کعبه اسلام
بس جوش طاقت که بدان غمزه دلدوز
بر طبع لطیف تو گران بودم و ناچار

چندانکه مرا زهر ملالت بچشانی
تو هیچ ندادی که بهایش نستانی
اینست که سوی تو بود روی جهانی
بشکافی و از جنبش ابرو بدرانی
رفتم ز سر کوی تو با دل نگرانی

روشن دل دیوانه باین سلسله مویان
گفتی ندهم دیگر و ترسم نتوانی

هر جا که میروم بخیال من اندری
از دست میرود همه عمرش عنان صبر
قادر بخون خلقی و دارای گنج حسن
چندم کنی عتاب که برگردم از قفا
از انسیان بشاهدیت دیده ندید
چون روز روشن است که بر آفتاب و ماه
زندان بود بدیده من باغ و بوستان
رویت نموده دعوی اعجاز موسوی
دستار زهد رهن می ناب کرده ام

غایب بصورتی و بمعنی برابری
آنرا که پیش دیده تو یکبار بگذری
هم زورمند خیره کشی هم توانگری
من ایستاده ام بکشندم تو میبری
تا خود چگوید آنکه مسخر کند پری
در بارگاه حسن تو راهست برتری
تا ای بهار تازه تو در پرده اندری
زلف شکسته رونق بازار ساحری
تا دیده ام که پرده پرهیز میدری

بنگر ز پارسائی و تقوی ملالت آ / دارم هوای رندی و رای قلندری

گر دوست دم نمیزند الا ز دشمنی
روشن نمی نهد مگر آتش دل بچاکری

دیریست که عنبرین کمندی / بر پای دلم نهاده بندی
در سینهٔ دل منست بی او / چون بر سر آتشی سپندی
زان راحت روح و مرهم ریش / سهلست تحمل گزندی
آن شاخ گل است در کف باد / یا ماه دو هفته بر سمندی
ای سرو روان چو بید مجنون / شد پیش تو پست هر بلندی
شیرین تر از آن سخن که گوئی / طوطی نشکسته است قندی
بیچاره دل منست شاکر / زان تنگ شکر بنوشخندی
در بند قبا تن لطیفت / سیمیست نهفته در پرندی
نقشی چو رخت دگر نه بندد / بر لوح وجود نقشبندی
هر کس که شود اسیر بندت / حاشا که کند قبول پندی
یک روز بشکر بی نیازی / بگذر بسر نیازمندی
احوال بلاکشان چه جوئی / از عاقل عاقبت پسندی
کی ذوق سماع و وجد داند / خامی متکبری نژندی

طرفی چو نه بسته ام ز عشقت / آن به که بحکم عقل چندی

افسانهٔ عشق در نوردم
پیرامن عاشقی نگردم

ای شاهد خرگهی که خرگاه / نازد ز تو بر سرادق ماه
آید عجبم که چون نسوزد / از پرتو طلعت تو خرگاه
چون قصهٔ آب زندگانی / اوصاف لبت بود در افواه
چاه زنخ تو هر که بیند / خواهد که بسر فتد در آن چاه
گفتار تو غمزدای و جانبخش / دیدار تو جانفزای و غمکاه
زلفت شب قدر و آن بناگوش / نوروز خجسته را سحرگاه
چشمت بکرشمه میبرد دل / چونانکه بجذبه کهربا کاه
چون پرتو آفتاب هستم / از پیش تو دور و با تو همراه
باشد بدعا بلند دستم / تا گشته ز دامن تو کوتاه
هیچت نبود بهیچکس رحم / آه از تو و آه از دلت آه
وصل تو به از شفای عاجل / هجرت بتر از بلای ناگاه
بیروی تو ماه روی کارم / یکدم نبود بوجه دلخواه
زین پس بخلاف عهد ماضی / چشمت نزند اگر مرا راه

افسانه عشق در نوردم
پیرامن عاشقی نگردم

تا حسن تو شهره شد در ایام — گشتند بتان بشهر گمنام
آرام دلی و از برت دور — دل در بر من نگیرد آرام
تا صبح قیامت است مدهوش — مستی که گرفت از کفت جام
چشم تو چرا همیشه مست است — این ترک مگر ندارد اسلام
یکروز نه بچشم من پای — بی نامه و بی رسول و پیغام
پا بر سر آسمان گذارم — بگذاری اگر تو بر سرم گام
در بتکده ها برو در افتند — پندا اگر رخ تو اصنام
دارم هوس طواف کویت — از موی سفید بسته احرام
یا در طلبت بسر رود عمر — یا از قبلت برآیدم کام
عاقل کندم ملامت از عشق — از سوخته بیخبر بود خام
هر کس که تعلقی ندارد — با هیچ توئی چه دد چه انعام
هر جا تو ترانه سنج گردی — در رقص در آوری در و بام
عشقت چو افتخار خاصان — حاشا که من از ملامت عام
افسانه عشق در نوردم — پیرامن عاشقی نگردم

چون مغز برآورم سر از پوست — سنگی اگرم بسر زند دوست
برداشت ز رخ نقاب و گشتم — حیران که فرشته یا اوست
از نرگس مست و خال هندو — پیداست که چشم بند و جادوست
سیمین بدنست و آهنین دل — پیمان شکن است و آتشین خوست
کوچک دهن و گشاده رخسار — شیرین سخن و کشیده ابروست
در لعل لبش دو رشته دندان — در درج عقیق عقد لولوست
در زلف دوتای اوست رویش — ماهی که مجاور ترازوست
در دیده من هوای کویش — جانبخش تر از ریاض مینوست
هرگز نرسد بقامت او — آن سرو سهی که بر لب جوست
نه هر که قد بلند دارد — مطبوع و خرد فریب و دلجوست
دارد همه روی جانب غیر — دارم گله گر ازو ازین روست
چه مهر و وفا چه جور و بیداد — از صاحب روی خوب نیکوست
گر پاس سرای عشق هر چند — بالاتر ازین رواق نه توست
گر بوی برم که عشقبازی — در مذهب آن غزال آهوست

افسانه عشق در نوردم
پیرامن عاشقی نگردم

دیوان محتشم و مراثی

مرحوم روشن رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل چه وحشت است که شد جا بجا پدید | کارام انس و جان همه از جسم و جان رمید
یارب چه روی داده که بی اختیار اشک | آید برون ز دیده و بر روی ما دوید
گردون برسم ماتمیان از مجره کرد | شال عزا بگردن و جیب افق درید
هم روی آفتاب شد از گرد غم سیاه | هم چشم روزگار شد از جوش خون سفید
روی زمانه گشت ز سیل سرشک گل | نخل غم و نهال مصیبت از آن دمید
یکباره گشت دامن آفاق لاله گون | از بسکه خون ز دیده افلاکیان چکید
در حیرتم که عیسی گردون نشین دگر | در ماتم که جامه به نیل عزا کشید
گرگ اجل درید مگر یوسفش که باز | یعقوب جا بگوشه بیت الحزن گزید
یا گشت پیکر زکریا ز اره چاک | یا آنکه ظالمی سر یحیی ز تن برید
یا دید چشم چرخ ستمهای کوفیان | یا گوش خلق واقعه کربلا شنید
یا بر فلک هلال محرم شد آشکار | وز دیدنش زمین و زمان گشت اشکبار

شد وقت آن که شور قیامت بپا شود | شادی ملال گردد و عشرت عزا شود
آمد زمان آن که ز دست جفای چرخ | پیراهن صبوری عالم قبا شود
هر جا تبی است بار هزاران عنا کشد | هر جا دلیست بار هزاران بلا شود
از دود آه ماتمیان روی مهر و ماه | آن بی فروغ گردد و این بی ضیا شود
بارند بسکه خون دل از دیده جن و انس | بنیاد کارخانه هستی ز جا شود
از موج خیز حادثه در سدره جبرئیل | مستغرق ملالت بی منتها شود
برپا بروزگار بهر شهر و هر دیار | بی نفخ و صور شورش روز جزا شود
از حلق خلق شیون و فریاد یا حسین | تا پیشگاه بارگه کبریا شود
شاهنشهی که جثه خدایش رضای او | جز دشمن خدا که بقتلش رضا شود
جان کرد بی دریغ چو آن شه فدای دوست | هیچ است سر دهد کونش اگر خونبها شود

از ممکنات کاش بعالم نشان نبود | تا نامی از شهادت او در میان نبود

ای کشته ستم از ستم اشقیای دون | چون از شهادت تو حکایت کنیم چون
شوان بیان هیچیک از سر گذشت تو | زیرا که هست هر یکی از دیگری فزون
در کائنات ظلم چنین کس نداده یاد | تا کلک صنع کرده رقم حرف کاف و نون
ذکر مصیبت تو چه حاجت که بس بود | ما را به ندبه اسم شریف تو رهنمون

نامت شنید گوش و بدامن فشاند چشم	آن موج خون که داشت بدنهای تا کنون
تا گشت خاک ماریه آرامگاه تو	آرام و صبر از دل ما خیمه زد برون
چون سوخت خیمه گاه تو یارب چرا نسوخت	غیرت اساس هستی این طاق بیستون
ایکاش سرنگون شدی از چرخ آفتاب	می گشت پیکر تو چو از صدر زین نگون
زین غصه کز لب تو نمودند منع آب	اصناف خلق یکدله خون میخورند خون
خصم آنچه با تو وان بدن شرحه شرحه کرد	فصلی از آن نکرده کسی شرح تا کنون

کی گفت میتوان ز هزاران خبر یکی
کی میتوان شنید ز بسیار اندکی

ایخاک بر سری که ندارد هوای تو	بشکست آن دلی که نسوزد برای تو
جان کرده از برای تو پاکان فدا	از گریه کی دریغ کند آشنای تو
در ماتم تو یثرب و بطحا گریسته	پوشیده است کعبه سیه در عزای تو
گشتند از غم تو سیه پوش حوریان	مقصوره هایشان همه ماتم سرای تو
کردی وفا بوعده خود با خدای خود	ایجان عالمی بفدای وفای تو
گشتی قتیل ظلم و شدی کشته ستم	با قاتلان تو چکند تا خدای تو
از خویشتن گذشتی و جستی رضای او	روز جزا خدای تو جوید رضای تو
این درد دوستان ترا بس که داد چرخ	در پای تخت زاده مرجانه جای تو

گردون به پیش زاده سفیان پلید نهاد	بر طشت زر نهاد سر عرش سای تو
طشت طلا کجا و سر مهر افسرت	چوب جفا کجا و لب جانفزای تو

داد از یزید کافر بیداد او که داد
بنیاد دین و خانه اسلام را بباد

ای اشک و آه نوبت امداد و یاری است	ای ناله وقت نوحه و فریاد و زاری است
ای دیده خون ببار که گاه گرستن است	ای سینه چاک شو که گه سوگواری است
ای جان بلب بیا مده اشتطار چیست	وقت درنگ نیست که بیقراری است
ای دل هنوز خون نشدی غیرت کجاست	این درد را که گفت دوا بردباری است
شها برهنه ماند و نگفتی چه ذلت است	سرها به نیزه رفت و نپرسی چه خاری است
هنگامه عزای جگرگوشه رسول	شد گرم و اشک از مژه خلق جاری است
آفاق از مطایب او میدهد خبر	حاجت کجا دگر بمصیبت نگاری است
زخم خدنگ ماتم مظلوم کربلا	مرهم پذیر نیست که بسیار کاری است
هر دیده که از غم او اشکبار نیست	روز جزا ذخیره او شرمساری است
ماه محرم است و بهار مصیبت است	بازت مگر بکار عزا انتظاری است
برخیز و ساز قافله اشک و آه کن	وز دود آه روی جهان را سیاه کن

شد نوبت خزان گلستان فاطمه	پژمرده گشت گلبن بستان فاطمه
بارید ابر فتنه بگلزار کربلا	برخواست سیل اشک ز مژگان فاطمه
چون گل ز تیغ ظلم خسان پاره پاره شد	جسمی که بود تازه از او جان فاطمه
از شد باد حادثه جور کوفیان	از پا فتاد سرو خرامان فاطمه
خاکم بسر که خفت به بیداد شامیان	در خاک پروریده دامان فاطمه
شمع فلک چگونه دگر روشنی دهد	خاموش شد چو شمع شبستان فاطمه
از تیغ و تیر چاک چه شد پیکر حسین	دست قضا درید گریبان فاطمه
دردا که از ستیزه چرخ ستیزه کار	در خون زدند غوطه جوانان فاطمه
در قتلگه هنوز اگر مستمع شوی	آید بگوش شیون و افغان فاطمه
سر بر کند بحشر گر از خاک و بنگرد	خیر البشر بحال پریشان فاطمه

ترسم که بر کشد ز جگر آه سوزناک
وآتش زند بخرمن آسوده گان خاک

ای مرد و زن که جمع به پیرامن منید	چون ابر نوبهار چرا گریه می کنید
زخمی نخورده اید چرا آه می کشید	داغی ندیده اید چرا صیحه می زنید
چون دانه های سبحه بیکجای گشته جمع	وز دیده رشته های گهر می پراگنید
ای ساکنان بزم مصیبت که گوش هش	بر قول من نهاده و کج کرده گردنید

برناله شایقید مگر طبع عاشقید	بر گریه مایلید مگر شمع روشنید
گاهی زنید بر سر و گاهی بسینه دست	گه مویه می کنید و گهی موی می کنید
چون مادران گمشده فرزند در خروش	چون خواهران کشته برادر بشیونید
خونین جگر چو لاله و چون غنچه تنگدل	با ده زبان بنوحه سرائی چو سوسنید
گویا شهید گشته جگر گوشه رسول	کز غم رسانده چاک گریبان بدامنید
گو با خزان رسید بگلزار فاطمه	کز دیده اشکبار تر از ابر بهمنید

در روضه بهشت بپاداش این عزا
گوید رسولتان که لکم احسن الجزا

آورد در عراق چو رو سید عرب	گردید روز روشن اهل حجاز شب
چندین هزار نامه نوشتند کوفیان	کردند با مبالغه آنشاه را طلب
کای رهنمای امت و ای پیشوای دین	تا چند باشی از نظر خلق محتجب
یکره سفر ز یثرب و بطحا بکوفه کن	تا سر نهیم در قدمت از ره ادب
بازا که انتظار قدوم تو میبرند	این آبهای سرد و نخیلات پر رطب
برگ سفر نموده جوانان هاشمی	با چشم تر بحکم شهنشاه خشک لب
محمل به پشت ناقه نهادند با ملال	کردند قطع مرحله با زحمت و تعب
در کربلا چو کرد قضا باز بارشان	هر یک شدند حامل صد کاروان کرب

آخر شهادت خلف بوتراب را
شد در زمین ماریه آن تاجهاب

شد آبهای جاریشان تیغ آبدار
وان نخلهای سبز شاهای چون شهاب

بشد اشتر سوار ره بازگشتنش
کشتند پدر رنگ مهیای کشتنش

بستند چون بسرور دین رهگذارها
کافر پیاده کان وستمگر سوارها

آماده شهید شدن گشت و بازگرد
از پشت اشتران سبک سیر بارها

پس خیمهها زدند بپهلوی یکدگر
شد هر یکی قرار که بیقرارها

انصار حق ستاده در اطراف خیمه گه
مانند سروها بلب جویبارها

گفتا بهمرهان که در این دشت فتنه خیز
از خون من شکفته شود لالهزارها

هر کس که نیست مرد شهادت برون رود
رخت حیات خویش از این گیرودارها

بی غیرتان نموده بران شهریار پشت
گردند رو بجانب شهر و دیارها

یکیک شکسته بیعت و برتافته عنان
تازان بدشتها و گریزان بغارها

تن پروران طریق سلامت گرفته پیش
ماندند گرد سرور دین جان نثارها

شد آتش قتال فروزان واندران
شمشیرها زبانه زنان چون شرارها

قربانیان چو عازم قربان شدن شدند
هر یک برای دادن جان قرعه زدند

آن قرعه چون بنام علی اکبر اوفتاد
برداشت از جهان دل و بر ترک جان نهاد

آمد برون بشوق شهادت ز خیمهگاه
چون از افق طلیعه خورشید بامداد

برکف عنان توسن و شمشیر بر کمر
آماده جهاد به پیش پدر ستاد

پس کرد با ادب طلب رخصت جهاد
آن شیر حیدری نسب هاشمی نژاد

افتاد چون بروی پسر چشم شاه دین
آهی جگرگداز برآورد از نهاد

یعقوب وار یوسف خود در ابر کشید
بهر وداع و از مژه سیلاب خون گشاد

پوشید بر شبیه نبی جوشن نبی
آنگاه رخصتش بجهاد آن جناب داد

زین عقاب گشت چو آرا[illegible]ی
بار دگر نشست سلیمان به پشت باد

گفتا بگریه شاه شهیدان که میروی
اما غمت نمیرودم تا ابد زیاد

ای نور دیده از پی رزم مخالفان
امروز ناصری اگرت نیست گو مباد

ناصر شجاعت اسداللهیت بس است
پشت و پناه دست یداللهیت بس است

آمد چو سوی معرکه آن شیر ذوالجلال
شد جلوهگاه نور خدا عرصه جدال

زان پیش کز نیام برآرد زبان تیغ
رفت این حدیث بر لب او با زبان حال

ای کوفیان کافر و ای شامیان شوم
تا کی فسرده اید قدم در ره ضلال

دارید گر نبی اگر ای قوم اعتقاد
ماییم در زمانه نبی را عیال و آل

آب حلال گشته بما از چه رو حرام
بازو گشاد و بست زبان تیغ بر کشید
از برق تیغ و حمله آن شیر بچه گشت
آخر ز تشنه کامی و سنگینی زره
آورد رو بسوی پدر با دهان خشک
حال پسر چو شاه شهیدان نظاره کرد

گر دیده خون ما بشما از کجا حلال
نشنید چون جوابی از ایشان در این سؤال
یکسر زمین باریه از کشته مال مال
یکباره تنگ گشت بر او عرصه مجال
وز چشم تر فشاند برخ رشته لآل
با صد هزار انده و رنج و غم و ملال

مانند جان کشید در آغوش محکمش
بنهاد بر لبش لب و در کام خاتمش

زان پس چنانکه جسم نماید وداع جان
بار دگر بدشت شهادت نهاد روی
با تیغ کین چو شیر خدا کرد هر طرف
بس تن که گشت بی سر از آن دست زورمند
ناگاه ظالمی ز کمینگاه ضربتی
دستش ز کار ماند و عنانش ز دست رفت
کردند پاره پاره تن نازپرورش
افتاد بر زمین و با آواز دلنشین

گردش وداع و کرد رها دستش از عنان
با سرعتی که تیر رها گشته از کمان
از خون دشمنان خدا سیلها روان
بس سر که ماند بی تن از آن تیغ سرفشان
زد بر سرش چنانکه نماندش بتن توان
او را ز هر کناره گرفتند در میان
با تیر دل شکاف و بشمشیر جان ستان
نام مبارک پدر آورد بر زبان

تا شاه تشنه کام ببالین او رسید
با زخم بی نهایت و فرق شکافته

پرواز کرد طایر روحش از آشیان
دیدار آخرین پدر دید و داد جان

کس در حضور دوست چنین سرخ رو نرفت
در پیشگاه قرب کسی پیش از او نرفت

قاسم سرور سینه سلطان دین حسن
خط پدر نمود چو بر عم خویش یافت
بعد از وداع اهل حرم آفتاب وار
افکند با حسام سرافشان بروی خاک
ازرق بعزم رزم بر آن نور پاک تاخت
زان پیشتر که تیغ فرود آرد از فراز
آواز آفرین شه عالم آفرین
بدگوهری شکافت بشمشیر تارکش
فریاد استغاثه رسیدش بگوش شاه
لشکر هجوم کرد و بزیر سم ستور

شبل نبی سلیل علی شاه ارخنن
پروانه شهادت زن فدا شدن
آمد بسوی معرکه آن شیر صف شکن
از زین ز پشت ازرق شامی جدا ز تن
با تیغ بر کشیده چو آشفته اهرمن
شهزاده داد در درک اسفلش وطن
زین خاکدان گرفت ره عرش ذوالمنن
ماهی صفت بلجه خون گشت غوطه زن
شه کرد دست قاتل او دور از بدن
شد پایمال آن تن نازک تر از سمن

در خاک خفت و شاه شهیدان بکه گفت
بادا بلعنت ابدی قاتل تو جفت

یاری کنندگان خدا از وفای هم / از عرصه حدوث سپرده ره قدم
رخش حیات برده بسر منزل بقا / شهد وصال خورده ز سرچشمه نعم
راه ولا سپرده و در معرض بلا / مرهم گرفته ضربت و شربت شمرده سم
ثابت قدم بمعرکه عشق شاه خویش / چون مردمک بدیده و چون سکه بر درم
برهم گرفته پیشی و از هم خریده پیش / بر جسم خود مرارت و بر جان خود الم
جانها نهاده برکف و سرها بزیر تیغ / کردند سینها هدف ناوک ستم
پیر و جوان و بنده و مولا براه دوست / دادند جسم و جان و سر و دست و بیش و کم
ناکرده هیچیک سر موئی فروگذاشت / در راه جان فشانی آن قبله امم
پیران نموده سینه سپر پیش تیر خصم / با قامت خمیده و ابرو نکرده خم
در حرب عاشقانه و مردانه تاخته / نشناخته ز شوق شهادت سر از قدم

جان جهانیان همه بادا فدا ایشان
سرهای سروران جهان خاک پای ایشان

چون نوبت شهادت یاران بسر رسید / دور پسر گذشت و زمان پدر رسید
بهر وداع از صف پیکار در حرم / با خاطر مشوش با چشم تر رسید
با حالت خراب یکی را بسر گذشت / با دیده پرآب یکیرا ابر رسید
گفتا بآن که فرصت باز آمدن نماند / گفتا باین که نوبت برگ سفر رسید

تا جستجوی پیرهن پاره پاره کرد / تا در سرادقات حرم این خبر رسید
از جان بیقرار و دل داغدارشان / دردی برون نرفته که از درد دگر رسید
هم تیره آه پرده کیهان از فلک گذشت / هم سیل اشک تشنه لبان تا کمر رسید
گرد الم تبارک خیر النسا نشست / پیکان غم بسینه خیر البشر رسید
بعد از وداع جانب ناورد که شتافت / بر کشته برادر و نعش پسر رسید
بر رویشان بدیده حسرت نظر نمود / کارش ز آب دیده بخون جگر رسید

چون دید زخمشان نه پذیرد دگر رفو
با آب دیده پیکرشان داد شست و شو

گفتا ای گزیده از همه عالم فدائیان / بالای عرش بر شده صیت فدائیان
از رحمت خدای جهان گشت بی نصیب / سنگین دلی که کشت بتیغ جفائیان
خوردند دشمنان خدا خونتان ولی / باشد خدائیان بخدا خونبهائیان
لب تشنه کشت دشمن و چاره نمود دوست / صد جوی خون ز چشمه چشم از برائیان
زین غم که مانده پیکرتان بی کفن بخاک / چاک است جیب عالمیان در عزائیان
دادید بر قضای الهی رضا و داد / خط قضا که سر نکشد از رضائیان
گردیده در عداوت من دشمنان دلیر / تا روزگار ساخته از من جدائیان
جان میرود ز پیکرم اما نمیرود / از خاطرم محبت و از سر هوائیان

گردید ترک جان گذشتید از جهان
تنها نمیگذارمتان اندرین سفر

بادا جهان و جان جهانی فدائیتان
می آیم از طریق وفا از قفائیتان

با کرده تمکان نمود چو این گفتگو تمام
با سوز دل باهل وطن داد این پیام

هرجا که شیعیان پس از این انجمن کنید
کردم وفا بوعده پی یاری شما
شرط محبت است که اندر عزای من
هرکه ترکنید لب از آبهای سرد
در مجلس عزای جوانان سبز خط
بر شاخ گل ترنم بلبل چو بشنوید
نخلی دو و هفت ساله در آید اگر زپای
یاد آورید از غم یعقوب کربلا
از اهل بیت دربدر من کنید یا،
گر کودکی اسیر به بینید در رسن

یاد از غریبی من دور از وطن کنید
از اشک و آه یاریم ای مرد و زن کنید
صد چاک سینه را عوض پیرهن کنید
یاد از گلوی خشک من ممتحن کنید
یاد علی اکبر خونین کفن کنید
شیون بمرگ اصغر شیرین سخن کنید
یاد قد نهال ریاض حسن کنید
وقتی اگر گذار به بیت الحزن کنید
منزل دمی که در وطن خویشتن کنید
یاد از سکینه دخترک زار من کنید

یا جمله از مصائب من با فغان و شین
یاد آورید و اشک بباریدا از دو عین

از فلکه نمود چو آهنگ حربگاه
حجت برای آنکه بر اعدا کند تمام
کی بیحیا جماعت گمراه سنگدل
دعوت جز ایشان که باسلام میکنم
مادر مراست فاطمه شیر خدا پدر
نیکو حقوق احمد مرسل گذاشتید
گردید از جفا همه یاران من شهید
گفتار آن سپهر هدی آفتاب دین
ابلیس کرد عاقبت آهنگ جبرئیل
جز تیر دل شکاف نرفتش کسی بیر

آنشهریار بیکس و آنشاه بی سپاه
کرد اینچنین خطاب بآنقوم کینه خواه
کردم چه با شما که بمن بسته اید راه
تقصیر من کدام و چه باشد مرا گناه
جدم پیمبر است فرستاده آله
خوش داشتید حرمت اولاد او نگاه
باشد خدا میانه ما حاکم و گواه
اصلا اثر نکرد در آنقوم دل سیاه
آخر گشود دست رعیت بخون شاه
جز تیغ جان شکار نداد کسی پناه

بعد از هزار و نهصد و پنجاه زخم تیغ
از پشت زین فتاد بروی زمین دریغ

چون بر زمین قرار ز زین شاه دین گرفت
نمرود عهد خویش که بادش عذاب پیش
گم کرد در سپهر چهارم ره آفتاب
بالا چو گرد از پی آن کار آتشین

عرش برین قرار بروی زمین گرفت
خنجر بقصد قتل جهان آفرین گرفت
تا راه قتلگاه به پیش آن لعین گرفت
روح الامین ز شرم برخ آستین گرفت

دیوانه گشت عالم و انگشت بر دهان
پیر خرد از این عمل سهمگین گرفت

بر حلق شه چو دشنه فولاد بوسه داد
جا در میان جان رسول امین گرفت

از تن جدا نمود سر مهر افسرش
دیگر چه گویمت که چنان یا چنین گرفت

سلطان دین چو با جگر تشنه جان سپرد
آتش ز غصه در دل ما معین گرفت

پیکان آه پرده‌گیان شه انام
از خیمه‌گاه راه سپهر برین گرفت

شد قیرگون چو روی جهان از ظلام شب
اهریمنی ز دست سلیمان نگین گرفت

انگشتری همین نه بسودای دوست داد
انگشت نیز بر سر انگشتری نهاد

شد خاک قتلگاه چو از خون شاه گل
عالم نوشت حرمت آن خاک را سجل

میجست استغاثه و یاری کسش نکرد
جز تیر دل شکاف و بجز تیغ جان گسل

کردند قصد کشتن و در خون کشیدنش
حق ناشناس فرقه بیرحم سنگدل

دشمن چو مینمود سر از پیکرش جدا
اجزای خاک میشدی ای کاش منفصل

افکند سر بزیر چو عاصی بروز حشر
خنجر ز فعل خویش ز بس گشت منفعل

آهن خجل ز کرده خود شد ولی نشد
یک تن از آن گروه ز کردار خود خجل

کردند پس اراده که آن جسم پاک را
زیر سم ستور نمایند مضمحل

صورت پذیر تا نشدی آن اراده کاش
صبح ازل بشام ابد بود متصل

ارکان عرش را متزلزل چه میکنی
ای خامه باش ساکت و این ماجرا بهل

دادندی جهاز و عماری اسیروار
نوباوگان فاطمه را جای بر ابل

بر حالت غریبیان سوخت جان خلق
جا داشت گر برون شدی از تن روان خلق

ای روزگار خانه ظلمت خراب باد
رویت سیاه و تیره چو پر غراب باد

ارکان دین چو از ستمت گشت منقلب
دایم مدار کار تو بر انقلاب باد

آتش چو در سرادق سلطان دین زدی
کارت همیشه سوختن و التهاب باد

از گردشت چو زورق آل علی شکست
بنیاد هستی تو چو کشتی بر آب باد

آلوده بخون خدا دست و آستین
دستت ز خون دیده دمادم خضاب باد

کردی باهل بیت نبی ظلم بیحساب
شرمت ز روی شافع یوم الحساب باد

کشتی کنار آب روان تشنه کامشان
خشکیده باد نهرت و رودت سراب باد

کندی ز باد حادثه بنیادشان ز جا
بنیادت از نهیب حوادث خراب باد

دادی عزیز فاطمه را جای بر تراب
خصم تو مصطفی و عدو بو تراب باد

بردی بکوفه پرده‌گیانش چو بیحجاب
پیوسته آفتاب و مهت در حجاب باد

گردید جسم جان جهان از تو پر روان
هم خسته باد جسمت و هم آتشت بجان

نزدیک شد بنعش شهیدان چو قافله / از آمشان گریخت بهفتاد مرحله
از شدت حرارت خورشید و قحط آب / رخسارشان برشته و ابهای آبله
بر ریک تفته خفته جوانان خویش را / دیدند و گشت بر همگی تنگ حوصله
انداخته میان سر و جسم پاکشان / یک نیزه روزگار ستم پیشه فاصله
اعضایشان ز خنجر بیداد کوفیان / از هم جدا فتاده چو اعراب بسمله
بر کشتگان بی سر و بی غسل و بی کفن / چون عندلیب نوحه سرا گشته یکدله
یکسر ز پشت ناقه فتادند بر زمین / جز عابدین که بود گرفتار سلسله
این از غم برادر و آن از غم پدر / از شش جهت فکنده در آفاق غلغله
با تازیانه ستم از قتلگاهشان / بردند کوفیان و پس از آن معامله
کردندشان سوار شترهای بی جهاز / بردندشان بکوفه نه زاد و نه راحله

در ره چگویمت که برایشان چها گذشت
در هر قدم مصائب بی منتها گذشت

آنان که آفریده شد از نور پاکشان / خورشید شد بنیزه سر تابناکشان
مانند قرص مه سرشان رفت بر سنان / در آفتاب ماند تن چاک چاکشان
کشتند در عداوتشان مشرکان بتیر / دوزخ کمینه فایده اشتراکشان
افکنده روزگار جدائی بتیغ ظلم / هر چند در میان سر و جسم پاکشان

چه در

چه در فضای قدس و چه در تنگنای دهر / از بیکران محال بود ادراکشان
نشناخت قدرشان عمر سعد کوردل / با آنکه می شناخت سمک تا سماکشان
آتش بخیمه گاه زد و آبشان نداد / میخواست تا بباد دهد بلکه خاکشان
میشد زیاده حرمتشان در بساط قرب / میکرد هر چه سعی پی انهتاکشان
از قتل اولیای خدا اشقیای خلق / در دل نبود گرچه ز کس بیم و باکشان
شمشیر انتقام خدا آخر از نیام / آمد برون و کرد بخواری هلاکشان

پیوسته در سلاسل آتش مقیداند
در ورطه عذاب الیم مؤبداند

ایچرخ زین ستم که تو در شام کرده / خود را سیاه نامه و بدنام کرده
طوفان بقوم نوح نکرد آب آنچه تو / با ناخدای کشتی اسلام کرده
با خواجگان خلق که خاصان حضرتند / بیدادها بکام دل عام کرده
تا از تو کام زاده سفیان شود روا / آل رسول را همه ناکام کرده
از اهل شام از پی آزار اهل بیت / ظلمی که خود نداشته وام کرده
رفت آنچه از جفای تو بر عترت رسول / در کوفه بس نبود که در شام کرده
جز سبط مصطفی که تواند کشیدنش / این شربت بلا که تو در جام کرده
آن بانوان که خادمشان بود جبرئیل / آورده اسیر دد و دام کرده

از دختران

از دختران شیر خداوند ذوالجلال
تاراج صبر و غارت آرام کرده

دخت عزیز فاطمه را خوانده کنیز
خاکت بسر که بس طمع خام کرده

بیداد پس ازین نتوان کرد با کسی
اف بر تو ای زمانه که بسیار ناکسی

شد باز در مدینه چو از کوفه بارشان
شد باز تازه زخم دل داغدارشان

افتاد چشمشان چو بدیوار آن دیار
گردید خونفشان مژه اشکبارشان

از غربت و اسیری و آوارگی خویش
کردند یاد و رفت ز خاطر دیارشان

اسرارشان باهل وطن گرد آشکار
مژگانشان بخون جگر بر عذارشان

همچون سپاه کوفی و شامی و کربلا
بر سر هجوم کرده غم از هر کنارشان

کیفیت شهادت یاران و همسفر
یکباره برد از کفشان اختیارشان

از نوخطان خویش نمودند یاد و رفت
آرام و صبر و طاقت و تاب و قرارشان

هم تیره تر ز محملشان گشت روزشان
هم تارتر ز گیسوشان روزگارشان

از همرهان قوم در آن کاروان نبود
یکتن بغیر سید سجاد یارشان

آمد بشیر و جای بشارت نمود عرض
احوالشان بخدمت جد کبارشان

با مرقد مطهر آن سید انام
کرد اینخطاب و کرد بپا شور قیام

کای آفتاب مشرق اقبال اهل بیت
از خاک سر برآر و ببین حال اهل بیت

دشمن نکرد رحم بر ایشان و العجب
خون میگریست سنگ بر احوال اهل بیت

هر ساعتی گذشت بر ایشان هزار سال
تا خود چگونه بود مه و سال اهل بیت

کردند کوفیان ز لب خشکشان دریغ
آبی که بود روز ازل مال اهل بیت

بستند دشمنان تو از کوفه تا دمشق
محکم بریسمان ستم بال اهل بیت

با آنکه رفتشان بفلک بانگ العطش
یکتن نداد گوش بر اقوال اهل بیت

پر خون سر حسین تو بر نیزه بود و بود
چشمش براه شام بدنبال اهل بیت

چرخ ستم شعار نکرد است با کسی
ظلمی که کرد شمر باطفال اهل بیت

افروخت ابن سعد چنان آتشی که سوخت
از یک شراره خرگه اجلال اهل بیت

مقدار هر بلا چو باندازه ولاست
بود این بلا نهایت آمال اهل بیت

با هیچکس جفای چنین آسمان نکرد
شاها بدوستان نه که با دشمنان نکرد

روشن بس است دم دگر این خبر مزن
بگذر ازین حدیث و بعالم شرر مزن

افلاک را ز ناله آتش فشان مسوز
آفاق را بیکدگر از چشم تر مزن

چندین نمک بزخم سماواتیان مپاش
آتش بجان جن و بشر اینقدر مزن

جاری ز چشم مستمعان گشت جوی خون
زین بیش بر جراحتشان نیشتر مزن

دشمن بدوستان خدا کرد هرچه خواست
دیگر مگو که سوخت عدو خیمه کاشان
دیگر مگو چه کرد عبید الله زیاد
از چوب خیزران لب شاه دین مپرس
طرح شور خولی بی آب رو مریز
بنیاد صبر تعزیه داران ز جا مبر

تهمت بروزگار و قضا و قدر مزن
بر جان خلق آتش ازین بیشتر مزن
بگذر ز کوفه کام در آن بوم و بر مزن
حرف از سر بریده و از طشت زر مزن
آتش ازین مکالمه بر خشک و تر مزن
یعنی دم از خرابه بی بام و در مزن

چون عاجزی ز نوحه سرائی خموش باش
بر بند لب ز گفتن و یکچند گوش باش

ذیحجه رفت و اول ماه محرم است
عرش برین بهشت و سماوات و شش جهة
زهر بلاست کربلی آب زندگیست
هر سو رخی خضاب ز اشک پیاپی است
هر جا که سینهٔ سپر تیغ محنت است
روئی در این زمانه بروئی نمانده است
آدم بود خلاصه عالم باتفاق
آزرده جان چگونه نباشند عالمی

آن بود ماه شادی و این ماه ماتم است
منزلگه ملال و سراپرده غم است
تیغ جفاست کز سبری افسر جم است
هر سو لبی کبود ز آه دمادم است
هر جا که دیدهٔ هدف تیر ماتم است
الا دو روی دست تأسف که برهم است
این نکته پیش مردم عالم مسلم است
آزرده چون خلاصه اولاد آدم است

گرید برای او همه گر عقل اول است
جاری ز چشم عالمیانست خون دل

گیرد عزای او همه گر عرش اعظم است
آری عزای مردمک چشم عالم است

مطلوب آفرینش و محبوب عالمین
قربانی منای رضای خدا حسین

عرش مجید مهر درخشان کربلا
گم گرده راه وادی خونخوار مار یه
آن کشتی نجات که از موج حادثات
ماهی که ساخت بر سر او سایبان رسول
لب تشنه شد شهید و فرات از غمش هنوز
شد تشنه کام طعمه شمشیر آبدار
زاغان شام و کوفه نواخوان شدند و شد
از خون حلق تازه جوانان نشانه است
شاهانه آب داشته از او دریغ و بس
اهرمنان بتاج و نگینش زدند دست

شاه شهید شمه ایوان کربلا
گلگون قبای عرصه میدان کربلا
بیرون نبرد رخت ز طوفان کربلا
در آفتاب خفت بدامان کربلا
شرمنده میرود ز بیابان کربلا
و احسرتا ز حسرت مهمان کربلا
خاموش عندلیب گلستان کربلا
هر گلبنی که رست ز بستان کربلا
کاتش زدند خرگه سلطان کربلا
تا زد بخاک تکیه سلیمان کربلا

خاکش چو تکیه گاه ز پشت سمند شد
از چار رکن و شش جهة افغان بلند شد

کاش آن زمان زمانه چو دریای خون شدی | روی فلک چو پشت زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان که خرگه دین را ستون شکست | خرگاه بی ستون فلک سرنگون شدی
کاش آن زمان که تشنگیش کرد بیقرار | افلاک بیمدار و زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که رفت برون جان ز پیکرش | جانهای انس و جان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که تشنه جگر غوطه زد بخون | عالم ز سیل حادثه دریای خون شدی
ای آسمان اگر سر یاری نداشتی | راضی چرا بنصرت آن قوم دون شدی
هرگز زبون هیچ حریفی نبوده | تا مصلحت چه بود که آنجا زبون شدی
گمراه بود دشمن و بازش بدوستی | گاهی بظلم و گه بستم رهنمون شدی
گیرم که کم نمیشدی ای تاب آفتاب | دیگر چرا ز آه برابر فزون شدی
آبی بکام تشنه فرزند مصطفی | گر میرساندی ای پسر سعد چون شدی

پیش پیمبرت چو بمحشر در آورند
فریاد از تو شور ز محشر بر آورند

هرجا کزین مصیبت جانسوز دم زنند | بر نامه مصائب عالم قلم زنند
بر بام چرخ از پی تجدید این عزا | هرساله از هلال محرم علم زنند
تنها بسر نه جن و بشر میزنند و بس | زین غم بسر ملایک افلاک هم زنند
افتد گذارشان بعزاخانه دگر | در هر گذر که تعزیه داران قدم زنند

یک شمه پیشتر نتوانند شرح داد | تا حشر راویان گر ازین غم رقم زنند
امت نگر که دست گشایند و آستین | بالا برای قتل امام امم زنند
از قتل ساکنان حرم کی کنند شرم | آن ناکسان که آتش کین در حرم زنند
زین غم جماعتی که بسر نیست دستشان | در روز حشر دست تأسف بهم زنند
بر پیکری که زینت دوش رسول بود | بی شرم امتی که سنان ستم زنند
باید ز دیده خون بچکانند جای اشک | آنان که از محبت این کشته دم زنند

آری کم است از مژه گر همچو رود نیل
جاری کنیم خون دل از بهر این قتیل

بر لوح عشق تا رقم ابتلا زدند | بر عاشقان صلا بقبول بلا زدند
بانگ بلی نخست شد از انبیا بلند | تا بر بلا بعالمیان این صلا زدند
هر یک بقدر طاقت و تابی که داشتند | بردند بار کربت و کوس ولا زدند
از بو البشر گذشت و بخیر البشر رسید | از قلب انبیا بصف اولیا زدند
بود آن بلا هنوز باندازه که بود | بار دگر صلا بشه کربلا زدند
در نینوا قبول بلا را چنان یافت | بستند عهد و بر سر جان پشت پا زدند
کندند رخت هستی و خرگاه نیستی | از کربلا ببارگه کبریا زدند
با تیغ برق وار و سنان شهاب سان | بر خصم دیو سیرت مردم نما زدند

سفیانیان بدبخت شقاوت دو اکام / بهر هلاک خامس آل عبا زدند

یکباره اتفاق نمودند و آستین / بالا برای کشتن خون خدا زدند

یا رب چرا فرات ز غیرت نشد سراب
لب تشنه جان سپرد چو فرزند بوتراب

صدر امم بخاک چو از صدر زین رسید / از خاکیان خروش بعرش برین رسید

شد منقلب زمانه و شد مضطرب زمان / تا تیر کین بقلب امام مبین رسید

گردی که آفرینش از آن تیره گشت و تار / زان شهر زمین بعرش جهان آفرین رسید

دستار عقل از سر روح القدس فتاد / تا پیکر مقدس او بر زمین رسید

سیلاب اشک خاست ز چشم جهانیان / طوفان آن بعیسی گردون نشین رسید

دست ستم ز بسکه شد از شش جهت بلند / زین خاک توده بر فلک هفتمین رسید

تاریک گشت روی جهان از غبار کفر / خنجر چو بر گلوی خداوند دین رسید

کفر یزید داشت اگر شبهه از دو / سر زد چو این عمل بکمال الیقین رسید

دشوار شد تحمل بار امانتش / آندم که این خبر برسول امین رسید

از هم گسسته رشته تالیف کائنات / تا کار شاه بر نفس واپسین رسید

صاحب عزا چو هست خداوند ذوالجلال
طوبی کسی که نیست دلش خالی از ملال

تا بر مراد آل زنا گشت روزگار / گشتند اهل بیت پیمبر شتر سوار

محمل بهل دریغ که آن اشتران نبود / بر پشتشان جهاز و بمنخارشان مهار

اطفال خورد سال بدنبال کاروان / از بیم جان و طعن سنان گشته رهسپار

بازویشان ز بند اسیری پر از شکن / گیسویشان ز گرد یتیمی پر از غبار

چشم یکی بزینب محزون خسته جان / دست یکی بدامن کلثوم دلفکار

آن را پریده هوش ز تشویش راه شام / این را دریده گوش بتقریب گوشوار

از ضرب تازیانه بر اندامشان اثر / پای برهنه رفتنشان در میان خار

تا آسمان دوباره کند تازه داغشان / افکندشان بقتلگه کشتگان گذار

مردان خویش را همه دیدند غوطه‌ور / در بحر خون و بر تنشان زخم بیشمار

سر زد ز سینه آه شرربارشان چنان / کز دود آن شد آینه مهر و ماه تار

از کوفه خصم دعوتشان تا بشام کرد
تاریک روز روشنشان همچو شام کرد

فریاد الرحیل چو در کاروان فتاد / بانگ خروش و غلغله در لامکان فتاد

تا ناله جرس شد از آن سرزمین بلند / آشوب و شور و ولوله در آسمان فتاد

ز ظلم خصم با همه آهن دلی جرس / چندان کشید ناله ز دل کز زبان فتاد

بی پرده کرد پرده کیان را چو آسمان / بیرون ز پرده راز دل انس و جان فتاد

گردید برق آه اسیران زبانه زن
در خرمن صبوری پیر و جوان فتاد

از کام کودکان پریشان بی پدر
فریادهای یا ابتا در جهان فتاد

روح الامین بنوحه گری با بلاکشان
دران قضیت همدم و همداستان فتاد

گم گرد آفتاب ره از دود آهشان
تا راهشان بقتلگه کشتگان فتاد

بر جسم شرحه شرحه قربانی خدا
ناگاه چشم زینب آزرده جان فتاد

خورشید جان ز چرخ وجودش غروب کرد
سیمرغ تاب و طاقتش از آشیان فتاد

آورد رو بیثرب و با خاطر ملول
فریاد برکشید که یا ایها الرسول

این ماه منخسف شده از خون حسین تست
این آفتاب خفته بهامون حسین تست

این شاه کم سپاه که در خون خویشتن
غلطیده با جراحت افزون حسین تست

این ماه تابناک که عریان در آفتاب
افتاده از تنیره گردون حسین تست

این شاه باز عرش که از تیر پیکرش
گردیده چون همای همایون حسین تست

این مصحف مجید که از کینه یزید
اوراق او ز خون شده مشحون حسین تست

این مهتر جنود که در کشور وجود
خیل غمش فکنده شبیخون حسین تست

این صابر حمول که در کار او عقول
آشفته اند و واله و مجنون حسین تست

این سرخ پوش عرصه محشر که خون او
اطراف دشت ساخته گلگون حسین تست

این تشنه

این تشنه فرات که از ذکر ماتمش
از چشم خلق خاسته جیحون حسین تست

این روشنی دیده عالم که روزگار
بگریست در مصیبت او خون حسین تست

زان پس که این مکالمه با آنجناب کرد
با چشم اشکبار بما در خطاب کرد

کی غمگسار غمزدگان حال ما ببین
ما را اسیر و سلسله بر دست و پا ببین

یکدم قدم ز روضه رضوان بنه برون
در کربلا بپا و بلا در بلا ببین

مقتول اختران سپهر هدی نگر
مغلول دختران رسول خدا ببین

آن آتشی که سوخت در خانه ات از آن
بالا گرفته شعله آن تا کجا ببین

تا نینوا رسید ز یثرب زبانه اش
هر سو از آن بخرگه ما شعلها ببین

بردند حق احمد و حیدر ستم نگر
خوردند خون اکبر و اصغر جفا ببین

شاهی که بود تکیه گهش دوش مصطفی
اینک ز خاک ماریه اش متکا ببین

بگذر کنار نهر و علمدار شاه را
دست از بدن سوا و سر از تن جدا ببین

مالک رقاب عالمیان را اسیروار
گردن به بند و سلسله بر دست و پا ببین

بگشا نظر بروی جگرگوشگان خویش
گوش دریده بنگر و نیلی قفا ببین

زان پس که این حدیث بسر برد با بتول
گفتا بجسم منیر پرورده رسول

کی

ای تشنه کام خسته دل غرق خون من — کشته بخاک ساکن و برده سکون من
از کشتن تو داغ مرا تازه کرد چرخ — چون کرد در فراق پدر آزمون من
پوشیده نیست بر تو که با هم برابرند — زخم تن شریف تو ریش درون من
افزود دیدن بدن چاک چاک تو — ای جان پاک بر غم از حد فزون من
تا با گلوی غرقه بخون دیده ام ترا — جاریست چون گلوی تو خون از عیون من
گردد نفس نفس غم و اندوه من زیاد — با آنکه موج زن شده خون از جفون من
ترسم که شعله بر فلک هفتمین کشد — سوز درون خسته و آه برون من
تا داوری چگونه کند روز بازخواست — با قاتل تو داور بی چند و چون من
بودی بکربلا ز مدینه تو رهبرم — باشد بشام و کوفه سرت رهنمون من
ای کاش مینمود مرا در کنار تو — پنهان بخاک بخت بد واژگون من

تا بر سنان نیزه نه بینم سر ترا
غلطان بخاک و غرقه بخون پیکر ترا

ای چرخ این روش که تو بنیاد کرده — شداد را ز گردش خود شاد کرده
تا بوده ستمگر و خونخوار بوده — با گرده تعدی و بیداد کرده
مسموم را نه راه بتریاق داده — مظلوم را نه گوش بفریاد کرده
در شوره زارها ستم آبادهای چند — بنیاد بهر بی و استاد کرده

خودبین و خودپسندی و خودرای و خودستای — خود را ز بند بندگی آزاد کرده
ای زاده زیاد نخواهد شدن زیاد — ظلمی که اندرین ستم آباد کرده
آبی که گشته سیر خسک زارها از آن — از کین دریغ از گل و شمشاد کرده
شمعی که آفتاب از آن یافتی فروغ — خاموش بی معاونت باد کرده
از خون بوسه گاه نبی دست شسته — با احترام نام نبی یاد کرده
لب تشنگان ماریه را در کنار آب — سیراب ز آب خنجر فولاد کرده

فردا که دست از تو بداور بر آورند
در دوزخت ز عرصه محشر در آورند

روشن بس است عالم امکان خراب شد — جاری ز چشم عالمیان خون ناب شد
روشن بس است گریه گلوی جهان گرفت — جانها بلب رسید و جگرها کباب شد
روشن بس است بر فلک افتاد رخنها — پیکان آه بسکه بر آینه حجاب شد
روشن بس است از اثر دود آه خلق — تاریک روی ماه و رخ آفتاب شد
روشن بس است شعله این برق جانگداز — سرمایه سوز زندگی شیخ و شاب شد
روشن بس است دل سخت سنگ اگر سخت است — فولاد را جگر ز شرار تو آب شد
روشن بس است بسکه ز دلها خروش خاست — این طشت نازگونه پر از انقلاب شد
روشن بس است سوز دل و آب دیده است — نیکوترین ذخیره روز حساب شد

روشن بس است بر سر اولاد بوالبشر   خاک از شهادت خلف بوتراب شد
روشن بس است از غم آن شاه تشنه لب   صحرا گرفت آتش و دریا سراب شد

ظلمی چنین زمانه بکس پیش ازین نکرد
دیگر جفا نداشت از آن پیش ازین نکرد

گریم بران شهید که پیش از ولادتش   مشهود انبیای سلف شد شهادتش
گریم بران شهید که هرکس براو گریست   از مشتری خراج ستاند سعادتش
گریم بران شهید که بود از ستارگان   بر پیکر شریف جراحت زیادتش
گریم بران شهید که کروبیان عرش   گردن نهاده اند بطوق ارادتش
گریم بران شهید که بخشایش و کرم   پیوسته بر ولی و عدو بود عادتش
گریم بران شهید که سر دادن از قفا   حرفیست از صحیفه عشق و عبادتش
گریم بران جوان که شد افسانه جهان   مظلومی و محبت و صبر و رشادتش
گریم بران علیل که زنجیر بود بس   آماده بود آنکه برای عیادتش
گریم بران یتیم که از روی نعش باب   دادند باطپانچه و سیلی اعادتش
گریم بران اسیر که آسایشی نداشت   از ضرب تازیانه شمر و جلادتش

گریم برای آنهمه تا دیده راست آب
ور آب دیده خشک شود هست خون ناب

در کربلا نبوده و محشر ندیده   افسانه ز ذاکر و واعظ شنیده
از دیده تا شنیده هزاران تفاوت است   بر این سخن تو نیز مکرر رسیده
زخمت طبیب دیده و مرهم نهاده لیک   معلوم نیستش که چها زان کشیده
داری ز تشنگامی و سوز جگر چه باک   پیوسته جا چو بر لب جیحون گزیده
از ضرب تیغ و طعن سنان خنجر کجا گذشت   خاری بپای خویش چه هرگز ندیده
دانی که از شهادت اکبر چه دید شاه   بر نوجوان خود کفنی گر بریده
دانی براو ز دیدن قاسم چها گذشت   طفل یتیم وقتی اگر پروریده
دانی خدنگ با لب سلطان دین چه کرد   گر جای آب غنچه پیکان مکیده
دستی برآر و پیرهنی چاک کن ببر   ماه محرم است چرا آرمیده
می آید ای نسیم سحر از تو بوی خون   گویا بجوانگاه شهیدان وزیده

گر بار دیگرت گذر افتد در آن مقام
از ما بپاک تربتشان عرضه کن سلام

از کربلا نرفته بلا و کرب هنوز   دارد زمانه ماتم آن تشنه لب هنوز
باشد هنوز عرصه عالم پر انقلاب   گویا که روز قتل نگشته است شب هنوز
آل علی بکام دل زاده زیاد   هستند در شکنجه رنج و تعب هنوز
دارد سر مخاصمه با سبط مصطفی   گویا یزید بدگهر بی ادب هنوز

گویا بقصد کشتن شاه حجاز بان   می آید از عراق سپاه عرب هنوز

گویا ز تاب تشنگی از غم خویش آب   دارد سکینه بالب عطشان طلب هنوز

سقای اهل بیت فرس رانده در فرات   اما نکرده است تر از آب لب هنوز

از پیکر مطهر بیمار کربلا   گویا نرفته است برون تاب تب هنوز

گویا که جسم غرقه بخون حسین را   شوید باشک زینب احمد نسب هنوز

گویا به پیش دیده فرخنده مادرش   غلطد بخاک معرکه راس وهب هنوز

خیاط دهر بر تن ابنای روزگار   دوزد لباس ماتم و نیلی سلب هنوز

آری عزای زینت آغوش فاطمه
روز جزا مقدمه اش راست خاتمه

تا نام گریه خیز تو شاها شنید گوش   از دیده خون دل زده بی اختیار جوش

از استماع واقعه دلخراش تو   از خاکیان رسید با فلاکیان خروش

زد آتشی که در دل ما تشنه کامیت   آب فرات و دجله نمی سازدش خموش

یکدل کجا و کربت هفتاد تن شهید   یکتن کجا و ضربت پنجاه صف جیوش

لعل تو خشک و ساقی کوثر ترا پدر   کام تو تلخ و در کف او جامهای نوش

رمزیست کز تصور آن عاجز است عقل   سریست کز تعقل آن قاصر است هوش

تا شد خضاب موی تو از خون حلق تو   کشتند در عزای تو خلقی سیاه پوش

ما را بماتم

ما را بماتم تو بیاد اشک چشم   در گوش دل بشارت رحمت دمید سروش

شاها توئی که شاه شهیدان عالمی   غفار عیب دانی و ستار عیب پوش

من خاطیم صحیفه رحمت تو را بدست   من عاصیم لوای شفاعت تو را بدوش

بر من بگردهای بد زشت من مگیر
از روی این بضاعت مزجاة درپذیر

ای کشته بی برادر و ای مانده بی پسر   ای بوده غمگسار یتیمان بی پدر

ای زینب مکرمه ای خواهر حسین   ای مرتضی و فاطمه را پاره جگر

ای جده ات خدیجه و ای مادرت بتول   ای بنت خواجه دو سرا سید البشر

ای کرده صبر و داده رضا بر قضای حق   بر مرگ شش برادر و بر قتل دو پسر

نز روزگار گشته نگذرنه ز آسمان   نه از قضا نموده شکایت نه از قدر

حالت چگونه بود چو از صدر زین حسین   شد سرنگون و در یم خون گشت غوطه ور

دود دلت چه کرد بخرگاه نه سپهر   زد ابن سعد چون بسراپرده اش شرر

با اشک و آه سوز جگر چون بر آمدی   آن جسم پاره پاره اش آمد چو در نظر

داغ دل تو زخم تن تشنه کدام یک   بودند سینه سوزتر و جان گدازتر

آمد بگو ز چه به محمل چه بر سرت   شد بر سر سنان چو سر شاه جلوه گر

از ناکسان کوفه بخرزاده زیاد   پرسید از تو حال تو آیا کسی دگر

بردی

بردی ازان دیار چو اندر دمشق بار — یارب چه پیش آمدت از زحمت سفر
تا با تو چون معامله کردند شامیان — کردی تو چون بکوچه و بازارشان گذر
دارم یقین که دست تو بشکست زان حجر — خادم بر یزید چو آورد طشت زر
جز خون دل چه بود خدا را غذایشان — در شدت گرسنگی اطفال در بدر
در شام آن صغیره چو رحلت نمود دا — در کربلا به اکبر و اصغر کسی خبر
در کنج آن خرابهٔ بی بام و در کسی — آنشب برای یاریت آمد بجز سحر

ای بی بی شب سیاه تو از پی سحر نداشت
وز حالت تو غیر دلت کس خبر نداشت

چو در خون غوطه ور شاه شهیدان دید بابا را — غریب و بیکس و تنها مصمم گشت میدانرا
وجود خویش و خویشان گشته از خاطر فراموشش — بلی باید گذشت از جسم و جان مشتاق جانانرا
ز شوق وصل جانان و هوای صحبت یارانش — بسوی دشت هیجا همچو صرصر راند یکرانرا
بقربانگه یکایک خفته در خون دید یارانش — نه از هستی خبر اینرا نه با جان التفات آنرا
پی اتمام حجت عقد گوهر ریخت از مرجان — ز رشک لعل او خون گشت دل یاقوت و مرجانرا
مخاطب ساخت اول زاده سعد سیه دلرا — که ای از نسبت هم جنسیت انکار شیطانرا
بمهمانی مرا خواندی و بستی آب بر رویم — رعایت هیچکس الحق نکرد اینگونه مهمانرا
خود آخر چیست جرم من که باید ریختن خونم — مسلمانی بدین خاری پسندد کی مسلمانرا

پس انکه

پس آنگه گفت با سرکردگان کوفی و شامی — حدیثی چند کز جا میبرد دنیا و امکانرا
که آخر ای گروه بیمروت چیست تقصیرم — بخون من چرا آلوده میخواهید ایمانرا
نه آخر سبط احمد گوشوار عرش یزدانم — ز قتلم بر نمیگیرید بر خود خشم یزدانرا
نیم منکر کتاب الله را از اهل اسلامم — ز من بهتر نداند هیچکس آئین ایمانرا
اگر دارید قصد قتل من القوم بی پروا — میازارید این مشت عیال مو پریشانرا
سرشک از دیدهٔ آن سنگدل کفار جاری شد — بدانسان که گیتی در گمان افتاد طوفانرا
سپه را چون پریشان دید میر فرقهٔ کافر — بقتل سرور ایمان اشارت کرد ایشانرا
ز برق تیغ و باد حملهٔ سلطان مظلومان — ز خاشاک وجود آن خسان پرداخت میدانرا
بود از تیر باران شه لب تشنگان آگه — کسی گر در بهاران دیده باشد روز بارانرا
جفای دهر بین پیدا و گردون را تماشا کن — که نصرت داد بر آل پیمبر آل سفیانرا

مگو زین بیش روشن سرگذشت شاه مظلومان
مسوز از شعلهٔ این آتش جانسوز دیوانرا

کدام کشته در این دشت خفته در خونست — که زخم پیکر او از ستاره افزونست
کدام تشنه سپرده است جان در این وادی — که اشک ماتمیانش چو رود جیحونست
غروب کرده در این سرزمین کدام اختر — که در مصیبت او چاک جیب گردونست
ز پا فتاده در این دشت سرو قامت کیست — که روی خاک ز خونش تمام گلگونست

اگر غلط

اگر غلط نکنم نور دیده زهراست | که چرخ در غم او اشکبار و محزون است
عزیز فاطمه است این که غوطه ور در خون | زجور ابن زیاد و یزید ملعون است
زخون زینت آغوش سید کونین | گرفته سیرت یاقوت خاک هامون است
بخلوت دل سکان عالم ایجاد | سپاه ماتم او را سر شبیخون است
درون سینه احباب داغ اصحابش | بسان شعله آتش میان کانون است
بشرح واقعه کربلا نیاید راست | که زیر هر خبرش صد هزار مضمون است
بباغ خلد برین هر که برده ره داند | که در مصیبت او حال انبیا چون است
رسیده تا حرم کبریا غبار ملال | بری ز شادی و غم گرچه ذات بیچون است
چنان بزرگ بود این مصیبت جانسوز | که از تصور و هم قیاس بیرون است
زبس تعقل این ماجرا نشاید کرد | گمان کنند که افسانه است افسون است
ز شعر و شاعریش نیست بهره روشن | جز اینقدر که تواند گفت موزون است

ز شاه دین اگرش مژده قبول رسد
ز رنجش شاکر و از روزگار ممنون است

صبح عاشورا شه لب تشنگان | گفت با اهل حرم این داستان
سوی جانان جانم از تن میبرند | از تنم سر سوی دشمن میبرند
ناله اطفال و بانگ العطش | هوشم از سر تابم از تن میبرند

گرمرا آبی نباشد گو مباش | عاشقان برقی بخنجر من میبرند
کرده اینغم همچو چوگان پشت من | کاین حریفان گوی از من میبرند
این ستمکاران که بهر قتل من | تن بجوشن زین بتوسن میبرند
از سر اطفال معجر می کشند | از تن احباب جوشن میبرند
میشود گهواره از اصغر تهی | از قفس مرغی بگلشن میبرند
از خم گیسوی اکبر تا بشام | کاروان مشک و لادن میبرند
عابدین را چون اسیران فرنگ | دست بسته غل بگردن میبرند
چون کلیم اللهش این فرعونیان | آخر از وادی ایمن میبرند
سوی آتشخانه نمرود شام | چون خلیلش بفلاخن میبرند
همچو بر خط شعاعی آفتاب | بر سنان نی سر من میبرند
گاه در دشت نبرد و گه در شور | گاه در دیر برهمن میبرند
عترت شیر خدا را بی نقاب | کو بکو برزن ببرزن میبرند
از سرشک لاله گون اهل بیت | گل بهر سو تا کنان بدامن میبرند
روز محشر صف زنان انصار من | دادخواهی پیش ذوالمنن میبرند
قاتل و مقتول را بهر جزا | این بایوان آن بگلخن میبرند
ذاکران سرگذشت کربلا | گر دل از سنگ است آهن میبرند

از هجوم گریه زین ماتم گرو — شیعیان از ابر بهمن میبرند

پارهای دل بدامن جای اشک
قدسیان از چشم روشن میبرند

هلال از چرخ پیدا گشت و پشتی چون کمان دارد — بلی بر دوش بار ماتم فخر جهان دارد
بود ماه عزای سرور لب تشنگان امت — فلک در بر لباس نیلگون از بهر آن دارد
نه تنها خاکیان را این مصیبت کرده دل پر خون — که خون دل روان از دیده افلاکیان دارد
چو دیدم ماه و خورشیدش بصبح و شام در ماتم — که گردون تا قیامت داغ شاه انس و جان دارد
ز مردم سر این معنی نهان کی میتوان کردن — که بر رخ هر که را بینی ز خون جوی روان دارد
بخون غلطیدن نوخط جوانان نبی ماتم — روان سیلاب خون از دیده پیر و جوان دارد
صدای العطش از کربلا آید بگوش دل — کدامین تشنه یا رب حسرت آب روان دارد
عروسی میکشد در حجله کاهی آه جانسوزی — مگر داغ فراق تازه دامادی بجان دارد
زنی در خیمه که هر دم بسوز سینه مینالد — مگر رعنا جوانش زخم شمشیر و سنان دارد
طپد پیوسته در گهواره دل در سینه طفلی — چو مرغی کز قفس هر لحظه میل آشیان دارد
در آغوش پدر گویا بحلقش خورده پیکانی — که چون بلبل بشاخ گل بصد زاری فغان دارد
عقیقی رنگ باشد خاک دشت نینوا یعنی — هنوز از خون حلق شاه مظلومان نشان دارد
خروش حور یا ماتم میرسد برگوش جان گویا — عزای نور چشم خویش زهرا در جنان دارد

بکیوان هر نفس نور از شوری میرود جوی — سر سلطان بی لشکر مگر آنجا نهان دارد
بگوش آید صدای ناله از ویرانه شام — یتیمی زآل پیغمبر یقین در وی مکان دارد
جفای شامیان قومیکه بد جبریلشان چاکر — تماشا کن که در زنجیر چون با کاروان دارد
از ین غم شیعیان را تا ابد گردون دون پرور — سزد گر با گریبان دریده نوحه خوان دارد

چو روشن هر که دارد داغ سبط مصطفی بر دل
دلی مجروح و جانی خسته چشمی خون فشان دارد

بدشت ماریه تا خیمه شهریار مبین زد — فضا سرادق ماتم فراز عرش برین زد
نواخت طبل شقاوت با سم قوم ضلالت — سپهر کوس سعادت بنام اهل یقین زد
ز دور دهر ستمگر ز جور چرخ جفاجو — سپاه کفر و شقاوت بقلب لشکر دین زد
دران زمین بلا تیشه جفای مخالف — چه سروهای برومند بی شبیه قرین زد
شهی که مهر بتعظیم بوسه داد رکابش — ز پشت زین سمندش فلک بروی زمین زد
دو دست قوت بازوی آن امام مبین را — معاندی ز یسار و مخالفی ز یمین زد
بسینه که بران بوسه داد سید عالم — سه شعبه ناوک بیداد ظالمی ز کمین زد
کسی نداد از آن قوم دیو خوی امانش — از ین قضیه بسر دست جبرئیل امین زد
سپرد با جگر تشنه جان چو سبط پیمبر — زمانه آتش حسرت بجان ما ز معین زد
زدند جسم سلیمان دین بخاک چو دیوان — یکی بتاج طمع کرد و دیگری بنگین زد

غریب بیکس و مجروح و خسته جان و جگر خون
ازین مصیبت عظمی بنام عترت طه
کسیکه آب رخ کائنات بود وجودش
رسید چون خبر قتل او به آدم و حوا
خدنگ ماتم آرام جان سید بطحی
غم شهادت آنشاه تشنه کام بلاکش
شرارهای پیاپی خدنگهای دمادم
بنات فاطمه را دستگیر زاده سفیان

رقم شهادت آنشاه از زمانه چنین زد
سپهر سکه غم تا بروز باز پسین زد
عدو بخیمه او از عناد آتش کین زد
یکی طپانچه برخسار و دیگری بجبین زد
چه زخمها که بجانهای اخدار حزین زد
شرر بسینه احباب دلفکار غمین زد
ازین قضیه قضا بر دل کهین و مهین زد
نمود آتش غم بر دل بنات و بنین زد

چکید خون دل از دیده کان بلا امن روشن
رقم چو شرح غم شاه بی پناه و معین زد

چو شاه تشنه لب اگشت در دشت بلا منزل
بهمراهان خود فرمود هر کس ترک جان گوید
بگرد آبی در افتادم در این دریای طوفانزا
بقصد آل احمد کرد گردون آل سفیان را
چو مرغ نیم بسمل میزنم در خون دل غوطه
گرسنه تشنه سر ببرید سر از پیکر پاکش

برآمد قدسیان را ناله و احسرتا از دل
بماند ورنه بربندد ازین دشت بلا محمل
که دارد از بلا پایان و هستش از فنا ساحل
بظلم و جور و کین راغب پی بیداد و جفا نا اهل
که شد صید حرم از تیغ اولاد زنا بسمل
امیری را که شد در شان بابش هل اتی نازل

زقتل سرور بطحی بملک ری عمر راضی
دو عالم را روا باشد در آتش گر بسوزانند
چرا تا میر و دگردون بکام خاطر دونان

مکافات عمل را لیک از روز جزا غافل
کند روز جزا خصمی اگر مقتول با قاتل
ازین حیرت خرد را دست بر سر ماند و پا در گل

سیه شد روز عالم روشن از این ماتم عظمی
نشاید گفت آسانش که هست این ماجرا مشکل

گفت با سلطان دین عباس ترک سر کنم
میفرستد شمر بی دین هم بسرداری ولی
منکه دارم در شهادت گنج سلطانی بدست
میدهم چون دست خاکپای شاه دین همرا
بالب خشک سکینه شرم باد از همتم
کوفیان سیراب و بیکس تشنه آل مصطفی
کربلا دریا شهادت در در آن غواص من
گرچه عار شیر باشد پنجه با روبه زدن
پیکر این فرقه ناپاک را خاشاک وار
یا مخالف را بریزم سر من از خرد و بزرگ
گفت زینب ای برادر باز کش اندک عنان

جان چه باشد تا نثار سبط پیغمبر کنم
من نه آن باشم که این افسانها باور کنم
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
تشنه چشم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
از تف شمشیر آتشبار خاکستر کنم
یا سر و جان را فدای اکبر و اصغر کنم
تا ز اشک دیده راحت پر ز گوهر کنم

در عزای سرور لب تشنگان روشن چه پاک
نظم حافظ را اگر سر لوحهٔ دفتر کنم

فلک اینقوم که زد غوطه بخون محرمشان
میزنی زخم ستم چند بدل هردمشان

بانوان حرم را که ملک محرم نیست
میبری خار چرا در بر نامحرمشان

کشته مهمان ز جفای تو باب دم تیغ
خسروانی که طفیلی است همه عالمشان

تشنه آب فرات اند ز جور تو و هست
تشنه خاک قدمگاه بجان زمزمشان

آه از حسرت این سلسله کز جور یزید
بست از کینه بتنگ رشته عدو محکمشان

زد قضا عقدهٔ غم بر دل زهرای بتول
از پریشانی گیسوی خم اندر خمشان

پسران پدرش را چو بخون زینب زار
غوطه ور دید در اندیشه ز بیش و کمشان

برد با خود بسر نعش برادر بخروش
کودکان را همه با ناله زیر و بمشان

گفت اینک ز برت میروم و با دل ریش
دختران را که نه بینم پس ازین خرمشان

میبرم همرهشان از سر نعش تو بشام
عمر کو تا بسر خاک تو باز آرمشان

از عطش کشته اگرچه لبشان خشک ولی
دیدهٔ هست ز بیداد فلک پرنمشان

نوجوانان که در اطراف تو غلطیده بخون
تا قیامت نرود از دل شکم غمشان

یاد کربلا دلشان سیل سرشکم چه کنند
گلعذارانی که شد آزرده تن از شبنمشان

خفته احباب تو با پیکر صد چاک بخاک
فرصتم نیست که بر زخم نهم مرهمشان

قاسم و فاطمه کز هم نرسیدند بکام
ستم آل زنا ساخت جدا از همشان

نوه که این کوردلان چشم کنیزی دارند
از حریمی که بود جاریه مریمشان

شوان کرد بیان حال گروهی روشن
کاسمان جامه سیه ساخته در ماتمشان

شاه دین شد چو ز صدر زین
آسمان گرفت جای بر زمین

ساعد جلال گشت بیسوار
خاتم شرف ماند بی نگین

شامیان زشت کوفیان دون
تشنه سیر کشبر شاه را بخون

توسن جفا تاختند برون
آن یک از یسار این یک از یمین

زیر خنجر شمر بد شعار
کشت و جان سپرد فخر روزگار

رفتم و هنوز دارد دم فگار
داغ اکبر و هجر عابدین

زین عابدین زار و خون جگر
دل بقتلگاه تن بخیمه در

مانده بود و داشت از غم پدر
دیده پر آب آه آتشین

ناگهان بلند بر سر سنان
شد سری که بود فخر انس و جان

چشم روزگار خیره شد از آن
روی آفتاب تیره شد ازین

روز عالمی شد ز غم سیاه
با خدنگ ظلم با سنان کین

صف زنان همه گرد شان سپاه
عترت نبی با خروش و آه

شد لوای غم در جهان بپا	در فلک زدند نوبت عزا
آنخبر رسید چون بانبیا	بو البشر نهاد بر رخ آستین
جنبزاده سید بشر	مفتی قضا حاکم قدر
با کسی نکرد چرخ کینه ور	ظلمی آنچنان جوری اینچنین
روش حزین دارد ای جناب	نامه سیاه جرم بیحساب

رباعی	چشم از و مپوش رو از و متاب آخرین نفس روز واپسین	در مرثیه

از قتل تو ای امیر لشکر ما	افشاند زمانه خاک غم بر سر ما
ره توشه محشر است در ماتم تو	این ناله سوزناک و چشم تر ما

رباعی

این شیون و شور و شین هر گوشه جنت	این گریه و آه و ناله در ماتم کیست
غافل چه نشسته شب عاشوراست	از گریه اگر کور شوی این همه نیست

رباعی

ای اهل عزا که اشک جاری دارید	بر چهره غبار سوگواری دارید
این تعزیه خانه عزیز زهراست	بسم الله اگر هوای یاری دارید

ای مستمعان همنشین امید	مانند بنفشه سر بزانوی غمید
ایام شهادت حسین است مگر	می بینمتان که تعزیت گوی همید

رباعی

دشمن چو بقتل شاه دل یکدله کرد	یک سلسله را شهید بیفاصله کرد
کو حوصله که گویم آمد بکجا	تیری که رها ز شست کین حرمله کرد

رباعی

روزی که دهند کرده ها را کیفر	گیر ذره جنت این و آن راه سقر
چشمی که گریسته است از بهر حسین	البته کند شفاعتش پیغمبر

رباعی

ای برده حسد بکوتیان باغ نعیم	ای زنده شده ز بوتیان عظم رمیم
ایکاش که خاک پاتیان بود سرم	فایز شدمی مگر از آن فوز عظیم

رباعی

بیچاره شدم که هست پیوسته سقیم	خوشبوی اگر بکربلا بود مقیم
میخندد اگر اجل بطول املم	آنجا ببرد غبارم ایکاش نسیم

رباعی

ای سینه بیا دمی مرا یاری کن	آهی بکش و بسوز دل زاری کن

در ماتم سید جوانان بهشت	از چشمه چشم کوثری جاری کن
شاهی که نشسته عرش در ماتم او پاشیده بچرخ خون پیشانی خویش	گریان شده چشم انبیا از غم او روی شفق است لاله گون از دم او
ای مانده بدشت کربلا پیکر تو آن لحظه که از کنار نعش تو گذشت	ای برده بشام و کوفه دشمن سر تو آیا که چها گذشت بر خواهر تو
عالم متحیر اند در مقتل شاه یک پیکر پاره پاره بگذشت سپاه	کس نیست کزین واقعه باشد آگاه لاحول ولا قوة الا بالله
یارب غمی از حساب بیرونم ده در تعزیه شهید لب تشنه حسین	سوزی بدل طپیده در خونم ده اشکی چو فرات و رود جیحونم ده
ای کشته بکعبه وفا قربانی خورشید زمین و آسمان بود سرت	ای کرده بکشور بقا سلطانی تنور کجا و آن سر نورانی

ای مظهر قهر و رحمت یزدانی در بحر فنا فلک چرا غرق نشد	ای گوهر بحر حکمت سبحانی آن لحظه که گشت کشتی طوفانی

رباعی

یارب قدحی ز درد در دم بخشای تا روز جزا سیاه روئی بزم	گرمی و اثر بآه سردم بخشای از عشق حسین روی زردم بخشای

رباعی

از روز که در فکر کسی هیچ کسی اشک تو در این عزا تو را باشد بس	جز آل رسول هیچ فریادرسی هر چند بود بقدر بال مگسی

انشاء این قطعه از مرحوم روشن در تاریخ رحلت مرحوم آقای اصفهانی که

کنج اسرار و مشرق انوار	بحر ایمان و معدن عرفان
مهبط فیض و مظهر رحمت	صورت روح و معنی انسان
سمی شاه هفتمین کاظم	طائف کعبه کعبه ایمان
بسعادت علی ولی معروف	گشته در سلک عارفان زمان
آیه ارجعی الی ربک	از نبی خواند و باخت نقد روان
از خرد خواستم چو تاریخش	پی تعلیم من گشود زبان

که سعادت علی چو بار رحمت ... باز پیوست در ریاض جنان

علی و رحمت و سعادت را ... جمع کن سال رحلتش میدان

این قطعه از مقرب الخاقان اسکندر خان بهجت

در زمان خسرو روشن ضمیر ... شهریار نیک رای نیک روی

شه مظفر آنکه گردون گشته است ... در خم چوگان حکم او چو گوی

پس معین از همت سلطان فقر ... آن حکیم حاذق فرخنده خوی

گرد گرد اشعار روشن را و برد ... رنج بیحد از برای طبع اوی

شاد بادا روح آن روشن که هست ... نظم و نثرش دلکش و نغز و نکوی

سلسله جنبان مجذوبان عشق ... اوستاد شاعران شعرگوی

آید از گردون عطارد بر زمین ... تا کند دیوان او را جستجوی

هر غزل کز وی نگارش یافته ... بهتر است از هر غزال مشکبوی

شد مرا روشن که روشن داده است ... لوح دل از آب عرفان شستشوی

گفت بهجت از پی تاریخ طبع ... نور فقر از نامه روشن بجوی

این قطعه از جناب مستطاب آقای آسید احمد المتخلص بخاوری

در عهد

در عهد خداوند عجم شاه مظفر ... کآورده شهان بر در او روی علامی

زینبنده گل گلشن حکمت اسدالله ... عیسی دم و لقمان حکم و نفس عصامی

فرخنده معین الحکماء کوی سعادت ... بر بود در این مرحله از عارف و عامی

آن بنده سلطان ولایت که کند فخر ... بر خواجگی دهر از این عبد مقامی

روشن شدش از صدق و صفا بر دل روشن ... افکار رهین روشن آن شخص گرامی

آن عاشق صادق چو بگوش دلش آمد ... رب ارجعی از جانب معشوق پیامی

جان داد بدین مژده و بشکست قفس را ... شد مرغ روانش بصفت عرش خرامی

از حضرت سلطان ولایت چه مدد خواست ... بر طبع رهین فقر آن عارف سامی

پس خاوریش گفت که طبع تباریخ ... عالم همه روشن شد از این نامه نامی

سنه ۱۳۰۷





سعی و اهتمام جناب مستطاب
عوارف معارف کتاب حذاقت نصاب
آمیرزا اسدالله طبیب الملقب بمعین الحکماء زید توفیقه بزیور
طبع رسید قد تمت تحریر هذا الکتاب بعون الملک
الوهاب بید الحقیر الفقیر عبدالرحیم ابن محمد کاظم
ملتمس تراب اقدام الفقراء النعمت آلهی
امید که ناظرین این کتاب



فی شهر محرم الحرام هزار و سیصد و هفده ۱۳۱۷